

نام کتاب : کارد و پنیر

نویسنده : Patrishiya کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com





کارد و پنیر نویسنده: patrishiya

کارد و پنیر

نودهشتیا | انجمن نودهشتیا

کارد و پنیر/ Patrishiya کاربر انجمن

من نمی دونم چرا این ماشین باید جون بکنه تا دو زار راه بره! اعصاب واسه آدم نمی ذاره تو این گرمای چهل درجه. کولرم که نداره. آه! الان هلاک می شم. پنجره رو کشیدم پایین تا حداقل یه کم هوا عوض بشه. سرعت رو بردم بالاتر تا چراغ قرمز نشده ردش کنم که از شانسم زد و قرمز شد و منم طبق معمول در جا ترمز کردم. جووری که از صداس حتی پلیس سر چهارراه هم با تعجب برگشت و نگاه کرد. آرنجم رو گذاشتم لبه پنجره و صورتم رو زدم به دستم.

- عینکت رو برمی داری که چشممون به جمالت روشن بشه خانوم جنون سرعت؟

سرم رو چرخوندم سمت چپ. یه ماشین مدل بالای مشکی دقیقا کنارم بود. دو تا پسر که به نظر می رسید از من کم سن و سال تر باشند، با ذوق داشتند نگاهم می کردند. زیر چشمی به تایمر چراغ نگاه کردم. بیست ثانیه. لبخند شیطونی زدم و گفتم:
- اگه تا چراغ قرمز بعدی بهم رسیدی، چشمتم به جمالم روشن میشه.

با آرامش دستم رو تکون دادم و با صفر شدن تایمر، پام رو تا ته روی گاز فشار دادم. من عاشق مسابقه بودم، حیف که مامان نمی گذاشت برم رالی. خب چی از این بهتر که حداقل با این ماشین داغون حال پسر مایه دارا رو بگیرم؟ تفریح سالم که می گن همینه. چشمم از توی آینه بهشون بود. سرعتشون خوب بود؛ اما مهارتی توی حرکات مارپیچ و لایی کشی نداشتند. دنده رو عوض کردم و خندیدم. حیف که ضبط رو دادم تعمیرات جانبی، وگرنه با موسیقی خیلی بیشتر خوش می گذره. پسره خودش رو رسوند کنارم، شیشه رو داد پایین و با داد گفت:
- لگنت رو عشقه!

بی توجه بازم گاز دادم. دستی به فرمون کشیدم و گفتم:

- عشقم ناراحت نشی ها، لگن صورت قراضه خودشه. تو از سانتافه هم واسه من بالاتری.

این راه هر روزم بود، می دونستم تا چراغ بعدی چقدر مونده. سرعتم رو کم کردم تا بهم برسه. دوست داشتم راننده رو ببینم، نه کنار دستی فضولش رو که مثل غاز سرش رو هوا بود. تا رسیدند کنارم سریع با یه نگاه اجمالی فهمیدم اونی که پشت فرمونه ناوارده؛ چون دو دستی پهن شده بود جلو. لبخند زدم و بلند گفتم:

- نامردی واسه دوستات تعریف نکنی!

در کسری از ثانیه پام رو گذاشتم روی گاز و بدون راهنما پیچیدم تو فرعی سمت راست. می تونستم بفهمم چه حالی دارن؛ اما حقشون بود. حالا دو ساعت بمونند تو ترافیک و پشت چراغ قرمز تا دیگه با یه خانوم محترم مسابقه نذارن. عینک رو انداختم رو صندلی کناری و گوشیم رو برداشتم، شماره کیمیا رو گرفتم و زدم روی آیفون.

- الو سلام.

- سلام کیمیا جونم، خوبی؟

- فدات شم، چقدر دلم برات تنگ شده بود. تو خوبی؟

- ما که دیروز یه ساعت حرف زدیم، انقدر دل نازک باشی نمی تونی دووم بیاری ها!

- قربون دل سنگیت بشم که انقدر با من فرق داره.

- خب بسه، لوس می شم انقدر تحویلیم می گیری. همه چی خوبه؟

- آره خدا رو شکر. ترانه هم این جاست، سلام می رسونه.

- سلام نرسونی بهشا.

- ترانه کیانا سلام می رسونه.

- تو غلط کردی! من به هیچ دختر دماغ عملی ای سلام نمی رسونم.

- بس که حسودی.

- دیگ به دیگ میگه روت ته دیگ!

با دیدن ماشین مشکی تو آینه، نزدیک بود شاخ در بیارم. این از کجا خودش رو رسوند به من؟! یا خدا.

- الو کیانا؟

- پشت فرمونم بعدا بهت زنگ می زنم، بای.

- تو باز داری مسابقه...

می دونستم می خواد نصیحت کنه، سریع قطع کردم و گوشی رو گذاشتم کنار دنده. حالا اینا رو چه جوری بیچونم؟ بوقی زد و کشید کنارم.

- بابا دست فرمون! جملاتم دیدیم.

کیانا نمیری، چرا عینکت رو برداشتی؟! پوفی کردم و بهش گفتم:

- ماشینم جوش آورده، بزن کنار.

آخی چقدر خوشحال شدند. ایستادم، چند متر جلوتر اونا هم ایستادند. سانتافه جونم همه امیدم به خودته ها. با نیش باز پیاده شدند. چه شاد

بودند که فکر می کردند منو شکست دادند، اونم منو! صبر کردم تا از ماشینشون دور بشن، یک، دو، سه. با یه تیکاف وحشتناک و بوق وحشتناک

تر دو دره شدن رفت، به همین راحتی. از تو آینه نگاهشون کردم و خندیدم. این دفعه نباید بی گذار به آب می زدم، کلی دور بیخود زدم تا

مطمئن باشم پیدام نمی کنند.

تقریبا رو به موت بودم که رسیدم خونه، البته اگر می شد اسمش رو گذاشت خونه. تو این کوچه های تنگ و ترش باید راننده بودی که می

تونستی ماشینت رو پارک کنی و صبح دوباره بیاریش بیرون. خداییش اگر دست فرمونم خوب نبود، همچین ریسکی نمی کردم.

کلید انداختم و بی صدا رفتم تو. حالم از این که خانوم مستوفی مثل فضول ها فال گوش می ایستاد و می خواست آمار رفت و آمد ما رو بگیره، به

هم می خورد. آرزوم بود که از این جا بلند بشیم و بریم یه جای دیگه رو اجاره کنیم؛ ولی خب کو پول؟ به قول مامان تو این دوره زمونه که همه

چیز بوی پول می ده، نباید حتی از یه پر کاهت بگذری؛ چون ممکنه فقط بیخودی به بادش داده باشی و دیگه همونم دستت رو نمی گیره. هنوز

پام نرسیده بود تو که صدای نخراشیدش رو شنیدم.

- کیانا جان؟

خدایا خودت بهم صبر بده تا باهات خوب برخورد کنم. سرم رو بردم بیرون و نگاهش کردم، با یه دستمال افتاده بود به جون در و دیوار راه پله.

- سلام خانوم مستوفی، خسته نباشید.

- علیک سلام، اگر مستاجرها کمک حال آدم باشند که خستگی به تنمون نمی مونه؛ ولی ما از این شانس ها نداریم.

- کاری از دست من بر می یاد؟

- شما زحمت نکش، فقط به مامانت بگو داره سر برج میشه.

با حرص گفتم:

- بله، تقویم هست خدمتون.

- والا!

- والا، با اجازه.

در رو محکم بستم که صداش در اومد. دیگه عادت داشتیم، کار همیشگیش بود. خوبه مجتمع نداشت. یه خونه سه طبقه که هر لحظه ممکن بود با این همه ترک رو سرمون خراب بشه رو چنان جلوه می داد، انگاری قصر رویاهاش رو به هم ریختیم.

مقنعم رو پرت کردم رو میل، مانتوم رو انداختم روی اپن و رفتم تو آشپزخونه. از تو یخچال یه سیب قرمز برداشتم و گاز زدم. خب نهار چی

درست کنم برای مامانم؟ هوم... کتلت خوبه، اونم با سس قرمز. یه کم گوشت گذاشتم توی آب تا یخش باز بشه، چند تا سیب زمینی رو رنده

کردم و با پیاز مخلوط کردم. به بیست دقیقه نکشید که کتلت ها توی تابه داشت سرخ می شد. شعله گاز رو کم کردم و رفتم سراغ تلفن. شماره

پری رو گرفتم و روی زمین دراز کشیدم.

- الو؟

- سلام پرپری جون.

- چطوری کیانا؟

- داغونم.

- چرا؟

- امروز نتونستم هیچ کاری بکنم.

- ای بابا، تو هنوز دنبال کاری؟

- آره، اوضاع به هم ریخته، مجبورم. نمی تونم به چندر غازی که بابای تو می ده راضی باشم.

- خب عزیزم هفته ای دو روز آموزش می دی، توقع داری حقوق هم اندازه خودش باشه؟

- اگه بحث توقع باشه که بابات باید از پشت میز بلند بشه من بشینم.

زد زیر خنده.

- الهی، تو همیشه کم توقعی.

- آره همه می گن.

- حالا جدا از شوخی می گم کیانا، دیشب بابا به چیزایی می گفت که همش تو جلوی چشمم بودی.

- هان؟ نکنه کسی شکایتم رو کرده؟

- نه از اون لحاظ، داشت در مورد یه کاری حرف می زد که خیلی مورد علاقه توئه.

- آقای لطفی که کلا مورد علاقه منه.

- چرا اون وقت؟

- عزیزم نگران نباش، نمی خوام زن دوم بابات بشم.

- دلتم بخواد.

- من عاشق شغلشم، اصلا اسم رانندگی که می یاد، انگار دنیا رو به من می دن.

- دورت بگردم، ببخود نبود که من فرستادمت آموزشگاه رانندگی بابام تا مربی بشی دیگه.

- آخه چه فایده؟ همش یه نفر تحت تعلیم منه، کار باید هر روز باشه.

- کیانا مخ بابا رو بزنی. دیشب داشت می گفت انگار یکی از دوستاش که تو هتل کار می کنه، داره کوچ می کنه بره شهرستان زندگی کنه، گویا

زنش مریضه. حالا می تونه یه جایگزین برای خودش معرفی کنه.

- وا، منو چه به کار تو هتل؟

- خب آخه طرف راننده ی هتله.

در جا نشستم و گفتم:

- جون من؟

- مرگ تو.

- آخه فکر نکنم که این جووری کسی رو استخدام کنند.

- چه جووری؟

- خب طرف داره می ره، انقدر مرد هست که جون می ده واسه این کارا، دیگه نمی یان به من بدنش که.

- نمی دونم والا، به هر حال گفتم که بعدا نگی چرا نگفتی. تازه ضرر نداره بری یه سری بزنی، البته قبلش مخ پدرم رو بزنی.

- باشه پری، فردا می رم آموزشگاه. تو که منو می شناسی، تا ظهر نشده هتلم.

- بر منکرش لعنت، فقط زیاد امیدوار نباش؛ چون ممکنه بخوره تو پرت.

- حواسم هست، وای گمونم کتلتم سوخت، فعلا.

- قربونت بای.

شانس آوردم که زیاد به مرحله سوختن نزدیک نشده بود، وگرنه باید بی نهار می موندم. به ساعت نگاه کردم، نزدیک دو بود. الانه که مامان

بیاد. سفره کوچیکمون رو انداختم روی میز آشپزخونه و با سلیقه همه چیز رو آماده کردم. مثل همیشه راس ساعت اومدم.

- سلام مامان جون، خسته نباشی.

- سلام عزیزم، زنده باشی.

با اخم گفت:

- کیانا این چه وضع لباس عوض کردنه؟ زود این جاها رو تمییز کن.

- حالا بذار بعد از غذا.

- دختر قشنگم می دونی که من از خونه نامرتب خوشم نمی یاد، غذا از گلوم نمی ره پایین.

- اینم از شانس منه.

صبح با کلی ذوق آماده شدم، البته به دلیل سخت گیری های مامان همیشه از تیپ هام ناراضی بودم. نه می تونستم زیادی آرایش کنم، نه این که حتی چهار تا، تارم رو بریزم بیرون. حیف این همه خوشگلی که همیشه پنهونه. چشم هام عسلی بود و درشت، صورتم گرد بود و بینی یه کم گوشتیم و لب متناسبم تقریباً باعث شده بود بانمک باشم. قد و وزن مناسبم هم به مامان رفته بود. یعنی هر کسی ما رو با هم می دید، می فهمید مادر و دختریم؛ چون خیلی شبیه هم بودیم. کیمیا هم که خواهر دو قلوم بود. درسته از نظر ظاهر با هم مو نمی زدیم؛ اما باطنی خیلی فرق داشتیم. اون تقریباً دختر آرومی بود و اصلاً اهل ریسک پذیری و شیطنت و این چیزا نبود. تو دانشگاه هم همیشه از روی شیطنت هامون بچه ها از هم تشخیصمون می دادند. جفتمون مدیریت خونده بودیم. امتحان ارشد رو که دادیم، فکر نمی کردم منم قبول بشم؛ اما شدم، البته رتبه کیمیا خیلی بهتر بود. مامان دست تنها با حقوق دبیری نمی تونست از پس خرج هر دومون بر بیاد، ضمن این که کرایه خونه و هزار تا چیز دیگه هم رو دوشش بود. بنابراین با اصرارهای فراوان من، کیمیا رفت برای ثبت نام و من رفتم دنبال کار. درسته که خیلی مخالف بودند؛ اما من اصولاً همه رو بدم راضی کنم. نکته بدی که وجود داشت این بود که کیمیا تهران قبول نشده بود. اصفهان رفتنش هم خرج بیشتری می طلبید. تازه یه ترم از درسش رو گذرونده بود. همیشه هم عذاب وجدان داشت که ما دو تا رو انداخته توی زحمت؛ اما خب برای من مهم این بود که حداقل یکیمون به آرزوش برسه. تازه من علایقم متفاوت بود، مثلاً کیمیا حتی نمی تونست با سرعت بیشتر از چهل برونه؛ اما من نمی تونستم درست چهل صفحه درس بخونم. خلاصه هر جوری حساب کردم، دیدم با این اوضاع نمیشه به یه کار اکتفا کرد.

بدون این که مامان بفهمه کجا می رم، آماده شدم و رفتم آموزشگاه. اولش آقای لطفی کلاً مخالف بود، معتقد بود که راننده سرویس هتل شدن اصلاً کار یه دختر جوون نیست. بهش حق می دادم. گر چه اون همیشه مثل پری که سال ها دوست نزدیکم بود، به منم حس پدری داشت، چون پدرم شش سالی می شد که فوت شده بود. اما خب من واقعا دختر لطفی نبودم که به حرفش گوش بدم و دیگه این که به این کار نیاز داشتم. بنابراین با کلی کلک موفق شدم تا مجبورش کنم به دوستش زنگ بزنه و باهاش قرار بذاره. یه روز کامل وقت صرف کردم تا بالاخره دوستش موافقت کرد ضمانتم رو پیش ریسیش بکنه. دوست نداشتم به حرف هاش فکر کنم که مدام تکرار می کرد "ریسیش سخت گیره و به این راحتی قبولم نمی کنه!" قرارمون شد دوشنبه ساعت یازده.

زودتر آماده شدم و ماشینم رو بردم کارواش. می ترسیدم بخاطر مدل پایین بودنش قبولم نکنند. توکل کردم به خدا و رفتم به آدرسی که دستم بود. استرس گرفته بودم. هنوز ندیده از رییس اون جا تو ذهنم یه دیو ساخته بودم. بالاخره رسیدم. خداییش رفتن تو همچین هتلی کلی اعتماد به نفس می خواست که من این یه مورد رو زیادی داشتم. از دیدن جای پارک خالی ذوق مرگ شدم، چقدرم جادار بودا. فرمون رو چرخوندم برم تو که با شنیدن صدای بوق نگاهم افتاد به آینه. یه پرادوی مشکی دو در داشت چراغ می داد. نفسم بند رفت. تقریباً راهش رو بسته بودم. دنده عقب رفتم و با یه فرمون پارک کردم. دوباره بوق زد. این دیگه چی می خواد؟! پیاده شدم و دست به سینه و ایستادم. اصلاً خوشم نمی اومد بخاطر مدل ماشینش توقع داشته باشه که برم تا اون پارک کنه. شیشه رو داد پایین. یه پسر خیلی بانمک و بداخلاق و خوش تیپ تو یه پرادو، یعنی آخر شانس. انگار به زور دهنش رو باز کرد تا حرف بزنه.

- ماشینت رو بیار بیرون خانوم، وقت ندارم.

- ببخشید اتفاقاً منم وقت ندارم. یه نیم ساعت منتظر باشید، حتماً این جا رو بهتون تحویل می دم.

از دیدن قیافه خشنش وحشت کردم؛ اما دیگه خیلی ضایع بود اگه کم می آوردم. قفل رو زدم و گفتم:

- معذرت می خوام اما یه کم اون ورتر پارکینگ طبقاتیه، تشریف ببرید اون جا تا دیرتون نشده.

هنوز دو قدم نرفته بودم که حس کردم صدای شکستن شنیدم. با تعجب برگشتم و دهنم باز موند. پراید منو چسبونده بود به ماشین جلویی و خودش پشتم پارک کرده بود. حالا یکی نبود بگه احمق، من به درک! چطوری دلت می یاد رو ماشین خودت خط می اندازی؟ دولا شدم و مثل افسرهای راهنمایی و رانندگی بهش نگاهی انداختم. خیلی داغون نشده بود. دستم رو زدم به کمرم و طلبکارانه گفتم:

- واقعا که! خسارت چراغم رو می گیرم. حیف که الان قرار کاری دارم، وگرنه در جا کروکی می کشیدم.

بی حرف پیاده شد و با آرامش کت اسپرتش رو پوشید، یقه اش رو صاف کرد، عینک دودیش رو گذاشت توی جیبش و با برداشتن کیف چرمش راه افتاد. انگار نه انگار با آدم داری حرف می زنی. لبم رو جمع کردم و دوباره گفتم:

- آقای نسبتاً محترم خیلی خوبه اگه آدم شخصیت اجتماعی داشته باشه.

ایستاد و برگشت، نگاهش واقعا ترسناک بود. جوری که یه قدم رفتم عقب. نیشخندی زد و کارتی رو گرفت سمتم.

- بعد از قرار کاریت بیا چکش رو بکشم.

کارت رو گرفتم و بدون این که نگاه کنم انداختم توی کیفم. رفت توی هتل، شاید مسافر بود. حتماً باید تا فلنگ رو بسته می رفتم سر وقتش. حیف ماشینم که این همه عروسکش کردم، بی شعور. سریع رفتم تو هتل. عینک دودیم رو برداشتم و به شماره ای که داشتم زنگ زدم.

- الو آقای صمدی؟

- بله بفرمایید.

- زند هستم، امروز قرار داشتیم.

- بله، کنار در ورودی و ایستین اگر اشکالی نداره تا من بیام.

- خواهش می کنم، منتظرم.

زودتر از اونی که فکر می کردم اومد. یه مرد مسن بود که چهره مهربونی داشت. بعد از سلام علیک گفت:

- دخترم این کار مناسبی نیست.

- می دونم ولی اشکالی نداره، من از پشش بر می یام.

- تا خدا چی بخواد، اینم بگم که من قول نمی دم آقای افراشته همکاری کنه.

به به، چه فامیلی قشنگی هم داشت. یکی بودن اسم خانوادگیش رو با مامانم به فال نیک گرفتم.

رفتیم سمت دفتر مدیریت. کلی تو مسیر تذکر داد که با افراشته چه جووری برخورد کنم، چی بگم و چی نگم، حالا انگار یارو آدم خواره! وقتی در

زد، داشتم از استرس می مردم. با یه عالمه اعتماد به نفس کاذب پشت سرش رفتم تو. وای خدای من چه دفتری، الهی که کوفتش بشه.

صندلیش سمت پنجره بود. صمدی سلام کرد و گفت:

- جناب افراشته اگر خاطرتون باشه قرار بود که امروز...

نگذاشت ادامه بده و صندلیش رو چرخوند و گفت:

- می دونم.

همین که چشمم افتاد بهش، قلبم ریخت. دستم رو گذاشتم روی دهنم تا صدای جیغم بلند نشه. خدایا من چرا انقدر بدبختم؟! پسره با دیدنم

اخمی کرد و گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟ ترسیدی فرار کنم انقدر سریع خودت رو رسوندی؟

نزدیک بود از خجالت آب بشم، صمدی به دادم رسید.

- آقا مگه شما می شناسینش؟

پسره یهو از جاش بلند شد، اومد طرفم و خیره خیره نگاهم کرد. همین جووریم ازش خوف داشتم. فکر کنم داشتم پس می افتادم. دستی به

موهای قشنگش کشید و زیر لب جووری که انگار داشت با خودش حرف می زد گفت:

- من تو رو کجا دیدم؟

با تعجب گفتم:

- موقع پارک ماشین دیگه.

یه تای ابروش رو داد بالا و با فکر گفت:

- اما خیلی آشناتری.

بسم ا...! یه جووری حرف می زد که انگار مخش قاطی بود. چیزی نگفتم. نشست سر جاش و گفت:

- این همونیه که قراره جایگزین خودت کنی؟

- با اجازتون، البته من فقط پیشنهاد می دم، وگرنه ما که کاره ای نیستیم.

نگاهش چرخید سمت من.

- خوبه. اسم؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

- کیانا زند.

سری تکون داد و به سر تا پام نگاهی کرد، روان نویسیش رو برداشت و گفت:

- می تونی بری.

انگشتم رو سمت خودم نشونه گرفتم و گفتم:

- من!؟

- با صمدی بودم.

خیالم راحت شد، بعد از چند لحظه که از رفتن صمدی گذشت گفت:

- بشین.

نشستم و منتظر شدم تا یه چیزی بگه.

- چند سالته؟

- بیست و سه.

- تحصیلات؟

- کارشناسی مدیریت.

کاغذی گرفت سمتم و گفت:

- این فرم رو پر کن.

- الان؟

- بله.

فرم رو که گرفتم، گفتم:

- ببخشید میشه یه خودکارم بدید؟

- از رو میز بردار.

جونت در بیاد. انگار می مرد یه کم دستش رو دراز می کرد. خودکار رو برداشتم و خواستم بشینم که چشمم افتاد به قاب عکس روی میزش،

عکس یه دختر بچه دو، سه ساله خیلی ناز بود. اصلا حواسم نبود کجام و مثل همیشه که از دیدن بچه ها ذوق می کنم بلند گفتم:

- وای الهی بگردم، چقدر جیگره عسیسم، چه با نازم ژست گرفته.

- خانوم زند!

از شنیدن صدای خشک و جدی افراشته، صاف و ایستادم و تازه یادم افتاد چی به چیه و بدون این که نگاهش کنم ببخشیدی گفتم و نشستم.

همیشه کارم گند زدن بود، بار اولم نبود که. تند تند فرم رو پر کردم و گذاشتم جلوش.

- خب مدل ماشینتون چیه؟

- والا همونیه که شما چراغش رو شکستین. من خودم صداش می زنم سانتافه.

- سانتافه!؟

چنان زد زیر خنده که مطمئن بودم تا دو تا اتاق بغلیم صداش رو می شنوند. چه دندون های یه دستیم داشت، ای—ش! با پرویی گفتم:

- خنده داشت؟

هنوز ته خنده تو صداش بود.

- خیلی! تا حالا ندیده بودم کسی به پراید، اونم مدل ده سال پیش بگه سانتافه.

- البته پراید ده سال پیش تا صبح امروز مثل ساعت کار می کرده؛ ولی در حال حاضر نمی تونم اطمینان بدم که هنوزم قبراق باشه، چون یه بنده

خدایی زد نصفش کرد.

دستی به صورتش کشید و گفت:

- می دونید این جا شرط اول برای استخدام کارمندها چیه؟

- نه.

- داشتن شخصیت اجتماعی.

داشت تیکه می انداخت، حرفی رو که خودم بهش زده بودم حالا پس داد.

- مشکلی نداره، به هر حال این شرط اول آدم بودنه. ضمن این که کارمندا اصولا پیرو رییسشون هستند.

چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

- من به عنوان یه مدیر اصلا از کارمندای زبون دراز خوشم نمی یاد.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

- خب خانوم زند دست فرمونت خوبه؟

- بد نیست، در حال حاضر توی آموزشگاه مربی هستم.

- چه عالی؛ اما یه سوال پیش می یاد، با همین سانتافه می خوای مسافرای های کلاس ما رو سواری بدی؟

- من همین یه ماشین رو دارم.

- متوجه ام، اما متاسفانه باید بگم من این جا به راحتی مهمانام خیلی اهمیت می دم.

- باور کنید من اصلا کاری نمی کنم که باعث ناراحتیشون بشه.

- متاسفم، به هر حال اگر ماشینتون این نبود شاید می تونستم قبول کنم.

درسته که خیلی به این کار نیاز داشتم؛ اما تو ذاتم التماس نبود، اونم به یه پسر تازه به دوران رسیده. کیفم رو برداشتم و ایستادم. زیر چشمی

نگاهی کرد و گفت:

- تشریف می برید؟

مطمئن بودم توقع داره کوتاه پیام و ازش بخوام تا استخدامم کنه. قری به گردنم دادم و گفتم:

- من هنوز به کار دیگه این جا دارم.

- چه کاری؟

با پررویی نگاهش کردم.

- خسارت ماشینم رو نگرفتم.

تکیه داد به صندلی بزرگش و با خنده ای که بیشتر به مسخره کردن نزدیک بود گفت:

- اوه بله، چراغ سانتافتون، الان چکش رو می کشم.

تو دلم هر چی بد و بیراه بود نثارش کردم. شاید اگر به جای این یه مرد مسن بود، الان مخش رو زده بودم و داشتم مهمونای هتل رو جا به جا

می کردم.

- بفرمایید، چک روز در وجه حامل.

با اکراه گرفتم و نگاهش کردم. از دیدن مبلغش چشم هام زد بیرون. با تعجب گفتم:

- ولی این خیلی زیاده، فکر کنم اشتباه کردین آقای افراشته.

بلند شد و گفت:

- من قیمت چراغ سانتافه رو حساب کردم نه پراید.

نمی دونستم چی کار کنم، راستش یه کم وسوسه شدم، این پول می تونست حداقل کرایه دو ماهمون رو تامین کنه. هنوز تو فکر بودم که گفت:

- من کار بانکی دارم، الان می خوام نقدش کنی؟

- نمی دونم.

- بیا بریم بانک نزدیکه.

چی بهتر از این که با خودش برم بانک؟ حالا یه روزم من دلم خوش باشه که با رییس یه هتل معروف رفتم بیرون. انقدر تند راه می رفت که

تقریباً باید دنبالش می دودی؛ اما من با آرامش و با فاصله ازش رفتم بیرون، مثل خانوم های با کلاس. می خواست سوار ماشینش بشه که یه فکر

به سرم زد، سریع گفتم:

- آقای افراشته؟

- بله؟

- ماشینتون رو از پارک نیارید بیرون، با پراید من بریم.

وقتی دیدم مرده گفتم:

- البته اگر قابل بدونید.

- باشه بریم.

یعنی نزدیک بود بال در بیارم، می خواستم به روش خودم مخ اینم بزنم. نشستم و با یه فرمون ماشین رو آوردم بیرون، البته از شانس خوبم

ماشین جلویی رفته بود. فکر نمی کردم جلو بشینه، به کم دلهره گرفتم. طبق عادت همیشگیم عینکم رو زدم و کمر بند رو بستم. متوجه شدم که با کنجکاوای به همه جا داره نگاه می کنه. آینه رو تنظیم کردم و گفتم:

کمر بندتون رو نمی بندید؟

- مگه داره!؟

می خواست حرص منو در بیاره، با خونسردی لبخند زدم.

- بله داره، قبل از این که ماشین شما اونم از نوع دو درش اختراع بشه، داشتن برای پراید من کمر بند می داشتند.

- چه جالب!

بچه پررو، نمی خواستم اذیتش کنم؛ اما واقعا حقش بود. با یه تیکاف بلند راه افتادم.

- میشه بگید از کدوم طرف برم؟

- مستقیم، چپ، چهارراه اول سمت راست، دقیقا سر اولین خیابون.

از قصد تند گفتم که یادم نمونه. دنده رو عوض کردم و گفتم:

- اوکی.

به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که باید روش رو کم کنم. بخاطر همین با بیشترین سرعت ممکن در عرض پنج دقیقه رو به روی بانک زدم رو ترمز.

- دقیقا سر اولین خیابون، بفرمایید.

نمی خواست نشون بده که تعجب کرده، پیاده شد و راه افتاد. از خود راضی! مستقیم رفت پیش معاون شعبه. چه بانک بزرگ و خلوتی، دمشون گرم. رفتم و چک رو نقد کردم. با دیدن پول ها دچار افسردگی شدم، کاش مال خودم بودا. چه رییس دست و دلبازیم هست، اگر می تونستم استخدام بشم نونم تو روغن بود. هنوز کار داشت، نشستم توی ماشین. یه کاغذ از دفترچه یادداشتم کندم و خودم رو باد زدم تا خفه نشم. چند دقیقه طول کشید تا اومد و نشست.

- نقد کردی؟

- بله.

دسته پول رو از کنار فرمون برداشتم و گرفتم طرفش.

- بفرمایید.

- این چیه؟

- من اندازه ای که باید رو برداشتم، اینم بقیش.

سرش رو تکون داد و گفت:

- به شرطی قبول می کنم که کل پول رو برگردونی.

بدبخت خسیس! باورم نمی شد انقدر گدا باشه. با اخم گفتم:

- ولی اون حقمه، می خوام بیرمش تعمیرگاه.

- پس اینم بگیر.

کاش مامان انقدر تو بزرگ کردن ما وسواس به خرج نمی داد تا الان می تونستم یه پول مفت رو صاحب بشم. جهنم و ضرر. از توی کیف باقی پول رو درآوردم و دادم بهش. خیلی راحت گرفت و گذاشت توی جیبش.

- برو به این آدرسی که می گم.

- کرایش رو می گیرما.

خندید و گفت:

- فعلا برو، بعدا چونه بزن.

جایی که می خواست بره خیلی دور نبود. راستش مطمئن بودم که نمی خواد قبولم کنه، وگرنه یک درصدم باهاش بد حرف نمی زد. جلوی یه نمایشگاه ماشین وایستادیم. رفت پایین، شاید پنج دقیقه هم طول نکشید که اومد بیرون و بهم اشاره کرد پیاده بشم. در رو قفل کردم و دنبالش رفتم تو. وای! دهنم از دیدن اون همه ماشین های مدل بالا باز مونده بود. چه رنگای خوشگلی داشتند، فکر کنم اکثرا سفارشی بودند.

- چگونه؟

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم، یه دویست و شش صندوق دار آلبالویی. با ذوق گفتم:

- خیلی قشنگه.

- وسایلت رو از تو سانتافت بردار و سوییچش رو بده به کوروش.

کوروشی که می گفت یه پسر حدودا سی ساله ی ورزشکار بود. گمونم صاحب اون جا بود، دقیقا متوجه نشدم منظورش رو.

- ببخشید، چرا؟

- پرایدت رو با این عوض می کنیم.

با تعجب نگاهش کردم.

- شوخی می کنید؟

- اصلا.

بدون این که از هیچ کدومشون خجالت بکشم گفتم:

- ولی من هیچ پولی ندارم برای این که ماشینم رو عوض کنم.

- کسی حرفی از پول زد؟

- بله، من زدم.

- خب پرایدت رو به عنوان پیش پرداخت می دی، بقیش هم از حقوقت کسر میشه.

با خوشحالی گفتم:

- مگه شما منو استخدام کردین؟

- در صورتی که ماشینت عوض بشه، بله، از دست فرمونت خوشم اومد.
- موندم سر دو راهی، خیلی ضایع بود اگر می گفتم اول باید از مامانم و کیمیا اجازه بگیرم! مردد بودم. ماشینه بد جور چشمم رو گرفته بود.
- مگه حقوقی که شما به من می خواید بدید چقدره که بتونم باهاش پول به ماشین رو بدم؟ اصلا نمیشه که انقدر زود بهم اعتماد کنید.
- حقوقت انقدری هست که از پشش بر بیایی، بین من اصلا وقت اضافه ندارم برای توضیح دادن، سریع تصمیمت رو بگیر.
- دست خودم نبود، باورم نمی شد رئیس اون هتل انقدر راحت منو استخدام کنه و این همه باهام راه بیاد. اگر کلکی تو کارش بود چی؟! می خواستم بگم نمی تونم قبول کنم؛ اما به جاش گفتم:
- پس آموزشگاه چی می شه؟ من مریمم.
- معذرت می خوام خانوم زند؛ ولی نمی تونم اجازه بدم با به تابلوی دو متری روی ماشین بیای جلوی هتل من مسافر بزنی.
- راست می گفت. چقدرم خنگم. اصلا حواسم نبود. لبم رو گاز گرفتم.
- با آموزشگاه هم تسویه کن.
- دلم رو زدم به دریا و به حرفش گوش کردم. کل وسایلی رو که تو ماشین داشتم ریختم توی کیفم و وقتی مطمئن شدم دیگه خبری نیست سویچ رو دادم به کوروش. مثل بدبخت هایی که بچشون رو ازشون می گیرند به پرایدم زل زده بودم. با بغض گفتم:
- ضبطش هنوز تعمیرگاهه.
- افراشته زد زیر خنده.
- مگه این ضبطم داره؟!
- حرصم گرفتم، پام رو کوبیدم زمین و جوابش رو دادم.
- معلومه که داره. تازه فلشم می خوره.
- این دفعه کوروشم نتونست جلوی خندش رو بگیره.

- باورم نمی شد پشت به ماشین صفر نشسته بودم. صبح که می اومدم نمی دونستم چی در انتظارمه؛ انگار این دفعه بخت باهام یار بوده.
- چرا انقدر یواش میری؟
- با تعجب به کیلومتر نگاه کردم.
- نود تا که آرام نیست.
- فکر کنم تا نیم ساعت پیش کمتر از صد و بیست نمی رفتی.
- اون موقع ماشینم صفر نبود.
- خوشم می یاد کتمان نمی کنی.
- چی رو؟

- هیچی، از فردا صبح می تونی بیای سر کار. قبلش می ری پیش خانوم دلاور تا قراردادت رو تنظیم کنه.
- ممنونم آقای افراشته، مطمئن باشید پشیمون نمی شید.
- امیدوارم.
- ببخشید، من باید دقیقا چی کار کنم؟
- در واقع راننده سرویس نمی شی.
- پس چی!؟
- من هر روز کلی کار دارم تو این شهر بزرگ. خیلی وقت ها با آژانس یا راننده های هتل می رم این ور و اون ور؛ چون اصلا اعصاب رانندگی و ترافیک ندارم، تو می شی راننده ی من.
- نزدیک بود شاخ در بیارم. با تعجب گفتم:
- ولی من قرار بود کارمند هتل بشم، نه به راننده شخصی.
- چه فرقی می کنه؟ به هر حال من مدیر اون هتلتم؛ البته فعلا.
- اما...
- این جورى به نفعتم هست؛ چون هم ساعت کاریت کمتره و هم حقوقت بالاتره. در ضمن دیگه لازم نیست با هر مسافری، خوب یا بد، سر و کله بزنی.
- نمی تونستم حرفش رو بارو کنم، رک پرسیدم:
- شما چرا انقدر باید به فکر سود و زیان من باشید، در حالی که هیچ شناختی ازم ندارید؟ حتی تو به روز ماشینم رو هم عوض کردین.
- حالا!
- ببخشید که این حرف رو می زنم؛ اما من دلم می خواد جایی باشم که امنیت داشته باشه؛ یعنی چه جورى بگم...
- با نیشخندی که زد فهمیدم منظورم رو گرفته.
- خیالت راحت، امنیت تضمینه. خود دانی، می تونی فردا صبح، ساعت ده بیای دفترم و قراردادت رو امضا کنی و اگر پشیمون شدی هم بیای و ماشینت رو معاوضه کنی.
- کنار در هتل ترمز زدم. قبل از این که پیاده بشه نگاهم کرد و گفت:
- شماریت رو بهم بده.
- چرا؟
- به دلیل مسایل کاری.
- قیافش جدی شده بود، از دفترچه ی تو کیفم کاغذی کردم و شمارم رو نوشتم و دادم بهش.
- ممنون.
- پیاده شد، منم به احترامش اومدم بیرون. با لبخند گفت:

- راستی به این ماشینت چی می گی؟

با عشق دستی روی کاپوتش کشیدم و گفتم:

- این شبیه گیلاسه.

- گیلاس! چه با مسما!

با سرخوشی خندید، دستی تکون داد و رفت. خناق بگیری که مدام نیشبت بازه. نه به اون دیدار اول که با یه من غسل نمی شد خوردش، نه به الان که این دهن سه متری رو نمی تونست ببندد. رییس باید جذبه داشته باشه. به ثانیه نکشید که مثل همیشه بی خیال همه چیز شدم و نشستم پشت فرمون. امروز زیاد نتونسته بودم بتازونم. تازشم بالاخره باید ماشینم آب بندی می شد دیگه؟ پس پیش به سوی یه رالی جانانه!

نزدیک سه بود که رسیدم خونه. دلم نمی اومد گیلاسم رو مثل ماشین قبلی هر جایی پارک کنم، فعلا دستم امانت بود. باید یه فکری براش کنم.

با دیدن حمید ذهنم جرقه ای زد. داشت موتورزش رو تمیز می کرد.

- سلام داداش حمید.

- به! آبجی کیانا، احوالت؟

- مرسی، تو خوبی؟ خوش می گذره؟ رختت در چه حاله؟

- فعلا که یکی در میون سواری می ده.

- شاید یونجش کم شده.

- اتفاقا تازگی ها خوراکش ملس شده.

-!! پس همونه یونجش زیادی کرده.

- بگی نگی، کجا بودی راستی؟ دیر اومدی.

- باز تو آمار گرفتی؟

- کار دیگه ای سراغ داری بگو، ثوابم داره والا.

- فعلا که یه کار توپ واسه خودم یافتم.

- جون من؟

- مرگ تو.

- نکنه مربی رالی شدی؟

- نه بابا، از این شانسا ندارم. راستش پری یه کاری برام دست و پا کرده. محشره، شاید یه کم که جا افتادم تو رو هم بردم تو کار.

- ایشا!... خوشم می یاد همه جوره با معرفتی.

- ما اینیم دیگه.

- نگفتی، چی هست کارت؟

- چون می دونم دهنتم چفت داره می گم، شدم راننده شخصی یه آدم کله گنده.

- برو دست بردار.

- به خدا راست می گم.

- یعنی چی؟

- رفتم هتل که بشم راننده سرویس، شدم راننده شخصی رییس اون جا.

- جدی می گی؟ بینم نکنه طرف خیالاتی داره؟

ترسیدم بگم و حرف درست بشه، واسه همین سریع گفتم:

- نه بابا، همسن بابای خدا بیامرزمه.

- خدا رحمتش کنه، پس حسابی افتادی رو غلطک.

- حالا! حمید یه کاری واسم می کنی؟

- نوکرتم هستم.

- بین، طرف این ماشین رو داده بهم که باهاش برم و بیام، دلم نمی یاد تو خیابون پارکش کنم. می ترسم خط بندازن روش.

- کیانا، جون من راست می گی؟! داده دست خودت؟ این که صفره.

- آره، دروغم چیه؟ می ذاری تو حیاطتون؟ تو که بابات گیر نمی ده. حداقل خیالم راحت.

- اگر چیزیش کم بشه من مسئولیت قبول نمی کنما.

- دیوونه، من اگر بهت اعتماد نداشتم که سوییچ دستت نمی دادم.

- باشه، در رو باز می کنم، خودت ببرش تو.

- جبران می کنم حمید، مـرسی.

بعضی وقت ها یه همسایه با مرام از صد تا فامیل نداشته بهتره.

با خوشحالی کلید انداختم و رفتم تو، خونه مثل همیشه مرتب بود. حوصله نداشتم مامان بهم گیر بده؛ بخاطر همین مثل آدم لباس هام رو

گذاشتم روی جا لباسی.

- مامانی نیستی؟

گیره ی موهام رو باز کردم و آبی به سر و صورتم زدم، کولر رو زیاد کردم و پخش شدم روی مبل، آخیش، هیچ جایی خونه آدم نمیشه. چه روز

پر ماجرای بود امروز! چقدرم که گشتم. وای خدا جون، از فردا با یه ماشین شیک تو خیابون های بالا شهر می رونم و حال می کنم، باورم

نمیشه.

- مریض می شی کیانا، صد دفعه گفتم وقتی تنت گرمه، جلوی کولر نخواب.

چادر نمازش هنوز سرش بود.

- سلام، قبول باشه شهره خانوم.
- علیک سلام، قبول حق. کجا بودی؟ امروز دیر کردی.
- کار داشتم، بیخشید، نتونستم زنگ بزوم.
- چه کاری؟ مگه تو به جز شنبه و چهارشنبه کاریم داری؟
- بلند شدم و رفتم بوسش کردم.
- حالا اول نهارم رو بده تا غش نکردم، بعدش مفصل برات تعریف می کنم.
- بیا تو آشپزخونه، غذا حاضره.
- با دیدن ماکارونی گل از گلم شکفت و تقریبا با سر حمله کردم.

بعد از نهار همون جویری که داشتم ظرف ها رو می شستم شروع کردم توضیح دادن.

- راستش پری دیروز بهم زنگ زد و گفت یه جایی هست که کارمند می خوان و من برم سر بزوم. منم امروز رفتم با مدیرش حرف زدم. جای خوبی بود، قرار شده فردا برم برای قرارداد بستن و این چیزا.
- همون جویری که داشت روی گاز رو دستمال می کشید گفت:
- چه کاری؟ کارمند اداری؟
- خب اداری اداری هم که نه؛ ولی با اداره در ارتباطه.
- یعنی چی؟
- قراره کارمند ها رو ببرم و بیارم؛ یعنی می شم راننده.
- چی؟! همینم مونده، کیانا جان نخواستم کار کنی مامان، برو ارشد ثبت نام کن، هر جویری هست درست رو بخون. خودم چشمم کور، دندم نرم، بیشتر تدریس می کنم. عوضش می دونم توام مثل کیمیا واسه خودت کسی می شی و جونت در امانه.
- شیر آب رو بستم و تکیه دادم به سینک.
- این چه حرفیه؟ مگه شما تا ابد باید بدویی که خرج شکم من و کیمیا رو در بیاری؟ وقتی من می تونم، چرا نباید کمک به حالتون باشم؟
- می خوای کمک کنی، خب یه جور دیگه بکن، من نمی خوام از صبح تا شب دلم شور بزونه که تو پشت فرمون مثل دیوونه ها داری رانندگی می کنی. الان سالمی یا نه؟! به خدا توان حرص خوردن ندارم.
- قول می دم که مواظب باشم. تازه من مجبورم رعایت کنم؛ چون دیگه اختیارم دست خودم نیست.
- آخه این همه کار، چه جویری که فقط خطرناکاش گیر تو می یاد؟
- سخت نگیر مامان، اگر بد بود نمی رم. هر کسی جونش واسه خودش عزیزه.
- تا مادر نشی نمی فهمی من چی می گم.

- تو دعا کن خدا بزنه پس سر یکی و بیاد منو بیره، مادرم می شم.
- خجالتم که اصلا آشنا نیست با تو.
- درست زدی به هدف.
- بینم، با همین پراید داغونت می خوامی بری اون جا؟
- خب نه، راستش مدیره یه کم مهربونه، یه ماشین دیگه بهم داده تا باهاش کار کنم.
- تو این دوره زمونه کدوم گربه ای واسه رضای خدا موش می گیره؟ عقلت رو نذار کف دستت.
- آه! چقدر بدبینی مامان شهره. خواهش می کنم محدودم نکن. من زیر دست خودت بزرگ شدم، همه چیز رو می فهمم، خیالت راحت باشه که دختر خوبی می مونم، همه جوره.
- جر و بحث کردن با تو بی فایده س، بفهمم کوچک ترین خطایی کردی یا دروغی گفتی، من می دونم و تو کیانا. والسلام.
- دستمال رو پرت کرد و رفت بیرون، بلند گفتم:
- عاشقتم مامانم.
- دارم می بینم.

- به کیمیا چیزی نگفتم، می خواستم مطمئن بشم از همه چیز و بعدا سورپریزش کنم. طبق گفته ی افرشته سر ساعت ده توی دفترش بودم. خانوم دلور بر خلاف چیزی که فکر می کردم سن بالا بود؛ یعنی حدودا پنجاه سالش بود و البته خیلیم مهربون و خوش برخورد بود. از دیدن مبلغی که به عنوان حقوق قید شده بود خیلی تعجب کردم. مگه رانندگی چه کار خاصی بود که این همه درآمد داشته باشه؟ نمی دونم، شاید هم قسمت این بود که تو این وضعیت قمر در عقربمون یه پولی به دستم برسه تا به همه چیز سر و سامون بدم، حتما خدا صدام رو شنیده بود. بنابراین با کلی خوشبینی پای بر گه رو امضا کردم و دادم دست دلور.
- عزیزم برو پیش آقای افرشته، می خواد ببیندت.
- بله، حتما.
- دستی به مانتوم کشیدم و در زدم، با شنیدن صداش که گفت بفرمایید، در رو باز کردم و رفتم تو. نسبت به دیروز خیلی استرس کمتر شده بود، کلی هم اعتماد به نفسم اضافه شده بود. پشت میز بزرگش نشسته بود و داشت با لپ تاپش کار می کرد.
- سلام، روز بخیر.
- از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت:
- سلام، قرارداد رو امضا کردی یا پشیمون شدی؟
- چشمش به مانیتور لپ تاپش بود، آخ داشتم از فضولی می مردم که بدونم اون جا چی می بینه که هر چند لحظه یه بار لبخند می زنه؟
- امضا کردم؛ ولی فکر نمی کنید حقوقش یه کم زیاده؟

سرش رو تکون داد و خندید.

- همیشه انقدر قانع و صادقی؟

شونه ای بالا انداختم.

- خب دوست دارم پولی که در می یارم حلال باشه.

- یعنی چی؟

- یعنی این که بیشتر از حقم بگیرم حرومه.

بلند شد و اومد طرفم، وقتی بلند می شد از هیبتش واقعا می ترسیدم. نزدیکم ایستاد و به یه صندلی تکیه داد.

- الان دیگه کی به فکر حلال و حرومه؟ حتما خانواده ی معتقدی داری، درسته؟

- تقریبا.

- خوبه، زیاد غصه نخور، اون حقته، در ضمن همچین کار راحتیم نداری. ببین، من هر روز غیر از پنجشنبه و جمعه ها، از هشت صبح تا یازده این

جام. یازده می رم باشگاه و یه سر می زنم. بعدم می رم شرکت تا ساعت سه یا چهار، اون وقت برمی گردم همین جا، اوکی؟

یا خدا، این چند تا کار داشت مگه!؟

- اوکی؛ ولی تا کی؟

- چی؟

- ببخشید، منظورم اینه که همیشه سه شغله هستین؟

- نه، این هتل رو بابام مدیریت می کنه، در حال حاضر مجبور شده بره یه سفر خارج از کشور و تا بیاد من مسئول این جام؛ اما وقتی برگرده من

با خیال راحت می رم شرکت و باشگاه.

دیگه روم نمی شد چیزی بپرسم؛ وگرنه کلی سوال داشتم ازش.

- بله، ایشا... سفرشون بی خطر باشه.

- ممنون، خب، می تونی تا ساعت یازده پیش خانوم دلاور باشی.

- هر روز؟

انگار تازه فهمید باید برای ساعت های بیکاری من یه فکری بکنه، دستی به صورتش کشید و گفت:

- خب آره، چند روز دیگه بابا می یاد و خیلی این جا کار نداری.

- اوهوم، پس با اجازه.

سرش رو تکون داد. احمق هنوز نمی دونه نباید به یه خانوم این جور زل زد؟ ایشا... که چشم هاش ضعیف تر بشه، مجبور بشه همیشه عینک

بزنه.

ساعت یازده رفتم توی ماشین و منتظرش شدم. عادت بود موقع رانندگی عینک دودیم رو بزدم. انگار اگر نبود نمی تونستم بشینم پشت فرمون. از توی آینه دیدمش که داشت می اومد، به نظرم تپیش فوق محشر بود. قشنگ معلوم بود که باشگاه داره. مثل دیروز نشست جلو، کیف مشکی رو که دستش بود گذاشت عقب و کمر بندش رو بست، با لبخند گفت:

- با این سرعتی که تو می ری، مجبورم رعایت کنم.

نمی خواستم بهش رو بدم، خیلی جدی گفتم:

- کجا برم آقای افرشته؟

از جدی بودنم تعجب کرد. کاغذی رو گرفت سمتم و گفت:

- بیا، این مسیرهایی که باید بریم. برات نوشتم تا راحت تر باشی.

- ممنون.

با دقت مسیر باشگاه رو خوندم. باید یه کم دور می زدم؛ چون خیلی بد جا بود. راه افتادم، گوشیش زنگ خورد. خدا رو شکر ضبط روشن نکرده بودم و می تونستم به راحتی گوش کنم.

- الو، سلام عزیزم، چطوری؟ امروز خیلی سرم شلوغه، بذار پنجشنبه. منم دلم تنگ شده برات عروسکم.

از شنیدن حرف هاش حالت تهوع گرفتم. نیم ساعت تمام داشت با یه دختره که به نظرم اسمش شقایق بود حرف می زد؛ البته این بیچاره ده بار خداحافظی کرد؛ ولی گویا دختره عشقش فوران کرده بود و دست بردار نبود. بالاخره قطع کرد و یه نفس عمیق کشید.

- تو خوبی؟ من که آدرس دادم بهت، چرا از کوچه پس کوچه می ری!؟

یه زانتیا می خواست راهم رو بگیره که با یه لایی حالش رو گرفتم، من نمی دونم بچه چرا پشت فرمون می شینه.

- ببخشید؛ ولی مسیری که بهم دادین توی طرحه و همیشه مستقیم رفت. مجبور شدم یه کم راهم رو دور کنم.

- آها، راست می گی، حواسم نبود.

تو دلم گفتم: "مگه شقی جون واست حواسم می ذاره؟" جلوی ساختمون باشگاه ترمز زدم و دستی رو کشیدم. پیاده شد و گفت:

- خیلی طول نمی کشه، زود می یام.

- به سلامت.

گوشیم رو برداشتم و شماره کیمیا رو گرفتم. همین که مطمئن شدم تماس برقرار شده؛ مثل همیشه خواستم اذیتش کنم. صدام رو وحشتناک کردم و بلند گفتم:

- ها ها ها، امشب تیکه تیکت می کنم و می خورم——ت.

اکثرا کیمیا از خنده ریشه می رفت یا این که مثل خودم جواب های بامزه می داد؛ اما این دفعه یه جیغ بلند شنیدم. بعدشم صدای شلوغی و

گوشی قطع شد. زدم تو سرم، خاک عالم، نکنه بچه خواب بود ترسید؟ نمیره یه وقت!؟ دلم شور افتاد، سریع زنگ زدم. کلی بوق خورد که جواب

داد. صدای خودش بود، نفس راحتی کشیدم.

- بله؟

- کیمیا خوبی؟

- دردا! به قرآن دستم بهت برسه گیسات رو می کنم کیانا.

- چرا؟ مگه دفعه اوله صدام رو شنیدی که این جوری گر خریدی؟

- دیوونه، اول مطمئن شو خودمم یا نه، بعد خون آشام بازی در بیار.

- وا؟! تلفن خوابگاه رو که نگرفتم، موبایلت بودا!

- سر کلاس بودیم، داشتم رونوشت می کردم. دستم بند بود، به ترانه گفتم جواب بده. بدبخت ترسو تا صدات رو شنید چنان جیغی کشید که کل

کلاس ریخت به هم. الانم آوردمش تو حیاط یه کم حالش جا بیاد. مگه بهش چی گفتی؟

زدم زیر خنده.

- ایول! بالاخره حال این دماغ عملی رو گرفتم. هیچی، گفتم تیکه تیکت می کنم و می خورمت. اگه می دونستم ترانه برمی داره می گفتم

دماغت رو پیاده می کنم.

کیمیا هم زد زیر خنده و گفت:

- یا ابوالفضل، داره می یاد، من برم. خدا ازت نگذره کیان. زدی دختر مردم رو ناکار کردی.

- قربونت برم، کاری بود که از دستم بر می اومد.

- فعلا.

- بی کار شدی زنگ بزنی کارت دارم، بای.

آخیش یه کم روحیم عوض شد، کاش تو کلاس بودم یه کم می خندیدم. یادش بخیر، دانشجو هم که بودم از این آتیشا می سوزوندم؛ اما الان

دیگه سر به راه شده بودم. هندزفریم رو زدم و سایه بون رو دادم پایین، آهنگی رو که عاشقش بودم آوردم و چشم هام رو بستم.

"نرفته یاد تو هنوزم از سرم

نمی تونم من از تو ساده بگذرم

گلم تو آخرم، با چشمای ترم

گذشتی از من و نکردی باورم

نکردی باورم

می شد که یه کمی، می شد که یک دمی

می شد که لحظه ای

بگی که یه کمی و یک دمی به فکر می

بیا با اون نگات، بیا با خنده هات

سکوتو بشکنو

بگو منم دوستت دارم و می مونم باهات."

حس کردم یه چیزی داره روی صورتم حرکت می کنه، نزدیک بود سخته کنم. وقتی خورد به دماغم با تموم وجود جیغ زدم و پریدم هوا. هنوز گیج بودم که شلیک خنده ماشین رو پر کرد. با تعجب به افراشته نگاه کردم که کنارم نشسته بود و نیشش باز بود. دستم رو گذاشتم روی قلبم و چند تا نفس عمیق کشیدم. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- این چه حرکتی بود آقای افراشته!؟

- معذرت می خوام، فکر نمی کردم انقدر بترسی. کلی صدات زدم، فکر کردم خوابی. مجبور شدم این دستمال کاغذی رو بزخم به صورتت تا بیدار بشی.

از زیر مقنعه گوشه رو در آوردم و گفتم:

- من خواب نبودم.

- آهان، پس داشتی آهنگ گوش می کردی.

هنوزم حالم بد بود، همیشه ترسو بودم. آخرشم این ترس کار دستم می ده.

- واقعا ترسیدی؟

- مهم نیست.

ماشین رو روشن کردم و گفتم:

- بریم؟

- آره.

فکر کردم چه سریع کارش تموم شد. فاصله بین شرکت و باشگاه زیاد نبود، تقریبا خیلی زود رسیدیم.

- توام بیا بالا، با بچه ها آشنا بشی بد نیست، حوصلتم سر نمی ره خوابت بگیره.

خندید و پیاده شد. بعضی وقت ها با بدبختی جلوی دهنم رو می گرفتم! بدم نمی اومد برم فضولی. یه نگاه کوچولو به آینه کردم و رفتم بیرون.

یه ساختمون شیک و بزرگ که می خورد تازه ساخت باشه. وارد آسانسور شدیم. در داشت بسته می شد که یه دختر جوان اومد تو. خیلیم بانمک

بود و البته خوش خنده. با دیدن افراشته گفت:

- سلام سامان جون.

- به، سلام نورا خانوم، چه عجب ما شما رو دیدیم؟

- وای چه رویی داریا! من که همیشه همین جام، تو سایت سنگین شده پسر خوب.

- از وقتی بابا رفته یه کم کارا زیاد شده.

- آخی، حتما خیلی خسته می شی.

- کم نه، ولی چاره چیه؟

نگاهش افتاد به من که یه گوشه ایستاده بودم و داشتم با جا سویچیم بازی می کردم. با اشاره از افراشته که حالا دیگه فهمیده بودم اسمش

سامانه پرسید کیه؟ سامان دستش رو سمت من دراز کرد.

- آها، راستی ایشون کیاناست، راننده ی رالی.

- واقعا!؟

خوشبختانه بازم حس اعتماد به نفسم داشت می خورد به سقف آسانسور؛ بخاطر همین خیلی ریلکس گفتم:

- دوست داشتم باشم؛ اما فعلا راننده آقای افراشته هستم.

ابروش رو داد بالا و گفت:

- چه جالب.

با ایستادن آسانسور نتونست بیشتر نظر بده و رفت بیرون. رو به من گفت:

- کیانا جون هوای سامان خان ما رو داشته باش که ناجور طرفدار داره ها.

- برو نورا، آتیش نسوزون، به نیما هم سلام برسون.

- حتما، تا بعد.

ایش! نیست که سامان خان خیلیم تحفه س؟

- خبر نداره دست فرمونت در چه حده.

شونم رو دادم بالا و گفتم:

- مگه چشمه؟

- چشم نیست، گوشه. بریم.

شرکت بزرگ و خوبی بود، گرچه زیاد سر در نیاوردم که دقیقا چی کار می کنن؛ اما خب انگار کارشون فروش قطعات کامپیوتری بود یا به همچین چیزی.

سه تا دختر هم سن و سال خودم و دو تا پسر کارمندای اون جا بودن. می خواستم توی سالن بشینم که سامان گفت:

- دنبال من بیا کیانا.

- آقای افراشته شما راحتین؟

ایستاد و پرسشگر نگاهم کرد.

- می گم یعنی به وقت خدایی نکرده احساس ناراحتی نکنید که مثلا بگید زند! همون کیانا خوبه.

از لحن پر از کنایم بلند زد زیر خنده، جوری که نگاه همه چرخید سمت ما. عجب غلطی کردم.

- من همه ی کارمندام رو به اسم کوچیک صدا می زنم، این جوری بهتره.

تو دلم گفتم: "تو که راست می گی، چرا بد باشه؟" وای مادر، دفترش انقدر خوشگل بود که ماتم برد. این جا حتی از هتلشونم شیک تر بود.

ترکیب کرم قهوه ای ملایمی که رنگ اتاقش داشت به جورایی جذاب بود. نشستم؛ اما سرم همچنان مثل پنکه سقفی داشت می چرخید. در با

شدت باز شد و به پسر قد بلند و به کم لاغر؛ اما خوش فرم پرید تو. اولین چیزی که توی تیپش توجهم رو جلب کرد شال چروکی بود که مثل

هنرمندا انداخته بود دور گردنش.

- سامی رفتی باشگاه؟

بلند شدم و سلام کردم. هنوز ندیده بودم.

- سلام، شرمنده، متوجه نشدم مهمون داری.

سامان گفت :

- مانی پسر خاله و بهترین رفیقم. کیانا زند راننده ای که دیروز بهت گفتم.

- آهان! خوشبختم کیانا خانوم.

- ممنون، همچین.

- مانی با یه کورس باحال چطوری؟

- چطور مگه؟ خبریه؟

- دیگه!

مانی به من نگاهی کرد و به سامان گفت:

- بینم منظورت اینه که با کیانا خانوم مسابقه بذاری؟

- پس نه، با ملیسا.

- والا چی بگم؟

- نامرده هر کی کم بیاره.

خوشم نیومد که داشت سر رانندگی من شرط بندی می کرد، زیادی پررو بود این آقا سامان. بخاطر همین صدام در اومد.

- رو من حساب نکنید آقای افراشته.

- چرا؟

- من که مرد نیستم.

- ولی دست فرمونت مردونه س.

- اما نامردم و کورس نمی دارم.

دست هاش رو گذاشت روی میز و خودش رو کشید جلو، با لحن پر از حرص گفت:

- می خوام لج کنی؟

- نه، اصلا، اما توی قراردادم ذکر نشده بود که باید با جونم بازی کنم.

- مطمئنی دیروز بعد از رسوندن من دم هتل با جونت بازی نکردی؟

از دیدن قیافش که انگار منتظر بود تا مچم رو بگیره ترسیدم، نکنه دیروز واقعا دنبالم اومده بوده و دیده که چی کار کردم. با خنده تکیه داد به

صندلی و گفت:

- یه دستی رو حال کردی مانی؟

بلند شدم و خونسرد گفتم:

- مشکلی نیست، این بار بخاطر این که معلوم بشه کی کم می یاره مسابقه می ذارم؛ اما شرط داره.

یه تای ابروش رو داد بالا.

- چه شرطی؟

چه غلطی کردم! حالا شرط از کجا بیارم. بی خودی یه چیزی گفتم. جفتشون منتظر داشتن نگاهم می کردن. آهان.

- شرطم اینه، اگر من بردم پرادوی دو درتون باید سه روز دستم باشه.

مثل گربه ها که هر لحظه آماده حمله هستن گارد گرفته بود، با شنیدن حرفم لبخندی رفت کنج لبش و خیلی سریع گفت:

- قبوله؛ اما اگر من بردم چی؟

- مگه قرار نبود من با آقا مانی مسابقه بدم؟

- نظرم عوض شد، می خوام با خودم مسابقه بدی.

ترسیدم از این که کم بیارم، از پارک کردن دیروزش فهمیده بودم اعصاب نداره. چاره ای نبود، نباید وا می دادم.

- باشه.

- اگر من بردم اخراجی.

- چی؟ این بی انصافیه.

- شرطه دیگه، می تونه هر چیزی باشه. در ضمن راننده ای که نتونه خودش رو خوب نشون بده دیگه راننده نیست.

- ولی من به عنوان کارمند دوست ندارم بزنم رو دست رئیس.

- آخرش زبون درازت کار دستت می ده.

با تمسخر لبخندی زد و چیزی نگفتم. تقریبا تا ساعت بشه سه بعد از ظهر سی بار به غلط کردن افتادم. من حتی نمی دونستم این ماشین جدید

می تونه پا به پام بیاد، یا ممکنه کم بیاره. تازه به مامان قول داده بودم. اگر می باختم و اخراج می شدم چی؟ ای کاش یه ذره آدم بودم و وسوسه

نمی شدم که قبول کنم، اون وقت الان وضعم این نبود.

بالاخره ساعت سه شد، انگار سامان زیادی ذوق داشت تا پشتم رو بخوابونه به خاک. هر چی اون عجله داشت؛ من آرامش داشتم، دلم می

خواست بدونم ماشین مانی چیه. با دیدن پرشایی که از پارکینگ اومد بیرون نفس راحتی کشیدم. نشستم و عینکم رو زدم، سامان اومد کنارم

ترمز زد و گفت:

- قابل ذکره که این ماشین یکی از بچه هاست، نه ماشین مانی. آوردمش تا بعدا دبه نکنی بگی نامردی کردین.

- باشه.

- آماده ای؟

- نه! توی شهر که همیشه با این همه پلیس کورس گذاشت.

مانی سرش رو از پنجره آورد بیرون.

- دنبال ما بیاید می ریم به جای خلوت.

سرم رو تکون دادم و راه افتادیم، شروع کردم بلند بلند با خودم حرف زدن.

- خاک تو سرت کیانا، جون سالم در بیبری شانس آوردی، خره اصلا با چه تضمینی دنبال دو تا پسر راه افتادی بری جای خلوت. حالا اگه چپ

کنی بمیری کی می فهمه چی شده؟ بیچاره مامان شهره. بمیرم واسه غریبیت که دخترتم از پشت بهت خنجر می زنه. باز خوبه کیمیا رو داری بعد

از من هوات رو داشته باشه.

بیست دقیقه ای رفتیم تا رسیدیم به جاده ای که تقریبا خلوت بود. اون جاها رو زیاد بلد نبودم؛ اما انگار رادست بود. زد کنار، منم رفتم کنارش

ایستادم. عینکش رو گذاشت روی موهاش و گفت:

- تا سومین پل هر کی زودتر رسید شرط رو برده.

- اوکی.

- فقط یادت باشه به هر قیمتی سعی نکن ببری.

- یعنی چی؟

- یعنی اگه کم آوردی فقط چراغ بده.

- من با جونم بازی نمی کنم، خیالتون راحت.

- پس بزن بریم.

قشنگ معلوم بود تو زندگیش هیچ دردی نداره جز این که با دخترا سر و کله بزنه! آدامسی گذاشتم دهنم و صدای ضبط رو زیاد کردم. بسم ا...

گفتم و بعد از این که اون راه افتاد، مثل همیشه با یه تیکاف رفتم تو جاده. تا پل اول اون جلو بود، نمی دونم چرا مارپیچ می رفت. شاید از ذوق

بود. بیچاره خبر نداشت من مدلم این جوریه که اول به رقیب میدون می دم تا قشنگ بتازونه و حس پیروزی کنه، بعد که یه کم از نفس افتاد

دیگه نوبت من بود که برم و حریف رو بندازم بیرون دایره. خیلی به ماشینم فشار نیاوردم. فکر کنم باورش شده بود کم آوردم؛ چون مدام بوق

می زد و خوشحال بود. همین که پل دومی رو دیدم، کشیدم تو لاین سبقت، پام رو تا جایی که می شد گذاشتم روی گاز. خیلی طول نکشید که

خودم رو رسوندم کنارش و با زدن بوق جلو افتادم. از توی آینه حواسم بهش بود، می خواست بیاد کنارم که نذاشتم یعنی بهش راه ندادم و مدام

چپ و راست رفتم، یا خدا کیلومتر داشت می ترکید. اگر با این سرعت کوچکترین مشکلی برام پیش می اومد دیگه تیکه بزرگم گوشم بود!

آروم سرعتم رو کم کردم. سامان از فرصت استفاده کرد و زد جلو. منتظر شدم تا چشمم بخوره به پل سوم. همین که دیدمش دنده رو عوض

کردم و بازم رفتم تو سبقت. یهو گازش رو گرفتم. دیگه برام مهم نبود چی میشه؛ فقط می خواستم حال این موجود خودخواه رو بگیرم. وقتی

داشتم از کنارش رد می شدم چهره اش دیدنی بود!! آی حال کردم. لبخند قشنگی زدم که گمونم کل دهان و دندانم دیده می شد. پیچیدم

جلوش و چند متر جلوتر با یه حرکت فوق حرفه ای زدم روی ترمز. با این که کمر بند داشتم؛ اما ناجور خوردم به فرمون. جلوتر از من ایستاد و

دنده عقب گرفت. اومد پایین، یهو ترس برم داشت و قفل مرکزی رو زدم و فقط شیشه رو دادم پایین. با غرور ایستاد جلوی ماشین. بعد از چند

لحظه شروع کرد دست زدن، فکر نمی کردم در این حد بتونه خودش رو کنترل کنه. اومد سمت پنجره و دستش رو گذاشت روی سقف و به کم دولا شد و گفت:

- نه، خوشم اومد. عالی بود، تبریک می گم، خوب از پیشش بر اومدی.

- زیاد سخت نبود.

- البته می دونی، زیاد دلم نیومد بزنم تو پرت. در ضمن یادم رفته بود بگم، پرادو تا اطلاع ثانوی دست مامی هستش.

زدم زیر خنده، سرم رو تکون دادم و گفتم:

- شما با پینوکیو نسبتی دارین آقای افراشته؟

- چطور؟

- همین طوری. در ضمن من فقط بخاطر عشق سرعت بودم مسابقه دادم، نه پرادو؛ وگرنه وقتی شرط رو سریع قبول کردین، فهمیدم زیاد همیشه روش حساب کرد.

مطمئن بودم که چشمش از عصبانیت داشت می پرید نه چیز دیگه ای.

دو هفته از کارم پیش سامان می گذشت. همون روزای اول رفتم پیش آقای لطفی و تسویه کردم و البته از پری هم کلی بابت پیدا شدن کار جدید تشکر کردم. کیمیا اولش مثل مامان مخالف بود؛ اما وقتی فهمید واقعا حقوقش عالیه و به جز روز اول دیگه خبری از دیوونه بازی نبوده چیزی نگفت. قرار بود چند روزی بیاد تهران. دلم براش خیلی تنگ شده بود. تو این مدت اخلاق های سامان دستم اومده بود، عاشق این بود که با من کل کل کنه. چراش رو دیگه نمی دونم! من فقط در حد یه کارمند و نه بیشتر باهاش رفتار می کردم، گر چه خداییش اونم اکثرا مثل رییس ها برخورد می کرد. تقریبا تو همین چهارده روز، اسم شش تا از دوست دخترش رو یاد گرفته بودم، البته چند تاشون رو هم دیده بودم، گاهی توی شرکت و گاهی هم نزدیک باشگاه. اما هرگز نزدیک هتل پیداشون نمی شد. همشون هم طبقه خودش بودن و البته خیلی لوس و از خود راضی. شاید چند باری رفته بودن اتاق عمل برای زیبایی چهره. اما بین همشون یکی بود که من ندیده ازش متنفر بودم، شاید چون ورد زبون سامان بود. از توی صحبت هاش با مانی فهمیده بودم که اصلا از این دختره که اسمش ملیسا بود، دل خوشی نداره؛ ولی گویا اون کنه شده بود و ول کن سامان نبود. جوری که یه بار وقتی داشت باهاش تلفنی حرف می زد، جلوی چشم خودم گفت: "خستم کردی ملیسا، مطمئنم از دست تو آخرش خودم رو می کشم." واقعا بعضی از دخترها گند می زنن به اسم هر چی دختره.

چند روزی بود که یه فکر مزاحم افتاده بود به جونم، دست خودم نبود و فقط منتظر ورود کیمیا بودم. چهارشنبه صبح قرار بود که بیاد تهران. پنج شنبه ها هم که شرکت تعطیل بود، چی بهتر از این!

اون روز توی شرکت انقدر به در و دیوار زدم تا بالاخره وقتی که سامان رفت برای ناهار، در عرض چند دقیقه گوشیش رو از روی میز برداشتم و به راحتی قفلش رو باز کردم. یعنی انقدر جلوی چشم این کار رو کرده بود که حفظ شده بودم. دستم می لرزید، رفتم توی اد لیستش و اسم ملیسا رو پیدا کردم. تند تند نوشتم:

"ملی صبح ساعت یازده شرکت باش، کار واجب باهات دارم عزیزم. اصلا تا فردا چیزی نپرس فقط بیا. بای."

نفهمیدم با چه سرعت عملی تونستم اس ام اس رو پاک کنم و گوشی رو بذارم سر جاش؛ اما در آخر به خودم آفرین گفتم. می دونستم که ملیسا انقدر دیوونه سامان هست که چشم و گوش بسته به حرفش گوش کنه. بنابراین خیالم راحت بود که چیزی نمی پرسه و می یاد. حالا مونده بود مرحله دوم عملیات، یعنی به دست آوردن کلیدها که اونم فکرش رو کرده بودم. مثل هر روز نشستیم توی ماشین و راه افتادیم.

تقریبا نزدیک هتل بودیم که گفتم:

- آقای افراشته؟

- بله؟

- میشه یه زنگ به گوشی من بزیند؟

- چرا؟

- آخه تو جیبم نیست، می ترسم گمش کرده باشم.

- خب شاید تو کیفیت باشه.

- هیچ وقت نمی دارم تو کیفم، شایدم تو شرکت جا مونده باشه.

- وایسا الان معلوم میشه.

گوشیم تو کیفم روی سایلنت بود. بعد از چند لحظه گفتم:

- داره زنگ می خوره؛ اما صداش نمی یاد.

- حتما جا گذاشتمش.

- از بس حواس شما دخترا همیشه جمعه.

- اتفاقا باید به دوستم زنگ بزنم، کار مهم دارم؛ ولی شمارش رو هم حفظ نیستم.

- خب اگه واجبه برو دفتر و موبایلت رو بردار.

- الان که دیگه کسی اون جا نیست.

زیر چشمی به دستش که رفت توی جیب کتش نگاه کردم. دسته کلیدی رو که توی یه کیف چرم کوچیک بود گرفت طرفم و گفت:

- بیا این کلیدا، فقط حواست باشه که درست در رو قفل کنی؛ چون دو روز شرکت تعطیله.

- نیازی نیست حالا...

- بگیر.

- مرسی، بیارم هتل؟

- نه نمی خواد، دستت باشه فردا ظهر بیا بهم بده؛ چون کار دارم شرکت.

- ممنونم، حتما.

وقتی خداحافظی کرد و رفت، بشکنی زدم و ذوق مرگ شدم. چه شود فردا!!

ظهر که رفتم خونه از دیدن کفش های کیمیا تقریبا بال در آوردم. مقنعم رو شوت کردم و داد زدم:

- به به، بالاخره این قل ما هم اومد. آخه یکی نیست بگه بی معرفت یه قل دو قل چرا می کنی؟ مثل آدم بچسب به خواهرت دیگه، والا.

تو آشپزخونه داشت غذا درست می کرد. پریدیم بغل همدیگه، تازه فهمیدم داشتم از دوریش دیوونه می شدم.

- کیانا جونم، آبجی بزرگه خوشگلم.

با مشت کوبیدم تو بازوش.

- هوی، همش پنج دقیقه ازت بزرگترما.

- حالا هر چی، در هر صورت سرور مایی.

- نوکرتم.

- خانومی.

- بسه بابا، لوس نشو. راستی تو هنوز از راه نرسیده شدی کدبانو؟

- خب دیدم ناهار نداریم، تو و مامانم خسته می رسید، حداقل امروز که هستم بهتون برسم که چاق و چله بشین.

- یه روزه چاق بشیم؟

- بله.

نشستم روی اپن و گفتم:

- تا کی تهرانی؟

- شنبه صبح باید برم.

- همش دو روز؟! خب نمی اومدی.

دستش رو گذاشت روی شونم و با دلجویی گفت:

- دو روز برای من خیلیه، دیگه نمی تونستم تحمل کنم. بعدشم اگر بخاطر پول بلیت نباشه که هر هفته می یام، تو که بهتر می دونی. امروزم با

ماشین ترانه اومدم.

- آخه اون ناشیه، خطرناکه تو جاده باهانش می یای.

- درسته همه به پای آبجی کیانای من نمی رسن؛ اما خب بدم نیست.

- کیمی جونم راحت باش عزیزم، بگو مفت باشه کوفت باشه.

- آی قربون آدم چیز فهم.

بعد از این که مامان اومد و ناهار خوشمزه ای رو که کیمیا درست کرده بود خوردیم، دو تایی نشستیم تو اتاق و همه چیز رو مو به مو براش

تعریف کردم. باورش نمی شد که توی دو هفته این همه اتفاق جدید افتاده باشه.

- حالا این پسره که می گی، چه شکلی هست؟
- توپ، مثل مدل های خارجی می مونه. چشم و ابرو مشکی، قد بلند، هیکلی، اصلا یه چیزیه. البته به نظر من وقتایی که اخم می کنه جذاب تره؛ اما بدبختی همش می خنده.
- خوبه که خوش اخلاقه.
- اخلاقت بخوره تو سرش، فقط می خواد با من کل کل کنه.
- از بس تو زبون درازی.
- حرف می زنی. کاریش ندارم، باورم کن، فقط اگر چیزی بگه جوابش رو می دم، همین.
- بشین زمین. من ذات تو رو می شناسم همسان جان.
- همسان رو خوب اومدی، راستی کیمیا پایه ای یه کم خوش بگذرونیم فردا؟
- اوف ناچور، دلم لک زده واسه خوش گذرونی های دو نفرمون.
- پس بزن قدش.
- اول بگو چه نقشه ای تو سرته.
- هر چی هست خیره، می خوام شر یه مزاحم رو از سر سامان کم کنم.
- چه غلطا! مگه تو کلانتری؟
- عزیزم به هر حال ریسمه، حس کارمندی بهش دارم، نمی تونم بینم داره عذاب می کشه و دم نزنم.
- خدا خودش آخر عاقبت این حس تو رو بخیر کنه.
- حالا هستی؟
- استثنا محض کنجکاوی و خنده هستم.
- پس دیگه بزن قدش که مثل خودم همیشه پایه ای.
- کوپید رو دستم و با خنده براش تعریف کردم که قراره فردا چی کار کنیم.
- ***
- با ترس و لرز کلید انداختم و قفل رو باز کردم. همین که رفتیم توی شرکت یه نفس بلند کشیدم.
- خوبی کیان؟
- آره، فقط یه کم استرس دارم. جون من گند نزنیا.
- مگه بار اولمه؟! تو خودت مواظب باش هیجانی نشی.
- من می رم آماده بشم.
- باشه برو.

کیفم رو گذاشتم روی میز و آینه دستی رو که آورده بود تنظیم کردم رو به روم. مقنعم رو در آوردم. موهام رو با کش بستم بالا. جلوی موهام رو که دو ساعت اتو زده بودم، از یه طرف ریختم تو صورتم و یه گیره سر خوشگل زدم. بعد از یه آرایش کامل شال سفیدم رو همین جوری باز انداختم روی سرم. موهام بیشترش بیرون بود. وای چه ناز شدما. مانتوم رو درآوردم و گذاشتم توی نایلون. تیپم خوب بود. از ترس این که کسی ببینتم، مانتوی مشکیم رو روی مانتو کوتاه جذب سفیدم پوشیده بودم. حالا با تیپ سفید و آرایش تندم خوب شده بودم. دستبندم رو دستم کردم. خوب شد مانتوهه آستین کوتاهه، وگرنه باید غصه می خوردم چجوری دستبند مارکم رو نشون بودم، البته از نوع قلاییش. وسایلم رو جمع کردم و رفتم بیرون. کیمیا با دیدنم سوتی کشید و گفت:

- می یای از این ورا گذری، دلو هر جا می خوای می بری.

با یه چشم غره رفتم توی آشپزخونه. با صدای بلند گفت:

- هی می گم خانوم کجا؟ آهای خانوم کجا؟ دوستت دارم به خدا، دوستت دارم به خدا.

دستم رو گذاشتم جلوی بینیم و سرم رو آوردم بیرون گفتم:

- هی می گم خانوم یواش، هی خانوم یواش یواش، بابا این جوری نباش.

با شنیدن صدای در، نگاه جفتمون رفت سمت ساعت روی دیوار، پنج دقیقه به یازده بود. کیمیا کوئید روی سرش و گفت:

- یا ابوالفضل این چه زود اومد!

- صدات رو بیار پایین می شنوه. بهتر، گند نزنیا من رفتم.

- باشه، سعیم رو می کنم.

رفتم توی اتاق سامان و نشستم. از توی کلید در بیرون رو نگاه کردم. پس ملیسایی که می گفتن اینه! مطمئن بودم هم دماغش رو عمل کرده و هم بوتاکس و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه کرده تا شده این. البته زیاد مشخص نبود صورتش؛ ولی من نظر کارشناسیم رو دادم. آروم سرم رو از لای در بردم بیرون بینم چه خبره. واو چه تیپی زده بود. فکر کنم قیمت پوتینش سر به فلک می کشید. دارندگی و برازندگی. جلوی میز ایستاده بود، کیمیا با چشم و ابرو داشت یه چیزی می پرسید. با دست گفتم چی می گی؟ متوجه شدم که اسمش رو یادش رفته. اینم تو خنگی به خودم کشیده. حالا چجوری بگم ملیسا رو؟! دستم رو مدل بستنی قیفی آوردم جلوی زبونم و ادای لیس زدن رو در آوردم. یهو بلند گفت:

- آهان ملیسا.

- با من بودین؟

- وای نه ببخشید، امرتون؟

- با سامی قرار دارم.

- سامی؟

- سامان افراشته، راستی خانوم رهنما کجاست؟

- رفتن سفر، در ضمن متاسفانه آقای افراشته فعلا مهمان دارن.

- مهمون؟! کی؟

- خب راستش...

ترسیدم یه کم دیگه لفتش بدم و کیمیا گند بزنه، شروع کردم بلند خندیدن. با فکر کردن به نتیجه مزخرف کارم بیشتر خندم گرفت. بعد از

چند دقیقه در رو باز کردم و رفتم بیرون، قبل از این که در رو ببندم گفتم:

- سامی جونم دیر نکنی عشقم، راس ساعت هفت. یادت باشه پاپی خیلی حساسه.

دستم رو مدل خارجی ها آوردم بالا و با یه چشمک گفتم:

- بابای.

و در نهایت براش یه بوس فرستادم.

همین که روم رو برگردوندم با دیدن چهره سرخ ملیسا به غلط کردن افتادم. با حرص گفتم:

- شما؟

انقدر آرایشم غلیظ بود که نفهمید با کیمیا مو نمی زوم. با ناز گفتم:

- باید بگم؟

- بله.

- ملینا هستم، نامزد رییس شرکت و شما؟

کیمیا سریع گفتم:

- ملیسا جون من که گفتم ایشون سرشون شلوغه و نمی تونن با شما حرف بززن.

- چرا مزخرف می گی؟ سامان خودش گفت پیام این جا.

با دست موهام رو زدم کنار و گفتم:

- حتما اشتباه می کنی عزیزم. خانوم زند من باید برم ماشین منتظره، فعلا.

- مبارک باشه ملینا جون، ایشالا امشب خوش بگذره.

- مرسی عزیزم، خدانگهدار.

رفتم بیرون و یواشکی دید زدم.

ملیسا می خواست بره سمت اتاق سامان که کیمیا چسبیدش و گفتم:

- ببخشید من اصلا شما رو نمی شناسم؛ ولی خانومی، تو به این لوندی و نازی چرا باید بری پیش آقای افرشته وقتی که نامزد داره؟ از من نشنیده

بگیر؛ ولی خودت رو جلوی همچین آدمی کوچیک نکنی بهتره.

- چی می گی؟ خودش بهم پیام داد که پیام این جا، نامزد کجا بود؟

- میشه پیامش رو ببینم؟

داشتم از بیرون تماشا می کردم. کیمیا گفتم:

- خب اسم نامزدش ملیناست و تو ملیسا، شاید برای اون فرستاده ملی رو.

دختره زد زیر گریه و گفت:

- عوضی پست فطرت، نمی بخشمش. بهم گفته بود که دوستم نداره؛ اما دیروز باورم شد پشیمون شده.

صداش رو برد بالا.

- حالم ازت به هم می خوره سامان، نمی خوام هیچ وقت چشمم بهت بیفته. فقط می خواستی منو بکشونی این جا تا با چشم های خودم ببینم و

باور کنم؟ حیف من، تو لیاقت همین دختره ایکیبری بود نه امثال من.

انقدر با سرعت زد بیرون که منو بالای پله ها ندید. اومدم تو و نشستم روی صندلی. کیمیا در رو بست و گفت:

- بمیری کیانا، تو که باز گند زدی. این بیچاره خودش طرف رو دور زده بوده.

- آره انگار! جهنم، عوضش خوش گذشت. چه صدای پر نازیم داشت. اصلا معلوم نبود چی میگه.

- واقعا! انقدر آی کیو پایین بود که نرفت بیینه اصلا سامان هست یا نه. حالا اگه تو بودی، می رفتی طرف رو بیچاره می کردی.

- همین رو بگو، تازه به من میگه ایکیبری. نیست خودش طبیعی خوشگل بود.

- ول کن این چیزا رو، دلم داره شور می زنه، بلند شو بریم زودتر.

- باشه، تو برو تو ماشین منم الان می یام. لباس هام رو عوض کنم، بیخودی چقدر مایه گذاشتیم.

- زود بیای ها منتظرم.

مانتوم رو پوشیدم. اول مطمئن شدم که همه چیز مثل قبله، بعد رفتم تا آرایشم رو پاک کنم. گوشیم زنگ خورد، کیمیا بود.

- هان؟

- کیان بدبخت شدیم، فکر کنم پسره داره می یاد بالا. نگهبانه بهش گفت آقای افراشته کارمندتون بالاست، اینم مثل باد داره می یاد.

- پس تو چه غلطی می کنی؟ اگر بیاد که بیچاره می شم.

با چرخیدن کلید توی در خودم رو فنا شده حس کردم. هنوز صدای کیمیا که داشت الو الو می کرد می اومد که سامان اومد تو. بدبخت شدم.

چشم هام رو بستم. خدایا کاش در رو نبنده که بتونم در برم؛ اما بست. با ترس چشم هام رو باز کردم، داشت با تعجب و مستقیم به من نگاه می

کرد، بعد از چند لحظه با تمسخر گفت:

- به به کیانا خانوم.

سرش رو کج کرد و خیره به صورتم گفت:

- شما کجا، این جا کجا؟ کاش حداقل بهم خبر می دادی داری می یای، می اومدم استقبال.

- ... من توضیح می دم.

- چی رو؟

هر قدمی که اون می اومد جلو، من می رفتم عقب تا این که خوردم به دیوار. از چرخش نگاهش روی صورتم داشت حالم به هم می خورد. دستم

رو محکم کشیدم روی لبم و رژم رو پاک کردم، شالم رو کشیدم جلو. داشت گریه می گرفت. فقط چند سانت فاصله بینمون بود. ایستاد و

دستاش رو گذاشت توی جیبش و گفت:

- خب توضیح بده، می شنوم.

- من قرار بود که... قرار بود، یعنی...

ابروش رو داد بالا و لب هاش رو جمع کرد.

- آهان با کسی قرار داشتی؟ اونم تو شرکت من! گرفتن دسته کلیدم نقشت بود؟

- نه اصلا. گفتم که گوشیم جا مونده بود، دیشب نتونستم پیام، مجبور شدم الان پیام. می خواستم کلیدها رو هم بدم نگیهانی تا بده به شما.

- مزخرف نگو، من اگه نفهمم تو مخ کوچیک تو چی می گذره، به درد مردن می خورم. برای برداشتن موبایل این تیپ و قیافه رو به هم زدی؟

خوبه که کار واجبم داشتی دیشب.

اومدم جوابش رو بدم که آب دهنم پرید توی گلوم و به سرفه افتادم. وای داشتم خفه می شدم. با دست اشاره کردم بهم آب بده. نشستم روی

زمین و سرفه هام رو بلندتر کردم. بیچاره باورش شد اوضاع وخیمه و رفت توی آشپزخونه. مثل جت پریدم و نایلون وسایلم رو برداشتم و

تقریبا با سرعت باد زدم بیرون. رفتم طبقه بالا و ایستادم. نفسم بالا نمی اومد. شماره کیمیا رو گرفتم.

- چی شد کیانا؟ مردم از دلواپسی.

- کیمیا ماشین رو بیار جلوی در شرکت الان می یاد پایین. ببین، گیجش کن تا برسم، فهمیدی؟

- آره آره، فقط زود بیا لو نره.

قطع کردم، نگاهی به راه پله کردم کسی نبود. شالم رو در آوردم و موهام رو محکم با کش جمع کردم و مقنعم رو سرم کردم. با دستمال صورتم

رو بی آرایش کردم، یه کم نفس گرفتم. از پنجره دیدم که داره می ره سمت ماشین. تا کیمیا تابلو نکرده بود باید می رفتم. جفتمون یه تیپ زده

بودیم، بدون این که پیش بینی کنیم چی میشه. از ساختمون رفتم بیرون و به کیمیا اشاره کردم که اومدم. سامان داشت باهاش حرف می زد. یه

در بست گرفتم و گفتم چند متر جلوتر ایسته. کیمیا فهمید باید چی کار کنه، پشت سر سامان ایستادم و گفتم:

- آقای افرشته؟

با چشم های گرد شده از تعجب برگشت سمت من. بنده خدا در آن واحد داشت دو تا کیانا می دید.

- خب من گوشیم رو برداشتم، بفرمایید اینم کلیدها. چیزی شده؟ شما خوبین؟

چند لحظه نگاهم کرد و دوباره سرش رو چرخوند تا مطمئن بشه که اشتباه نمی کنه؛ اما کیمیا فلنگ رو بسته بود. خیالم راحت شد.

- چطور ممکنه؟

- چی؟

- تو... تو الان این طرف بودی!

- من؟ نه، همین جا بودم.

- یعنی من کورم؟ چطور این کار رو کردی؟

- کدوم کار؟ فکر کنم اعصابتون به هم ریخته.

- اصلا چجوری به این سرعت لباسات رو عوض کردی و اومدی پایین؟ هان؟

- آقای افراشته تا جایی که یادمه من همین مانتو و مقنعه تنم بود.

فکر کنم بدجور قاطی کرده بود. با حرص گفت:

- یعنی تو نبودی که تیپ زده بودی؟

- حتما توهم زدین.

- یعنی چی؟!؟

شونه ای انداختم بالا و خیلی عادی نشستم توی ماشین. مخم داشت سوت می کشید، چه غلطی کردم. واقعا کارم اشتباه محض بود، یه بازی احمقانه و بچگانه که صد درصد بی فایده بود. نشست کنارم، هنوزم تو بهت بود بیچاره. صدای زنگ گوشیش بلند شد، جواب داد.

- بله؟ تویی ملیسا؟

به این جاش دیگه فکر نکرده بودم. واقعا قلبم داشت از حلقم می زد بیرون. این احمق چرا زنگ زد؟ نکنه می خواهد منو لو بده!

- من؟!؟ خب چی؟ مطمئنی؟ دختره چه شکلی بود؟

چشم هاش رو تنگ کرد و نگاهم کرد. سرم رو انداختم پایین، بعضی وقتا هست که ناجور می خوری به بن بست.

- آره نامزدمه که چی؟ لطفا تمومش کن، منو تهدید نکن. خیال نکن آمارت رو ندارم، بیخودی مظلوم نمایی نکن. قبلا هم بهت گفته بودم دست از سرم بردار، خستم کردی، دیگه باهام تماس بگیر، هیچ وقت.

انگار واقعا کمکش کرده بودم؛ اما به چه قیمتی؟! قطع کرد و برگشت سمت من. انگشتش رو تکون داد و گفت:

- خوب گوشات رو باز کن، فکر نکن که بهت رو دادم حالا خبریه، متنفرم از آدم هایی مثل تو که این جور می خوان با من بازی کنن. نمی دونم

چجوری پیچوندیم، شاید سحر و جادو بلدی؛ ولی برام مهم نیست. اشتباه از خودم بود که خواستم آدمت کنم و دستت رو گرفتم. دلم برات

سوخت، نمی دونستم انقدر وقیحی که بهم دروغ بگی، بیای بی خبر تو شرکتت و هر غلطی که دلت خواست بکنی. امروز دوست دخترم و دو دره

کنی و فردا حتما پولام رو. تو هفته بعد بیا حساب کتابت رو کنم و برو. از همین الان اخراجی، سوییچ!

باورم نمی شد، اخراج؟! البته تو اون موقعیت واقعا حق رو بهش می دادم، شاید هر کس دیگه ای هم بود همین کار رو می کرد. سوییچ رو

انداختم روی دستش و گفتم:

- متاسفم آقای افراشته، قبول دارم کارم بچگانه بود، اما باور کنید به جز سر کار گذاشتن ملیسا هیچ قصد دیگه ای نداشتم، همین.

کیفم رو برداشتم و پیاده شدم. حس آدم های شکست خورده رو داشتم. تقریبا بدبخت شدم، کارم، ماشینم، آبروم و حتی وجهه خوبی رو که

داشتم یه جا از دست دادم، فقط بخاطر این که بی فکر عمل کردم. نفهمیدم چجوری تاکسی گرفتم و رفتم خونه؛ اما همین که رسیدم و چشمم به

کیمیا افتاد، بغض بزرگ تو گلوم شکست و به هق هق افتادم.

با شنیدن حرف هایی که سامان بهم گفته بود، حال اونم دست کمی از من نداشت؛ ولی مدام دلداریم می داد و می گفت درست میشه؛ اما من حتی

یک درصد امید نداشتم. اون به من توهین کرد، زیر دست بودنم رو به رخ کشید. حالم از همه چیز داشت به هم می خورد.

تا شنبه صبح که کیمیا رفت، کارم شده بود غصه خوردن. نمی دونستم چی کار کنم. از طرفی دلم نمی خواست پا روی غرورم بذارم و برم منت کشی، از طرفی هم نمی تونستم به این راحتی از کار به این خوبی چشم پوشی کنم، ضمن این که من واقعا به پولش نیاز داشتم. حالم اصلا خوب نبود، با همین بهانه به مامان گفتم که مرخصی می گیرم و نمی رم سر کار.

- کیانا جان اگر خوب نیستی بلند شو بیرمت دکتر.

- خوبم مامان، شما برو دیرت نشه.

- آخه رنگ به روت نمونده، دو روزه که درست و حسابی غذا نخوردی، حتی مثل همیشه با کیمیا بگو بخند نکردی. چیزی شده مامانم؟

- به خدا خوبم، یعنی خوب می شم. یه کم دلم برای بابا تنگ شده.

- نمی خوای بگی نگو؛ اما دروغم نگو.

- ببخشید.

- استراحت کن تا بهتر بشی. برات سوپ می ذارم بعد می رم.

- مرسی.

اومد و بوسم کرد. کاش می تونستم حرف دلم رو بهش بزنم؛ اما شدنی نبود. تا ظهر سرم رو هر جوری بود گرم کردم. گوشیم از دستم نمی افتاد، شاید توقع داشتم سامان زنگ بزنه و دعوت به کارم کنه. اما زنگ نزدنش بیشتر عصیم کرد، جوری که هر لحظه منتظر بودم منفجر بشم و این انبار باروت رو که درونم مسکوت مونده بود، بالاخره یه جایی بترکونم که اتفاقا سر ظهر و با اومدن مامان بهانه دستم اومد و خودم رو حسابی خالی کردم.

روی مبل دراز کشیده بودم و داشتم به بدبختی هام فکر می کردم، تقریبا داغون بودم. با شنیدن صدای مامان به هوای این که داره با یکی از همسایه ها سلام علیک می کنه و الان می یاد تو، نشستم که باز فکر نکنه حالم خرابه. چند دقیقه ای گذشت؛ اما نیومد تو. با بلند شدن سر و صدا، بلند شدم ببینم چه خبره. صدای جواد پسر خانوم مستوفی بود. مانتو و شالم رو پوشیدم و در رو باز کردم. نگاه هر سه تاشون برگشت سمت من. با دیدن صورت سرخ شده مامان با تعجب گفتم:

- چی شده؟

- هیچی عزیزم، تو برو منم الان می یام.

جواد با پررویی گفت:

- خلاصه که خانوم افراشته تا سر همین ماه وقت دارین، یا پول نقد یا تخلیه.

رفتم جلو و گفتم:

- تا سر ماه چه خبره؟

- خبر سلامتی، باید سه میلیون بذاری رو پول پیش، پول لازم.

دستم رو زدم به کمرم و گفتم:

- پول لازم داری به ما چه؟ نچایی یهو؟ سه میلیون می خوام تحویل بگیری، اونم واسه این خونه خرابه!؟

- من با زن جماعت دهن به دهن نمی دارم، گفتمی هام رو هم به مادرت گفتم.

- پس وایستا شنیدنی ها رو هم بشنو که ناکام نمونی. تا آخر برج که سهله تا سال دیگه هم صبر کنی، سه هزار تومن هم نمی داریم رو پول پیش.

- نمی داری؟ پس شما رو بخیر و ما رو به سلامت، خیر پیش.

- بیچاره فکر کردی ما از این جا بلند بشیم مستاجر گیت می یاد؟ کدوم بدبختی می یاد این جا بشینه که سقفش مثل جیگر زلیخا پاره پاره اس؟

- تو بلند شو اونش با من. دارن واسه این جا له له می زنن.

- پس بگو تا جون ندادن خودشون رو برسونن؛ چون ما تو همین هفته تخلیه می کنیم.

- کیانا بفهم داری چی می گی!

بی توجه به مامان روم رو کردم به خانوم مستوفی که مثل موش وایستاده بود عقب و مظلوم نمایی می کرد.

- خیر نمی بینی، بین کی گفتم. بالاخره یه روز این جا هوار میشه رو سرت بس که کوییدیش رو سر مستاجر ای بدبختت. آدم اگه چشم و دلش

سیر باشه، همون قدر که به فکر در و دیوار خونشه یه کمم به فکر خونه آخرت شه. ما تو همین هفته از این جا می ریم، والسلام.

مامان رو فرستادم تو و خودمم در رو کوییدم بهم، دستم رو گذاشتم روی گلوم.

- خوبی؟

سرم رو تگون دادم.

- چرا این جور کردی؟ من از دست زبون تند تو چی کار کنم؟ اسپریت کجاست؟

- نمی... خواد... خوبم.

- اصلا خریدی؟ مگه نگفتم تموم شده.

- یادم رفت.

- خب به خودم می گفتمی، بیا برو یه کم دراز بکش حالت جا بیاد. خدا خودش کمکم کنه، اینا از شمر بدترند. حالا اگه سر هفته خالی نکنیم جلوی

در و همسایه اثاثمون رو پخش کوچه خیابون می کنن.

- درستش می کنم، غصه نخور.

رفتم توی اتاقم و در رو بستم. بخاطر نفسم ترسیدم گریه کنم. به مامان نگفتم همه پولم رو دادم به کیمیا، نگفتم هیچی پول نداشتم که حتی

اسپری بخرم. خیلی حالم بد بود، کاش سامان اخراجم نکرده بود، حداقل الان دلم به حقوق آخر ماهم خوش بود. اصلا چرا همه چیز باید یهو به

هم بریزه؟! حالا اگه تا آخر هفته یه خونه دیگه پیدا نمی کردم، فقط باعث بدبختی بیشتر مامان شده بودم و بس.

صبح که از خواب بیدار شدم، مطمئن بودم کاری که می‌خواهم بکنم درسته. یعنی گاهی وقت‌ها انقدر همه چیز به هم ریخته میشه که فقط مجبوری به کوچیک‌ترین امیدی که داری چنگ بزنی شاید فرجی بشه. تصمیم داشتم برم شرکت و از سامان بخوام بیخشم تا دوباره برگردم سر کار. به هر حال اون صاحب کارم بود، درسته که غرورم شکسته می‌شد؛ اما غرور مامان و البته آبروش خیلی مهم تر از این چیزها بود. انقدر صبر کردم تا شرکت خلوت بشه و بعد برم. خوشم نمی‌اومد اگه دست رد به سینم بزنی جلوی کارمندها باشه. الحمدا... همه جا به حد کافی آدم فضول پیدا می‌شد. بنابراین نزدیک ساعت سه رفتم؛ چون فقط مانی بود و سامان.

مثل روز اول که برای استخدام رفته بودم استرس داشتم، با این تفاوت که حالا تقریباً اخلاق سامان دستم اومده بود. می‌دونستم که عاشق لجبازی با منه، بخاطر همین مطمئن بودم کارم سخت تر از قبله و بیشتر باید کوتاه بیام. نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل. توی سالن کسی نبود، خدا رو شکر به موقع اومدم. مستقیم رفتم پشت در اتاقش و در زدم.

- بیا تو.

زیر لب بسم!... گفتم و در رو باز کردم.

- مانی بیکار شدی یه نگاه به سیستم من بنداز، جدیداً بازی در می‌یاره...

نداشتم بیشتر از این به هوای مانی حرف بزنی.

- سلام.

با تعجب سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد. چند لحظه ای نگاهش روی صورت‌م ثابت موند. انقدر این یکی دو روزه حرص خورده بودم که زیر چشم هام گود شده بود. حتما داشت با خوشحالی بررسی می‌کرد تا عمق خرد شدنم رو ببینه. با نیشخند گفت:

- به به خانوم زند! اگر برای تسویه تشریف آوردی باید بگم دیر اومدی، بهتره فردا بیای.

سرم رو انداختم پایین.

- راستش برای چیز دیگه ای اومدم، یعنی می‌خواستم باهاتون حرف بزنم.

- می‌شنوم.

دست‌های لرزونم رو گذاشتم توی جیبم و سعی کردم با خونسردی برخورد کنم.

- اومدم تا اگه اجازه بدید برگردم سر کارم.

- و اگه اجازه ندی؟

کاش می‌تونستم نفرت پشت چشم هام رو برآش رو کنم. من مجبورم بودم، خیره شدم به میز.

- بابت کار احمقانه اون روز ازتون عذر می‌خواهم، دیگه تکرار نمیشه.

- متاسفم ولی من دیگه بهت اعتماد ندارم.

- خواهش می‌کنم آقای افرشته، من...

نداشت حرفم تموم بشه و بلند شد رفت سمت پنجره. پشتش بهم بود که گفت:

- بیخود خودت رو سبک نکن، گفتم که بهت اعتماد ندارم. بهتره فردا تو ساعت کاری بیای حساب کتاب، بسلامت.

- باور کنید جبران می کنم.

چیزی نگفت، حداقل باید سعیم رو می کردم تا وقتی از این جا می رفتم دیگه دلم نمی سوخت.

- من به این کار نیاز دارم.

- من مجبور نیستم نیازهای شما رو رفع کنم.

دیگه واقعا کم آوردم، حس بدبختی همه وجودم رو گرفت، فکر نمی کردم انقدر بی رحم باشه.

- من ازتون خواهش کردم، معذرت خواستم، توقع نداشتم این همه سنگدل باشین. چجوری دلتون می یاد؟

- بهتره بری بیرون، امروز اصلا اعصاب ندارم.

با داد گفتم:

- به درک، منم اعصاب ندارم؛ ولی چون تو پولداری و اون ور میز وایستادی، فکر کردی می تونی من بی اعصاب رو به راحتی از این جا بندازی

بیرون؟ آره؟ نمی بخشی چون بلد نیستی، اصلا یادت ندادن. فقط یاد گرفتی دو دستی چنبره بزنی روی اموالت تا یه وقت یه هزاریش کم نشه.

تو اصلا می فهمی نیاز یعنی چی؟ تا حالا شده بخوری به در بسته و حس مرگ بهت دست بده؟ می فهمی وقتی یه هفته، فقط یه هفته وقت داری تا

خونت رو تخلیه کنی اونم بدون هیچ پولی یعنی چی؟ شده به آبروی مادرت که یه عمر زحمت کشیده فکر کنی و بخوای غرورت رو بذاری زیر

پات و بری تا کارت رو برگردونی؛ اما... اما...

دیگه نتونستم ادامه بدم، خرد شدن اونم جلوی کسی مثل سامان برام زیادی سنگین بود. بغضم ترکید و زدم زیر گریه. می دونستم گریه زیاد

برام خطر داره؛ اما دست خودم نبود. سعی کردم نفس عمیق بکشم؛ ولی نمی شد. یعنی بغضی که ترکیده بود و بند نمی اومد، نمی گذاشت نفس

تازه کنم. کاش اسپری می خریدم. نفس هام کم کم مقطع شد، با زانو افتادم روی زمین، چنگ زدم به گلووم؛ اما بازم نفسم گیر کرده بود. شاید

همه این اتفاقات در عرض دو دقیقه افتاد. سامان که متوجه سکوت ناگهانیم شده بود، اومد بالای سرم و گفت:

- نمایش جالبی بود؛ ولی من دیگه گول نمی خورم، اونم از امثال تو. بهتره نقشت رو عوض کنی، این مدلش تکراری شده، اون دفعه هم با همین

ترفند در رفتی.

سرم رو آوردم بالا و بی جون نگاهش کردم. با دیدن صورتم چهرش تغییر کرد، سریع نشست و گفت:

- چی شده کیانا؟ چرا کبود شدی؟

همیشه این جور وقت ها یا مامان یا کیمیا پیشم بودن، هیچ وقت انقدر احساس غربت نمی کردم. فکر کردم آگه این جا بمیرم چی میشه؟ یه

دختر بخاطر التماس به یه پسر از خود راضی دچار حمله آسم شد و مُرد، به همین راحتی.

- کیانا... نفس عمیق بکش.

با ترس داشت داد می زد، حتما علائم مرگ تو چهرم بیشتر شده بود که این همه نگران بود.

- تو آسم داری؟ آره؟

چشمم رو باز و بسته کردم. کیفم رو از کنار پام برداشتم و پشت و روش کردم، همه دار و ندارم ریخت کف زمین. با دیدن اسپری آبی رنگ

خوشحال شد؛ اما من نه، چون می دونستم خالیه. برداشتم و تکونش داد.

- بیا، چیزی نیست نترس، الان خوب می شی.

وقتی فشارش داد و فهمید تموم شده، پرتش کرد و بلند گفت:

- لعنتی!

با شکستن اسپری انگار منم شکستم و دیگه نتونستم طاقت بیارم. واقعا نفسم و امیدم یه جا رفت و نفهمیدم که چی شد.

یکی مدام داشت صدام می کرد، می خواستم جواب بدم؛ اما یه چیزی مانع شد. چشمام رو به آرومی باز کردم. خیلی روشن بود، دوباره پلک هام رو باز و بسته کردم، اولش همه چیز تار بود؛ اما یه کم که گذشت تصویر رو به روم واضح شد. سامان بود! دستش رو گذاشته بود روی بینیش و مثل این تابلوهای توی بیمارستان ها که می گفتن هیس ژست گرفته بود! با هوشیاری به اطرافم نگاه کردم. فکر کنم توی درمونگاه بودیم. روی دهنم ماسک اکسیژن بود، به دستم سرم وصل کرده بودن. چه صحنه تکراری ای. انگار زنده و این دفعه هم به خیر گذشته.

- تو همیشه انقدر مردم آزاری؟

بیچاره حق داشت. کلا باعث زحمتش بودم، ماسک رو از روی دهنم برداشتم. نفسم تقریبا باز شده بود، بهش گفتم:

- ببخشید.

نشست روی صندلی و گفت:

- بازم جای شکرش باقیه هنوز زنده ای؛ ولی تو رو خدا دیگه تکرار نشه. باور کن من اصلا آمادگی امداد نجات نداشتم امروز، مخصوصا با

عملیات تنفس مصنوعی.

با انزجار گفتم:

- یعنی چی!؟

- تو که توقع نداشتی اجازه بدم خفه بشی، اونم تو دفترم؟

- اتفاقا همین توقع رو داشتم.

- عجب! چه کم توقع، باید بگم این دفعه رو شوخی کردم.

- خدا رو شکر.

- نه، واقعا خدا رو شکر. نفست برگشته که هیچ، زبونتم باز به کار افتاده.

- تخته نیست دم دستتون؟

- نخیر! ولی واقعا شانس آوردی، اگر پدربزرگم آسم نداشت، اصلا نمی فهمیدم چی شدی و راحت می مردی؛ اما خب بخت باهات یار بود اسپری

داشتم، یعنی برای بابابزرگم بود.

- آیی؛ یعنی دهنی بود؟

زد زیر خنده و گفت:

- حالا تو فکر کن که بود، عوضش جونت رو نجات داد.
- این جویری که هزار تا درد و مرض دیگه می گیرم.
- بهت نمی خوره وسواسی باشی، گرچه استفاده نشده بود، می دمش به خودت یادگاری.
- زحمتتون میشه.
- چه رویی داری تو دختر؟ منو بگو فکر کردم با اون وضع داغونی که تو داشتی، الان که به هوش بیای همچنان رو به قبله ای و باید زنگ بزنی خانوادهت بیان جمعیت کنن. نگو تو مرد روزای سختی.
- با شنیدن این حرفش یاد بدبختی هام افتادم، دوباره بغض کردم. حالا چی کار کنم؟ چرا سامان چیزی نمی گفت از استخدام شدنم.
- خیلی خب، من برم بگم دکتر بیاد ببیندت، اگه خوبی بریم سر زندگیمون. نصفه شب شد.
- با ترس به ساعت اتاق نگاه کردم، از هفت گذشته بود. خاک عالم! سریع نشستم و گفتم:
- وای حتما مامانم تا الان دق کرده!
- چرا جنی شدی یهو؟
- من همیشه تا قبل از شش خونم، گوشیم کجاست؟
- نمی دونم؛ یعنی حتما باید شرکت باشه. وقت نکردم وسایلت رو جمع کنم.
- سرم گیج می رفت. همیشه وقتی بهم حمله دست می داد کلی آمپول نوش جان می کردم که بعدش حداقل تا یک روز باید عوارضش رو به دوش می کشیدم. دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:
- این جا تلفن نداره؟
- می خوای زنگ بزنی خونه؟
- بله.
- بیا، گوشی من هست.
- چاره ای نبود. گرفتم و شماره خونه رو زدم.
- ماشاا... خوب بلدی با گوشیم کار کنیا، هم رمزش رو حفظی، هم نحوه ی اس ام اس زدنت توپه.
- چه تیکه ای انداخت! با خجالت لبم رو گاز گرفتم.
- الو؟
- سلام مامان.
- کیانا تویی؟ مگه دستم بهت نرسه، کجایی تو؟
- ببخشید، تا یک ساعت دیگه می یام خونه.
- چرا گوشیت رو بر نمی داری؟ این شماره ی کیه؟ حرف بزنی جون به لب شدم.
- می یام برات می گم. حالم خوبه، نگران نباش.

- صدات که گرفته، نکنه نفست...

- مامان! چیزی نیست، کیفم رو جا گذاشتم، مجبور شدم موبایل همکارم رو بگیرم. دارم می یام خونه.

- به خدا اگر تا نیم ساعت دیگه ازت خبری نمی شد، چادرم رو سرم می کردم و می رفتم تو کوچه و خیابون. آخرش از دست تو می میرم.

در اتاق باز شد و یه خانوم دکتر همسن و سال مامان اومد تو. از ترس این که صداش رو بشنوه سریع گفتم:

- شارژ دوستم تموم شد، زود می یام مامانی، خداحافظ.

- مواظب باش.

زود قطع کردم و دادم به سامان که گفت:

- البته این اعتباری و شارژی نیست.

تو دلم گفتم که الهی کوفت بشه. دکتره با کلی ناز چهار تا کلمه حرف زد و رفت.

- عزیزم بیشتر مراقب خودت باش، شما همیشه باید حداقل دو تا اسپری همراهت داشته باشی خانومی. سعی کن پرهیز غذایی رو تا چند روز رعایت کنی.

و یه چیزای دیگه که یادم نیست؛ چون حواسم بیشتر به سامان بود که مثل روانی ها از این طرف اتاق می رفت اون طرف، جوری که دچار سرگیجه شدم. با کندن سرم تموم شدم توسط یه پرستار، دستی به سر و صورتم کشیدم و به سختی از روی تخت اومدم پایین. زیاد حالم جا نیومده بود.

- می تونی راه بیای؟

سرم رو تکون دادم و رفتم بیرون. درمانگاهی بود که هر روز می دیدمش تقریبا نزدیک شرکت بود. بیچاره سامان حتما کلی پول ازش گرفتن و بیچاره خودم که معلوم نیست چه جوری باید بهش برگردونم. وقتی دزدگیر پرادوش رو زد، باورم شد که می تونم برای اولین بار سوار یه ماشین مدل بالای شیک بشم. البته شاید انقدر بدبختی داشتم که دیگه واقعا خیلی برام مهم نبود. خودش سوار شد؛ اما من روم نمی شد. بوق زد، پنجره رو داد پایین و گفت:

- تو که نمی خواهی التماس کنم سوار بشی؟

- من با تاکسی می رم، همین جوریم خیلی مزاحمتون شدم.

- بیا بالا، این جا سخت تاکسی گیر می یاد.

- آخه...

- دیر شده ها.

زشت بود بیشتر از این منتظر می داشتمش، در رو باز کردم و سوار شدم. من که ندیدم بدید نبودم، مستقیم به جلو نگاه کردم و اصلا فضولی نکردم بینم توی ماشین چه خبره.

- کمر بندت رو نمی بندی؟

با تعجب گفتم:

- مگه داره!؟

- نه؛ فقط سانتافه ی تو داشت، منم دیدم ضایع س این کم بیاره، دادم براش زدن.

لبخندی زد و کمر بندم رو به سختی بستم، دستم بخاطر سرم هنوز درد می کرد. البته مطمئن بودم آمپول تو رگی هم خوردم. ماشاا... جونمم خوب بود.

- خوب از کدوم طرف؟ شمال، جنوب، شرق، غرب؟

- جنوب.

یه آدرس تقریبی بهش دادم، ماشینش انقدر راحت و خنک بود که باعث شد خواب آلودگیم بیشتر بشه، سرم رو تکیه دادم و چشمام رو بستم.

- نخوابی، من خونتون رو بلد نیستم.

- نه، بیدارم.

- راستی از بچگی آسم داشتی؟ همیشه همین جوری دچار حمله می شی؟

- از بچگی داشتم؛ اما فقط وقتیایی که عصیم یا چیزی گلوم رو تحریک می کنه شدید میشه، نه همیشه!

- آهان؛ پس خوبه. بابابزرگ منم همین مدلیه؛ البته اون سنی ازش گذشته و یه کم اوضاعش فرق داره. چند تا دکتر حاذق سراغ دارم، خواستی

بگو آدرسشون رو بهت بدم.

- ممنون.

روم نشد بگم تو پول همین سرم هم فعلا موندم! چه برسه به دکترایی که خانواده ی تو رو ویزیت می کنن. والا!

- درسته که از دستت خیلی شاکی بودم؛ اما خب شر ملیسا رو از سرم رد کردی، یه جورایی دارم نفس می کشم. البته هنوزم دلم صاف نشده؛ ولی

خب دیگه، آدمیزاده، گاهی بی عقلی می کنه، توام که زبون دراز و شیطون، دیگه معلومه چه خبره. حالا ببینم، حرفای امروزت راست بود یا فقط

بخاطر برگشتنت سر همشون کردی؟

- من دروغ نگفتم.

- پس واقعا باید خونتون رو تحویل بدید! اگر کارت با پول راه می افته، می تونم بهت قرض بدم.

در واقع مشکلم پول بود؛ اما یه چیز دیگه هم به اسم لجبازی داشت اذیتم می کرد، اونم با پسر مستوفی.

- نه، دیگه نمی خوام اون جا باشیم، از دستشون دیوونه شدم. می گردم یه جای دیگه رو پیدا می کنم.

- مگه نگفتی فقط چند روز بهتون مهلت داده؟

- چرا، ولی چاره ای نیست، سعیم رو می کنم.

چونش رو با انگشت خاروند و گفت:

- خب راستش دوستم یه خونه مجردی داره طرفای تهران پارس. قراره همین روزها جمع کنه بره سر زندگیش؛ یعنی ازدواج کرده. می خوای

باهاش صحبت کنم؟

اخم هام رفت توی هم و خیلی جدی گفتم:

- ممنون! من فقط می خوام برگردم سر کارم، همین. مشکلم رو یه جور حل می کنم و مزاحم شما نمی شم.
- باشه؛ ولی اگر نتونستی کاری کنی بگو تا ردیفش کنم، در ضمن می تونی در صورت ضرورت بیای هتل و چند روزی هم اون جا باشی. بالاخره ما برای کارمندانمون تسهیلات قایل می شیم.
- نمی تونستم تعجبم رو از مهربونی ناگهانی پنهون کنم.
- آقای افراشته همین چند ساعت پیش حتی وقت حرف زدن با منو نداشتین، اون وقت الان این همه پیشنهاد مناسب بهم می دین؟
- می دونی، این دنیا زیادی پوچه. واقعا ارزش بعضی چیزا رو نداره، این حرف من نیستا، از بابا بزرگم یاد گرفتم.
- کاملا مشخصه حرف خودتون نیست! اولین بریدگی رو برید تو.
- به هر حال من به عنوان رییسست وظیفم رو انجام دادم.
- یعنی برگردم سر کار؟
- می تونی چند روز استراحت کنی و حالت بهتر بشه و البته خونه پیدا کنی و بعد بیای.
- واقعا ممنون، این دفعه مطمئن باشید پشیمونتون نمی کنم.
- متاسفم؛ ولی نمی تونم باور کنم! از کدوم طرف برم؟
- همین جاها پیاده می شم، مرسی.
- مگه رسیدیم؟
- نه؛ ولی نزدیکه.
- چرا تعارف می کنی؟ خب بگو از کدوم طرفه؟
- آخه این جا رانندگی سخته، کوچه هاش باریکه، همیشه دور زد.
- حالا یه بار گذاشتم از من بزنی جلو، فکر کردی دست فرمون خودت خیلی خوبه؟ این اعتماد به نفس شما دخترا همیشه بیداد می کنه.
- بدون جر و بحث آدرس بهش دادم. نمی دونستم ازش چه جور تشکر کنم؟ بالاخره اون جونم رو نجات داده بود. قبل از این که پیاده بشم
- گفتم:
- نمی دونم چه جور تشکر کنم؟ شما جونم رو نجات دادین.
- سرش رو تکون داد و لبخند زد.
- فکر کنم بعضی وقت ها مجبوری یه کاری بکنی که خلاف میلته. وسایلت رو که امشب نمی خوای؟
- شیطونه می گفت یه جوابی بده نیشش بسته بشه ها! ولی عقلم نگذاشت.
- نه، فردا می یام شرکت می گیرم.
- اوکی.
- اومدم پایین و خداحافظی کردم و اون رفت. بیچاره معلوم نیست بتونه این همه کوچه رو دنده عقب بره یا نه؟ همین که زنگ رو زدم در، در جا باز شد، این نشون می داد مامان زیادی منتظر و دلواپس بوده. با بدبختی از پله ها رفتم بالا. خدا به داد برسه، معلوم نیست تا کی باید جواب پس

بدم حالا!

مامان مرخصی گرفت تا به روز پیشم باشه، بخاطر آمپول ها هنوزم حالم جا نیومده بود و با این که آفتاب وسط اتاق پهن بود، من هنوزم گیج خواب بودم و از جام تکون نخورده بودم. نمی دونم ساعت چند بود که مامان نشست بالا سرم و با دستپاچگی صدام کرد.

- کیانا، بلند شو مادر، مهمون داریم، کیانا؟

- خوابم می یاد مامان.

- خب بعدا بخواب، می گم مهمون داریم.

- آه! مهمون کیه؟

- نمی دونم، به پسره اومد و گفت وسایلت رو آورده، دیروز که حالت به هم خورده اون رسوندت بیمارستان. منم تعارف کردم بیاد بالا، اونم نه گذاشت، نه برداشت، گفت ماشین رو پارک کنم می یام.

در جا نشستم و با جیغ گفتم:

- چی؟! سامان؟

نگاه کنجکاو مامان باعث شد دست و پام رو گم کنم.

- چیزه... به خدا فقط ریسمه، همون صاحب هتله که گفتم.

- پس این جا چی کار می کنه؟

- آخه دیروز...

صدای زنگ در که بلند شد، ما هم ناخودآگاه مثل ترقه پریدیم هوا. دیشب چون حالم بد بود توی سالن پیش مامان خوابیده بودم. بدون این که به رختخواب های پخش شده روی زمین فکر کنم دویدم تو اتاقم، یا خدا! این ریخت داغون رو چه جوری جمعش کنم؟ سریع مانتوم رو تنم کردم و به شال انداختم سرم. صدای حال و احوالش رو با مامان شنیدم. ای بمیری سامان، دیگه تو اومدنت چی بود؟ فقط می خواست فضولی کنه

و حرص منو در بیاره. کیف لوازم آرایش رو ریختم روی میز عسلی و تند تند به چیزایی مالیدم رو صورتم. باز انگار به کم بهتر شدم. وقتی مامان صدام کرد بدون معطلی رفتم بیرون. می خواستم بزنم تو پوز سامان؛ چون حتما الان فکر می کرد از دیدن زندگیمون خجالت می کشم.

روی مبل نشسته بود و داشت همه جا رو مثل جاسوسا دید می زد. خدا رو شکر کردم با این که وضعمون خوب نبود؛ اما مامان همیشه با وسواس و خوش سلیقگی کلی به وضع خونه می رسید. کیفم رو گذاشته بود روی میز.

- سلام.

نگاهش از تابلوی روی دیوار به سمت من برگشت و به زوم من شد. اگر مامان تو آشپزخونه نبود، انقدر پررو نمی شد که زل بزنه به من.

- علیک سلام، بهتری؟

- ممنون، خوبم، خوش اومدین.

نشستم رو به روش، با اومدن مامان بلند شدم و شربت رو از دستش گرفتم و گذاشتم جلوی سامان.

- لطف کردین، ببخشید خانوم زند که مزاحمتون شدم.

- خواهش می کنم پسر، خیلی خوش آمدی.

- مرسی.

- کیانا بهم گفت که زحمتش افتاده بوده گردن شما، واقعا شرمنده.

- خواهش می کنم، راستش دیروز که کیانا خانوم حالشون بد شد، اولش یه کم ترسیدم؛ اما از اون جایی که پدر بزرگم هم همین بیماری رو داره

یه جورایی بلد بودم چی کار کنم.

اخم کوچیکی اومد روی پیشونی مامان.

- ایشا... خدا شفایون بده، به هر حال چون سنشون بالاست، حتما اذیت می شن.

- بله، تقریبا.

شربت رو برداشت و شروع کرد به هم زدن.

- البته دکترها معتقدند که بخاطر اعصابش بیماریش تشدید شده.

- مگه مشکلی دارن؟

- متاسفانه یه مشکل لاینحل داره.

- انشا... که خیره.

- بگذریم خانوم زند. راستش می خواستم موضوعی رو خدمتتون عرض کنم.

- بفرمایید.

- به کیانا خانومم گفتم، دوستی دارم که قراره به زودی خونش رو بده به بنگاه برای اجاره؛ چون ازدواج کرده و اون جا برای زندگیش یه کم

کوچیکه. اگر مایل باشید فردا باهاش قراری بذارم تا برای اجاره با هم کنار بیاید.

مامان چشم غره ای بهم رفت که از چشم سامان هم دور نموند.

- خیلی ممنون از لطفتون، اگر کاری از دست خودمون بر نیومد، چشم. حتما مزاحم شما هم می شیم.

سامان لیوان خالی شده رو گذاشت روی میز و بلند شد.

- به هر حال خوشحال می شم کمکی بکنم.

- شما لطف دارید.

- خواهش می کنم. از دیدنتون خیلی خوشحال شدم خانوم زند و مرسی از پذیرایی گرمتون. با اجازه.

من برای بدرقش تا کنار در رفتم؛ اما مامان نیومد، سامان همون جوری که داشت کفش های چرمش رو می پوشید گفت:

- راستی انگار بی موقع اومدم، خواب بودی نه؟

- نه، خواب نبودم.

- مطمئنی؟

چشم های پر از شیطنتش نشون می داد می خواد اذیت کنه، با تردید گفتم:

- چطور مگه!؟

- همین طوری.

توی راه پله ها برگشت و با خنده گفت:

- راستی رنگ صورتی خیلی بهت میادا، فعلا.

صورتی! با تعجب به سر تا پام نگاهی کردم و از دیدن شلوار صورتی جیغم که یادم رفته بود عوضش کنم تقریبا از خجالت آب شدم. چه

آبروریزی بزرگی! سرم رو آوردم بالا، خدا رو شکر که رفته بود.

- کیانا!؟

در رو بستم و برگشتم توی سالن.

- بله؟

- توضیح بده.

- چی رو؟

- چه دلیلی داره مشکلات زندگی ما رو رییس تو که اتفاقا یه پسر جوونم هست بدونه؟ اصلا چرا توی دفترش حالت به هم خورده؟ هان؟

می دونستم اگر راستش رو بگم خفم می کنه، بالاخره دروغ مصلحتی رو هم برای همین وقت ها گذاشتن دیگه.

- چیزه... خب راستش مجبور شدم بگم. یعنی این ها آدرس می خواستن، برای پرونده و بایگانی و این چیزا. منم گفتم فعلا نمی تونم آدرس

دقیق بدم، بعدم که دیگه توی رودربایستی گفتم چی شده.

- خب چرا حالت بد شد؟

- آخه داشتن دفترش رو رنگ می کردن، خب منم به بوی رنگ حساسم دیگه، اینه که نفسم گرفت.

مامان بلند شد و گفت:

- من اگه نفهمم بچه ی خودم کی داره دروغ میگه و کی راست، باید برم بمیرم، کیانا یه کم با من که مادرتم صاف و رو راست باش.

وقتی رفت توی آشپزخونه، فکر کردم واقعا خجالت آورده که من جدیدا شدم یه دروغگوی حرفه ای.

تلاشمون برای پیدا کردن خونه بی نتیجه موند؛ البته موارد خوبی پیدا می شد؛ ولی نه با پولی که ما داشتیم. نمی تونستم دست روی دست بذارم و

غصه خوردن مامان رو ببینم. از مهلتی که داشتیم فقط چند روز باقی مونده بود و هنوز هیچ کاری نکرده بودیم. ناامید از بنگاه اومدم بیرون. دیگه

داشتم کم می آوردم. چه غلطی کردم به این جواد پریدما! گوشیم زنگ خورد، سامان بود.

- سلام.

- سلام کیانا، خوبی؟

- ممنون.

- کجایی؟

- اومده بودم دنبال خونه.

- پیدا کردی؟

- نه فعلا.

- بین می تونی بیای هتل دنبالم؟

- الان!؟

- آره، کار دارم.

- آخه ماشین دست من نیست.

- بیا، این جاست. بابا اومده، یه کم سرم شلوغ شده.

- باشه، الان می یام.

- منتظرم، فعلا.

- خداحافظ.

اینم وقت گیر آورده! خب یه آژانس بگیر به کارات برس، نمی میری که؟ والا! خیلی وقت بود سوار مترو نشده بودم، زیادی شلوغ بود و می ترسیدم خفه بشم؛ ولی خدا رو شکر صحیح و سالم رسیدم. اصلا حوصله رانندگی نداشتم، انگار این چند روز تو خونه موندن بهم ساخته بود و تنبل شده بودم. خانوم دلاور گفت که سامان با باباش جلسه داره. کلاسشون در حدیه که می خوان با هم حرف بزنی، می گن ما جلسه داریم؛ یعنی در این حد با فرهنگن. سوییچ دست دلاور بود، ازش گرفتم. نشستم و منتظر شدم تا کارشون تموم بشه. فکر کنم نیم ساعتی گذشته بود که بالاخره در اتاق مدیریت باز شد و سامان با یه لبخند بزرگ اومد بیرون. انگار از اومدن پدرش زیادی خوشحال بود. بلند شدم و سلام کردم.

- به به کیانا خانوم، چه عجب ما شما رو دیدیم بعد از چند روز مرخصی؟

جلوی خانوم دلاور خجالت کشیدم این جورى نگاه می کنه و حرف می زنه. قبل از این که چیزی بگم دوباره در اتاق باز شد و یه مرد حدودا پنجاه و خرده ای ساله اومد بیرون. حدس زدن این که بابای سامان باشه کار سختی نبود. موهای جوگندمی و صورت مهربونش باعث شد تو

برخورد اول به دلم بشینه. از دیدنش یه حال خوبی بهم دست داد، نمی دونم چرا؟

- سامان جان؟

- جونم؟

- به فرزند زنگ بزنی و برای هفته بعد حتما یه قرار باهاتش بذار.

- چشم، همین امروز تماس می گیرم.

می خواست بره که سامان سریع گفت:

- بابا ایشون همون خانومی هستن که گفتم.

منظورش من بودم! معلوم نبود چی گفته پشت سرم، با خوشرویی گفتم:

- سلام آقای افراشته، رسیدن بخیر.

با لبخند برگشت سمتم و خیره شد بهم. دهنش رو باز کرد؛ اما چیزی نگفت! تعجب کردم. مثل کسایی که به تصویر وحشتناک یا غیرواقعی می

بین چشم هاش درشت شد و زیر لب گفت:

- این... این... غیرممکنه!

- دیدی درست گفتم؟!

بدون این که به حرف سامان توجه کنه با قدم های آروم و سست اومد طرف من. یاد بار اولی افتادم که پسرشم همین جوری بهم زل زده بود.

این ها انگار خانوادگی یه سیمشون قاطیه! کاش می فهمیدم تو صورت من بیچاره چی می بینن که این مدلی می شن بنده خداها! رو به روم

ایستاد. یه لحظه ترسیدم، حس کردم رنگش زیادی پریده. ماشاا... قدشم بلند بود، نمی تونستم سامان رو ببینم که پشت سرش بود. نمی دونم

چند دقیقه بدون حرف و یه نگاه ممتد گذشت؟ جالب این بود که هیچ کس هیچی نمی گفت، تا این که دیدم دارم زیر نگاهش کلافه می شم،

گفتم:

- حالتون خوبه آقای افراشته؟

تکونی خورد و انگار از هپروت در اومد. ناغافل قدم بلندی برداشت و اومد سمتم. نفهمیدم چی شد که تا به خودم اومدم، منو محکم کشید توی

بغلش. با ناله گفت:

- شهره!

شاید چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی به چیه و وقتی دیدم دارم له می شم چنان جیغی زدم که فکر کردم حتما کر شد. سامان سریع اومد و

پدرش رو کشید کنار. مثل آدم هایی که از جنگ برگشتن افتادم روی زمین و پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. اگه یک دقیقه دیرتر به دادم می

رسید خفه شدنم حتمی بود.

- چی کار می کنی بابا؟

نگاه بی جونم رو کشیدم سمتشون.

- اون شهره س، شهره.

- اشتباه می کنی، من که گفتم زود قضاوت نکن.

سامان نشست رو به روم و گفت:

- خوبی؟ می خوای اسپریت رو بدم بهت؟

سرم رو تکون دادم. خیلی ترسیده بودم. خانوم دلاور بازوم رو گرفت و کمک کرد تا بشینم روی صندلی. مردک مزخرف چه جوری به خودش

اجازه داد این کار رو بکنه؟ اعصابم داغون بود.

- بیا عزیزم، یه کم آب بخور بهتر می شی.

لیوان آب رو با دستای لرزونم از دلور گرفتم و یه کم خوردم. با حرص به سامان که داشت آروم با باباش حرف می زد نگاه کردم. جفتشون انگار کلافه بودن. افراشته وقتی حس کرد نگاهم به اون هاست برگشت سمتم. اومد و رو به روم نشست. سرم رو انداختم پایین و دستام رو دور لیوان حلقه کردم. صداش خش دار شده بود.

- واقعا عذر می خوام دخترم. نمی خواستم این طوری بشه، متاسفانه به دلیل شباهتت، تو رو با شهره اشتباه گرفتم.

- بله، منم بار اول همین اشتباه رو کردم.

با شنیدن دوباره ی اسم شهره انگار جرقه ای خورد توی ذهنم و ناخودآگاه زیر لب گفتم:

- ولی شهره اسم مامانه.

افراشته با داد گفت:

- چی؟ تو چی گفتی؟

- من... خب اسم مادرم شهره س.

بلند شد و با هیجان گفت:

- دیدی سامان؟ این دختر شهره س. همیشه این همه شباهت رو منکر شد، تو درست حدس زدی. خدای من باورم نمیشه!

گیج شده بودم، انقدری که نمی فهمیدم و نمی تونستم بفهمم دلیل خوشحالی افراشته و سامان چیه؟ با بهت گفتم:

- مگه شما مامان منو می شناسید؟

همین که اومد طرفم بلند شدم و جیغ زدم، چشمم ترسیده بود. سامان دست پدرش رو کشید و گفت:

- بابا!

- کیانا جان منو ببر پیش مادرت، همین الان.

- چرا؟

- بریم، خودت می فهمی.

سامان دستی روی موهاش کشید و گفت:

- حالا بیا بریم خونتون، اون جا معلوم میشه، شاید ما حدسمون غلط باشه و...

با داد افراشته حرفش نیمه کاره موند.

- مزخرف نگو، مگه کوری و نمی بینی؟ امکان نداره اشتباهی در کار باشه!

سر در نمی آوردم؟! درسته که فامیلیشون با مامان یکی بود؛ اما این چه معنی می ده؟ هیچ وقت از بچگی تا حالا اسمی از فامیل مامان حتی به

گوشم نخورده بود. تا یادم بود شنیده بودم خانوادش که فقط پدر و مادر پیرش بودن. چندین سال پیش، وقتی که ما خیلی بچه بودیم توی

سانحه مردن، اونم توی تبریز. بخاطر همین ما فامیل مادری نداشتیم. حتی قبرشون رو هم ندیده بودیم! ولی خب مامان چند وقت یه بار برای

شادی روح والدینش خیرات می کرد. حالا معلوم نبود واقعا کس و کار و فامیلش بودن یا فقط یه تشابه اسمی بود و بس که به نظر من حدس

دومم درست تر بود. با اصرارهای فراوان افراشته و پسرش راضی شدم بریم تا با دیدن مامان همه چیز حل بشه. به هر حال سامان یه بار

خونمون اومده بود و مامان رو دیده بود. وقتی توی ماشین نشستیم و سامان حرکت کرد، شماره ی موبایلش رو گرفتم. می دونستم که این ساعت سر کلاسه، خیلی دیر جواب داد.

- سلام مامان.

- سلام کیانا جان، بعدا زنگ بزن، سر کلاسم.

- واجبه.

- خب بگو.

- مهمون داریم، تا نیم ساعت دیگه می رسن خونه.

- مهمون؟ کی هست؟

- نمی دونم؛ یعنی چیزه، خیره.

- همیشه بعدا بیان؟ من تا یک کلاس دارم.

- حالا دو ساعت مرخصی بگیر.

- آخه...

- به خدا واجبه.

- باشه؛ ولی به حساب تو بعدا می رسم با این مهمونی دادنت.

- زود بیایا، منتظر تم.

- باشه، خداحافظ.

- فعلا.

افراشته که گویا تمام مدت حواسش به مکالمه ی من بود برگشت سمت عقب و گفت:

- مادرت کارمنده؟

نمی دونم چرا خوشم نمی اومد از این که در مورد مامان پرس و جو کنه! شاید غیرتی شده بودم.

- بله، دبیر ادبیاته.

سرش رو تکون داد و گفت:

- همیشه عاشق شعر و شاعری بود. پس آخرشم به آرزوش رسید. یادمه اون موقع ها دیوان حافظ رو برمی داشت و دور باغ از صبح تا شب راه

می رفت. می خواست کل غزلیاتش رو حفظ کنه و از بر باشه.

هر چی بیشتر از خصوصیات گم شدش می گفت بیشتر می ترسیدم. انگار داشت واقعا در مورد مامان من حرف می زد. تا وقتی برسیم خونه

هزار جور فکر و خیال و حدس زد به سرم. دلشوره داشتم و نمی دونستم چی می خواد پیش بیاد؟ از پله ها رفتیم بالا. نگاه کنجکاو و بهت زده ی

افراشته نشون می داد که چقدر از دیدن محل زندگیمون متعجب شده. انگار که اصلا این جور جاها رو ندیده. شایدم چون تازه از خارج برگشته

بود، براش تازگی داشت. نمی دونم. کلید انداختم و به خیال این که مامان هنوز نرسیده رفتم تو؛ اما با شنیدن صدای در، صدای مامان هم بلند

شد.

- کیانا تویی؟

افراشته صبر نکرد تا جواب بدم. بدون این که کفش هاش رو در بیاره با قدم های بلندش اومد تو و داد زد:

- شهره؟

مامان با چادر رنگی ای که همیشه دوستش داشتم از توی اتاق اومد بیرون و متعجب گفت:

- این جا چه خبره؟

دست به سینه ایستادم تا عکس العمل افراشته رو ببینم. توقع داشتم بفهمه حدسش غلط از آب در اومده و راهش رو کج کنه و بره؛ اما چیزی که دیدم خلاف تصورم بود. چند دقیقه بدون حرف به هم خیره شدن. انگار توی صورت هم دنبال یه آدم دیگه می گشتن، نه چیزی که الان هست. حس می کردم لحظه ها داره کش می یاد، انگار همه چیز رو گذاشته بودند رو دور کند. اشک های مامان، آغوشی رو که افراشته براش باز کرد و حتی دست های مردونش که دور شونه های مامان حلقه شد و انگار با تموم وجود بغلش کرد. باور نکردنی بود. انقدر که کم آوردم و نشستم روی اولین مبل.

- چقدر شکسته شدی شهره. باورم نمیشه این تویی؟ خودتی؟! باورم نمیشه که پیدات کردم، اونم بعد از این همه سال. خدایا شکرت.

جواب مامان فقط گریه بود و بس. نمی دونم چقدر گذشت، اونم تو سکوت؛ ولی دیگه کلافه بودم از این که نمی فهمیدم چی به چیه؟ طاقتم طاق شد و گفتم:

- مامان این جا چه خبره؟ چرا حرف نمی زنی بفهمم این مرد کیه که تو رو مثل ارث پدریش چسبیده و ول نمی کنه.

ولوم صدام انقدر بالا بود که هر سه تاشون برگشتن سمتم.

- کیانا... این... این دایته، تنها برادر من.

متعجب گفتم:

- چی؟! دایی!؟

سامان دستش رو گذاشت روی شونه ی پدرش و با لبخند گفت:

- پس راسته که می گن خون خون رو می کشه. درست زدیم به هدف و بالاخره تونستی عمه شهره رو پیدا کنی.

- کار خدا بود که بعد از بیست و پنج سال خواهرم رو پیدا کنم. اونم این جا و تو همین تهرانی که هزار بار گشتم و هر دفعه ناامیدتر از قبل شدم. رفتم جلوی مامان و گفتم:

- این مزخرفات چیه؟ هان؟ مگه تو یه عمر نگفتی که هیچ کسی رو نداری؟ مگه همه ی دار و ندارت یه مادر و پدر پیر نبود که اون ها هم مردن

و ما موندیم و خودمون؟ پس اینا چی می گن؟ این دایی کیه که الان پیداش شده؟ تو دروغ گفتی یا من دارم اشتباه می بینم؟

- آروم باش عزیزم، من برات توضیح می دم، همه چیز رو می گم، خیلی مفصله، خیلی.

- خب توضیح بده تا دیوونه نشدم.

با تردید به افراشته نگاه کرد و گفت:

- آخه الان که...

- یعنی تو از گذشتت چیزی به دخترتم نگفتی؟

- نتونستم که بگم.

- خب بهش بگو شهره، اون دخترته، حق داره بدونه گذشته ی مادرش چی بوده. منم برادرتم و دوست دارم بفهمم بعد از اون همه اتفاق و جدایی چی گذشت بهت.

مامان اشک هاش رو پاک کرد و با لبخند بهم گفت:

- برو به شربت درست کن عزیزم.

دلم می خواست بگم زهرمار بخورن؛ ولی می دونستم همیشه رو حرفش حرف زد. با اکراه رفتم توی آشپزخونه. انقدر فکرم درگیر بود که اصلا حواسم نبود دارم چی کار می کنم. لیوان ها رو گذاشتم روی میز و تند تند توشون شربت آلبالو ریختم. از توی یخچال یه پارچ آب برداشتم و بر عکس همیشه که دقت می کردم رنگش قاطی نشه چنان سرازیرش کردم که کلا کن فیکون شد. قاشق های شربت خوری رو شوت کردم توی لیوان ها و سینی رو برداشتم و رفتم توی سالن. بعد از این که تعارف کردم، نشستم و منتظر شدم تا مامان خودش شروع کنه، افراشته گفت:

- چه طعم خوبی داره! مثل شربت هایی که خانوم جون درست می کرد.

- خدا رحمتش کنه، خودش بهم یاد داده بود. همیشه می گفت هر چقدرم که مال و ثروت داشته باشی، بازم دختری و باید هنر زندگی و خونه داری بدونی. زمونه س دیگه، معلوم نیست چه جووری چرخش بچرخه و آدم رو به کجاها برسونه. عمرش کفاف نداد تا ببینه گردونه ی روزگار منو کجا انداخت؛ اما خب انگار همون موقع ها هم حدس می زد که چی میشه.

- شایدم تو که یه دونه دخترش بودی رو خوب می شناخت.

- خیلی دلم هواش رو کرده.

- هوای آقاجون رو چی؟ اصلا دلت براش تنگ میشه؟

- میشه که نشده باشه؟! احساسات ما زن ها با شما خیلی فرق داره. هیچ دختری نمی تونه از پدرش دل بکنه، اونم دختری مثل من که انیس و مونس بابام بودم.

- می دونستی همه ی کسشی و این جور بهش پشت کردی شهره جان؟

- تو دیگه چرا این حرف رو می زنی؟ اون منو از خودش روند، مثل این که یادت رفته.

وقتی از صحبت هاشون سر در نمی آوردم کلافه می شدم. بازم پا برهنه پریدم وسط.

- میشه از اول بگید چه خبر بوده تا ما هم بفهمیم؟

چند دقیقه ای سکوت شد، انگار مامان فرصت می خواست تا چیزایی رو که می خواست بگه تو ذهنش مرتب کنه. معلوم بود که کلافه س؛ اما بالاخره شروع کرد به صحبت.

- خلاصه می گم؛ چون اگر قرار باشه سفره ی دلم باز بشه، جمع کردنش به این راحتی ها ممکن نیست. پانزده سالم بود که خانوم جونم بخاطر مریضی سختی که داشت مرد، سنی نداشت؛ اما عمرش به دنیا نبود. شهرام چهار سال از من بزرگ تر بود؛ اون موقع ها درگیر درس و دانشگاه

بود. تنها کسی که توی یه خونه ی بزرگ شد همه کس آقاجون من بودم. به قول خودش بعد از خانوم جون، شهره امید روز و شبش بود. همه چیز خوب بود و رو به راه، تا این که من دانشگاه قبول شدم. خیلی دوست داشتم ادبیات بخونم؛ وقتی همین رشته قبول شدم، توی آسمون ها بودم از خوشحالی. یک سال از دانشجو بودنم می گذشت که با محمدرضا آشنا شدم. کارمند اداری دانشگاه بود. خوش برخورد و متین بود و کار همه رو راه می انداخت. عاشق شعر و ادبیات بود؛ مثل خودم. همین شد جرقه آشناییمون، آشنایی که هیچ وقت فکرش رو نمی کردم این جوری زندگیم رو تغییر بده. خیلی طول نکشید که ازم شخصا خواستگاری کرد! باورم نمی شد، اون دوازده سال از من بزرگ تر بود. حتی فکر نمی کردم که مجرد باشه. چهره مهربونی داشت و برازنده بود. خیلی زود به دلم نشست، جوری که دیگه فاصله سنی و طبقاتیمون برام مهم نبود، من بیست سالم بود و اون سی و دو سال داشت. اجازه گرفت تا رسماً بیاد خواستگاری و منم بهش اجازه دادم؛ چون عاشقش شده بودم. آقاجون مخالفت کرد. از همون اولش معتقد بود که هر کسی لیاقت منو نداره، مخصوصاً یه جوان یه لا قبا و تک و تنها. البته شاید دلیل اصلیش این بود که می خواست با پسرعموم ازدواج کنم، نه با هیچ کس دیگه ای؛ ولی من هیچ علاقه ای به نادر نداشتم. اون کارش تجارت بود؛ مثل عموم. تو یه زندگی پر از تجمل و رفاه بزرگ شده بود، متکی به پول پدرش بود و حتی نظراتش همون ایده آل های خانوادش بود، نه بیشتر، نه کمتر. مردی نبود که بشه بهش تکیه کرد؛ اما محمدرضا روی پای خودش ایستاده بود. خرج خودش و مادر پیرش رو با زحمت به دست می آورد. تمام حرف هاش بوی منطق و عشق می داد. از اون جایی که تجربه زندگی بی دغدغه رو بیست سال داشتم، برام جالب بود که بخوام روی پای خودم بایستم تا طعم خوشبختی رو یه جور دیگه ای بچشم. همه مخالف ازدواج ما بودن، آقاجون وقتی دید بعد از یک سال کوتاه نمی یایم، نه من، نه محمدرضا و همچنان عاشق همیم، باهام اتمام حجت کرد. گفت یا فکر این پسره رو از سرت بیرون می کنی، یا من از خونم بیرون می کنم. به همین راحتی یه دیوار کشید بین خانواده و عشقم. این طرف دیوار ریشه و وجودم بود و اون طرف عشق و دلم. کسی رو نداشتم که همدم باشه، نه مادری، نه خواهری و نه دوست صمیمی. محمدرضا وقتی شرط آقاجون رو شنید ازم خواست خوب فکر کنم. دوست نداشتم باعث جداییمون بشه. نمی خواست بعداً سرکوفت بزنم بهش. همه چیز رو برام روشن کرد، حتی پیش بینی این روزای سخت بدون خودش رو هم می کرد؛ ولی وقتی یه دختر جوان با همه احساسش کسی رو دوست داره، دیگه همیشه بهش نهیب زد و اون رو از هستیش جدا کرد. من همه چیز رو پذیرفتم و چون تمام رویاهای آیندم رو اون طرف دیوار می دیدم، فکر می کردم می تونم بعد از این که خوشبختیم حتمی شد برگردم و پدرم رو راضی کنم از خودم؛ اما اشتباه می کردم. هنوزم یادمه که وقتی با دست های لرزانش روز عقد گردنبد خانوم جون رو انداخت گردنم، چشم هاش پر از غم بود و روی پیشونیش گره ای بود که از صد تا کور گره هم بدتر بود. من خوشبخت شدم؛ اما نه اون جوری که دیگران فکر می کردن. خوشبختی من محمدرضا بود و بچه هام. زندگی سالم، روزمرگی هایی که برای همه عادی بود؛ اما تو خانواده ی کوچیک ما پر از عشق و دوست داشتن بود. خیلی دوستش داشتم داداش. وقتی توی تصادف ما رو تنها گذاشت، از ته دل می خواستم که من به جاش بمیرم. اون بهترین مردی بود که می شناختم. حتی یک بار بین ما بی حرمتی نشد، تا آخرین لحظه عاشق هم بودیم. هنوزم بعد از این همه سال از انتخابم راضیم و هرگزم پشیمون نشدم.

نمی تونستم باور کنم همه این حرف هایی که مامان زده، واقعیت و گذشته اش بوده. بیشتر برام مثل قصه بود. اصلاً نمی شد تصور کرد کسی که یه عمر با همه سختی هایی که زندگیش داشته بجنگه، وقتی که این همه اختلاف طبقاتی داشته و با این حال بازم دم نزنه. یعنی عشق انقدر عظیم و قوی بود که باعث شد بیست و پنج سال دختری رو از خانوادش دور بکنه؟! با صدای افراشته که حالا دیگه مطمئن بودم داییمه حواسم جمع

شد.

- یعنی حتی نخواستی که برگردی و از پدرت عذرخواهی کنی؟ حتی عذاب وجدان نگرفتی که دل خانوادت رو شکستی؟
 - شهرام چرا فکر نمی کنی آقاجون دل منو شکست؟ اونم یه دونه دخترش. یعنی حتما باید به زور با نادر ازدواج می کردم و از همه خواسته های دل و ذهنم دست می کشیدم تا دل شما نشکنه؟ تو که دیدی من چقدر التماس کردم، اصرار کردم، خواهش کردم و خواستم؛ اما اون کوتاه نیومد. لجبازیش برای این بود که محمدرضا رو هم سطح ما نمی دید. فقط بخاطر یه مشت پول که اون نداشت و ما تا دلت بخواد داشتیم.
 - ولی شوهرت خانواده اصیل نداشت، کار خوب نداشت، اختلاف فرهنگی و طبقاتی داشت، اون حتی یه دهه از تو بزرگ تر بود شهره.
 مامان عصبی گفت:

- ببخشید اما اصلا دلم نمی خواد حالا که بعد از سال ها به هم رسیدیم، حتی یک کلمه در مورد زندگی و مخصوصا همسر حرفی بزنی و باعث دلخوری من و بچه ها بشی.
 دایی شهرام سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه عزیزم، معذرت می خوام. گذشته ها گذشته، فقط یه چیزی رو بگو، اصلا تو این سال ها دلت خواست که برگردی پیش ما و بینیمون؟
 - مگه می شد که نخوام؟ سال اول ازدواجون بود که مجبور شدیم بریم کاشان؛ چون مادر محمدرضا اوضاع جالبی نداشت. دلم براش سوخت، معلوم بود زیاد دوام نمی یاره. به خواست خودم چند وقتی همون جا موندیم؛ اما قسمت شد که به جای چند وقت چند سال بمونیم. من حامله بودم که برگشتیم تبریز. دو، سه سالی بود که از شما بی خبر بودیم. خود محمدرضا منو آورد دم در خونه و خواست که برم پیش آقاجون، بینمش و حلالیت بطلبم؛ ولی کاش هیچ وقت نمی رفتم، حداقل یه امیدی داشتم به اون کوچه و اون خونه. وقتی که یه دختر ناآشنا در رو باز کرد و گفت شما رفتین و آدرسی نداره، نزدیک بود دق کنم. می دونستم که دلیل اصلی رفتنتون به ازدواج بی سر و صدای من بر می گشت. نمی تونی بفهمی چه حسی بهم دست داد وقتی دیدم پدرم فقط به جرم دوست داشتن طردم کرد و کلا ازم دل برید. واقعا قضاوتش در مورد من بی انصافی بود و بس. ترسیدم از این که برم و از قوم و خویش پرس و جو کنم و بینم به اون ها هم سفارش کرده که چیزی نگن، بعید نمی دونستم. نخواستم دیگه هیچ امیدی برای خودم باقی نذارم، برگشتم. بعد از به دنیا اومدن بچه ها به پیشنهاد محمدرضا اومدیم تهران. این جور حادقل حس می کردم نزدیکتونم. بازم گشتم اما کار آقاجون انقدر درست بود که هیچ آدرسی به دستم نرسید و نتیجه یه عشق واقعی شد بیست و پنج سال دوری.

- شهره جان حق با توه، شاید پدر زیادی سخت گرفت؛ ولی اون همیشه یه دنده بود و لجباز که به نظرم تو کپی خودشی توی این مورد. من سعی کردم که نظرش رو برگردونم، به هر حال تو خواهرم بودی و نمی تونستم دوریت رو تحمل کنم؛ ولی براش گران تموم شده بود. این که بین اون و یه پسر تازه از راه رسیده انتخابت رو کردی و خانوادت رو گذاشتی کنار. بگذریم! حالا وقت برای شکوه و گلایه زیاده آبجی خانوم، حاضر شو باید بریم.

- کجا؟

- خونت، جایی که لایق توه نه این جا.

قبل از این که من یا مامان چیزی بگیم، سامان مثل نخود آش رشته پرید وسط و گفت:

- شما که قراره تو این هفته این جا رو تحویل بدید، خب بیاید اون جا دور هم باشیم دیگه عمه جون.
- ولی عزیزم...
- نه نیار شهره. تو باید جور همه این سال ها رو بکشی.
- شما با آقاجون زندگی می کنید؟
- خب راستش مفصله، هر وقت اومدی خودت متوجه می شی.
- نمی دونم چی بگم. اجازه بده تا فکر کنیم، نظر من تنها شرط نیست.
- خوشم اومد، حداقل جلوی سامان مامان منو آدم حساب کرد. دایه شهرام دیگه اصرار نکرد، بلند شد و گفت:
- باشه ولی خواهش می کنم زود فکرات رو بکن، شماریت رو هم بهم بده، می ترسم از این جا برم و بازم گمت کنم.
- خیالت راحت باشه داداش، این دفعه من کوتاه نمی یام. حالا چرا انقدر زود بلند شدی؟
- اگه دست خودم باشه که نمی رم؛ ولی تازه از سفر برگشتم، کارهام زیاده، ضمن این که باید مقدمات برگشتن تو رو هم ترتیب بدم.
- نمی تونستم منکر شادی ای باشم که توی چشمای مامان موج می زد. با این که مدام اشک می ریخت؛ اما خنده از لبش دور نمی شد. نمی دونستم بعد از رفتن مهمون های عجیبمون باید چجوری برخورد کنم. از این که با دروغ بزرگ شده بودم، سرزنشش می کردم یا این که به روی خودم نمی آوردم و این خوشی تازه به دست اومده رو خراب نمی کردم. شایدم بهتر بود به کیمیا می گفتم و از اون هم فکری می گرفتم. وقتی که خداحافظی می کردند من به گوشه ایستاده بودم و دست به سینه نگاهشون می کردم. به جورایی حسودی می کردم از این که به غیر از من و کیمیا، حالا کسانی هستن که این جوری مامان رو دوست دارن و ول کنش نیستن. سامان که دید اون دو تا توی حال و هوای خودشون، اومد نزدیک من و گفت:
- ببخشید خانوم، شما الان چه حسی دارین؟
- ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- در چه موردی؟
- همین که یهو از فرش داری می رسی به عرش.
- نمی دونم چرا حالم ازش به هم خورد. حس کردم همه نداریمون رو داره چماق می کنه و می کوبه تو سرم. شایدم فکر می کرد حالا دارم بال بال می زنم برای این موقعیت جدید.
- ببخشید این عرشی که می گین کجاست؟
- همین راه بهشتی که به روت باز شده دختر عمه.
- چه واژه جدیدی، دختر عمه!
- هه، شایدم برای من جهنم باشه.
- چرا اون وقت؟
- بهشتی که موکلش امثال تو باشن از برزخم بدتره پسردایی.

- اوه چه زبون تندی، فکر نکنم به خاندان ما رفتی باشی.

- بهتر، مایه افتخاره.

- سامان جان بریم دیگه.

- تشریف ببرین، ددی صداتون زد.

چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

- تشریف می برم، می دونی چیه؟ خیلی دوست دارم بینم وقتی موقعیت عوض شد، خودت چقدر تغییر می کنی.

- من گل کوزه گری نیستم که با هر دستی یه شکلی بگیرم. ما خیلی وقته تو تنور زندگی داغ شدیم و یه شکل و ثابت موندیم.

- بینیم و تعریف کنیم دختر عمه، فعلا.

- سلامت.

رفتم توی اتاقم و محکم در رو بستم. دراز کشیدم و گوشی رو آوردم بالا. می خواستم شماره کیمیا رو بگیرم و همه چیز رو بهش بگم، زیادی

مخم داغ کرده بود. در باز شد و مامان اومد تو. به احترامش نشستم؛ ولی چیزی نگفتم.

- می خواستی به کسی زنگ بزنی؟

نگاهم رو پرخوندم سمت پنجره و زیر لب گفتم:

- کیمیا.

نشست کنارم. بد بود که بلا تکلیف بودم، اونم با مامانم.

- اول بذار این قضیه برای خودت هضم بشه، بعد ذهن اونو درگیر کن. کیمیا از ما دوره، نمی دونه چه خبر شده. وقتی براش تعریف کنی، فقط

گیج میشه و مجبوره وسط امتحانا بکوبه بیاد تهران.

شونه ای بالا انداختم و گوشی رو گذاشتم کنار دستم.

- چرا با من حرف نمی زنی کیانا؟

- چی بگم؟

- هر چی دوست داری. من مادرتم، می دونم الان تو مغزت چی می گذره.

- نمی دونی.

- چرا؟

- چون نمی تونی خودت رو بذاری جای من. نمی فهمی الان چه حال بدی دارم.

- مگه حالت بده؟

عصبی بودم، بخاطر همین صدام یه کم بلند شده بود.

- بله بده، بده چون تازه فهمیدم همه بیست و سه سال زندگیم رو تو خواب بودم، با دروغ بزرگ شدم. مادری که همیشه بهش افتخار می کردم، از صداقتش تعریف می کردم، خودش صداقت نداشته. چرا مامان؟ تو که معلمی دیگه چرا؟ از بچگی بهمون یاد دادی دروغ نگیم، همیشه صاف باشیم مثل کف دست؛ ولی خودت پر از پیچ و خم بودی.
- چه پیچ و خمی؟ من اگه نتونستم واقعیت رو بهتون بگم دلیل داشتم عزیزم.
- چه دلیلی؟ اگه من تو اون هتل لعنتی نمی رفتم و افراشته رو نمی دیدم، مطمئنم که هیچ وقت چیزی نمی گفتم. یه جورایی تو عمل انجام شده قرار گرفتی.
- اگه از قبل همه چیز رو بهتون می گفتم خب همیشه ذهنتون درگیر بود، همین تو تا الان خودت رو می کشتی که خانواده منو پیدا کنی.
- چه عیبی داشت؟
- نمی خواستم. من حق داشتم برای خودم تصمیم بگیرم.
- برای خودت؟! ولی من و کیمیا هم وسط همین زندگی هستیم، مثل این که یادت رفته مامان شهره.
- چرا داد می زنی؟ تازه یه کم بهتر شدی، آرام باش.
- یه چیزی بدجور توی گلویم گیر کرده بود، یه بغض بزرگ. دلم می خواست بشکنمش؛ اما غرورم اجازه نمی داد.
- اونا هنوز نیومده به بابای من توهین کردن.
- کسی توهین نکرد.
- نکرد؟ مگه نشیدی که چیا گفت؟ نگفت خانواده دار و با فرهنگ نبوده؟ نمی گفت بی پول و سن بالا بوده؟
- مامان کلافه شده بود. دستم رو گرفت توی دستش و گفت:
- منطقی باش. اگه یکی حالا هر جور و به هر قیمتی، هر چندم که خوب باشه، بیاد و کیمیا رو که تنها خواهرته از تو جدا بکنه، تو چی کار می کنی؟ دلت باهاش صاف میشه؟ می تونی ببخیشیش؟ خب اون بیست پنج سال از تنها خواهرش دور بوده. بابات رو نمی شناخته، زندگی منو، خوشبختی منو ندیده. چیزی رو که ته دلش مونده میگه، تو نباید ناراحت بشی گلم.
- من... ولی مامان...
- بغضم ترکید و دیگه نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم. بغلم کرد و سرم رو گذاشت روی شونش. وقتی موهام رو نوازش می کرد آرام تر می شدم.
- کیانا من هرگز، حتی یک ساعت زندگی با پدرت رو پشیمون و نادم نبودم. خدایی که اون بالاست خودش شاهده. وقتی که بابات مرد از درون داغون شدم، بی کس شدم. اون همه هستیم بود. ما عاشق هم بودیم و این همه سال هیچی از دوست داشتنمون کم نکرد، حتی همه سختی هایی که کشیدیم. تو که خودت می دونی. ولی اینو بدون همه این ها دلیل نمیشه که من دیگه هیچ وقت نتونم برگردم و خانوادم رو ببینم.
- حالا دیگه مامانم داشت گریه می کرد. دلم سوخت.
- امروز فهمیدم که اگه شهرام می گفت پدرم مُرده، چه حسی بهم دست می داد. دق می کردم. اینو که می تونی بفهمی؟ می دونی که چقدر یتیم شدن و بی پدری سخته. اگه بابای تو خدایی نکرده خلافاکارم بود، وقتی بهت می گفتن پنج دقیقه می تونی ببینیش یا اصلا خوابش رو ببینی، تو

چی کار می کردی؟ بعد از این سال ها که رفته، حاضر بودی همه چیزت رو بدی تا فقط چند لحظه حسش کنی، لمسش کنی. منم بیست و پنج سال از سایه آقا جونم محروم بودم. دلم براش تنگه، دوستش دارم، دلم می خواد بغلش کنم و ازش حلالیت بطلبم که نتونستم راضیش بکنم. نخواه ازم که هنوز پیداشون نکرده ولشون کنم. به خدا محمدرضا خواست تا بهتون نگم. گفت اگه بدونین همیشه زندگیتون توی ابهام می گذره، همیشه مثل کسی هستین که یه گمشده داره و حالتون مثل خودم بد میشه. کیانا اونا خانواده ی منن. سامان دو سال اول زندگیش رو جلوی چشم خودم بزرگ شد، دوستش دارم. اون روز که اومد این جا و گفت پدر بزرگش آسم داره، یه جوری شدم. نگاه شیطونش، همه چیزش برام دوست داشتنی بود. فکر کردم شاید چون پسر ندارم، پسری که در حق تو خوبی کرده مهرش به دلم نشسته؛ ولی حدس نمی زدم برادرزادم باشه. وقتی می خواستن برن، داییت می گفت از روی شباهت تو با عکس های جوانی من که توی آلبومشون بوده سامان شک کرده بوده. اون روز اومده بوده این جا تا در اصل منو ببینه و سرک بکشه. وقتی دیده منم شبیه توام، بیشتر شک کرده و سریع به شهرام گفته. امروزم تو رو خبر کرده تا مطمئن بشن چه خبره.

دستش رو گذاشت زیر چونم و مستقیم با چشم های بارونیش نگاهم کرد.

- شاید اگه تو نبودى من هیچ وقت نمی تونستم به خانوادم برسم. این ها همه حکمت خداست عزیزم، من و تو که نمی تونیم منکرش بشیم. به من اعتماد کن، ازم ناراحت و دلخور نباش. همه چیزى که از باباتون مونده برام، تو و کیمیا هستین. نمی خوام هیچ وقت غصه دار باشید، من طاقتش رو ندارم. کیانا به خدا ندارم.

محکم بغلش کردم و گذاشتم تا خودش رو سبک کنه. کنار گوشش گفتم:

- منم فقط تو رو دارم مامانم، معذرت می خوام که ناراحتت کردم. همیشه بهت اعتماد داشتم و دارم. تا هر جا هم که بری پشتتم.

خندید، منم خندیدم. شاید روزگار و تقدیر هم داشتن به ما می خندیدن، کسی چه می دونه! به خواست مامان به کیمیا زنگ نزدم تا یه کم از هیجانات اولیومون کاسته بشه. می دونستم الان چند تا امتحان داره و نمی تونه خودش رو برسونه. پس بهتر بود فعلا چیزی نمی گفتم و یهو سورپرایزش می کردم با کلی خبر جدید. اون شب وقتی می خواستم بخوابم انقدر مشغله ذهنی داشتم که تقریباً نصفه شب خوابم برد. اونم چه خوابی، پر از کابوس چیزایی که تازه وارد زندگیم شده بود. باید خوشحال می شدم از این که فهمیده بودم صاحب یه هتل به اون بزرگی و شیکمی دایی خودمه یا این که سامان پسرداییمه؟! واقعا برام عجیب بود. انگار توهم زده بودم. حالم جوری بود که دیگه به همه چیز شک داشتم، حتی خودم.

نمی دونم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم؛ ولی هنوزم خوابم می اومد و کرخت بودم. خمیازه بلندی کشیدم و نشستم. چقدر خوابیدم، ساعت از ده هم گذشته بود. بدون این که حوصله شونه کردن موهام رو داشته باشم با یه کش بستمشون بالا و رفتم بیرون. داشتم صورتم رو می شستم که از شنیدن سر و صدا با تعجب رفتم تو آشپزخونه. مامان داشت چای می ریخت.

- خونه ای مامان؟

- سلام عزیزم، صبحت بخیر.

- سلام مرسی.

- بیا بشین صبحانه بخوریم.

- مگه شما نخوردین؟

- نه، صبر کردم تو بیدار بشی.

نشستم پشت میز، شکر ریختم توی چای و دوباره پرسیدم:

- چرا نرفتی مدرسه؟

- آخه صبح داییت زنگ زد.

سرم رو آوردم بالا و با تعجب گفتم:

- دایی؟

- به این زودی یادت رفته کیانا؟

واقعا یادم رفته بود، شایدم انقدر تازه بود که هنوز بهش عادت نکرده بودم. مثل وقتی که می ری مسافرت و صبح که از خواب بیدار می شی، هنوز تکلیف دستت نیست این جا اگه خونه ی خودته، پس چرا تصویر همیشگی رو به روت نیست! همون جوری که داشتم چای رو به هم می

زدم گفتم:

- خب چی می گفت؟ کاری داشت؟

- آره، می خواست دعوتمون کنه.

نیشخندی که زدم از چشم مامان دور نمود.

- هنوز فامیل نشده مهمونی دعوت شدیم، چه بامزه!

- می گفت ثریا خواسته تا شام بریم اون جا و بینتمون.

- ثریا دیگه کیه؟

- زنداییت، البته دختر عموم هم هست.

- آهان، خب چرا خودش نمی یاد دیدنت اگه انقدر مشتاقه؟

- نمی دونم، شاید آقا جون غیر مستقیم دعوتم کرده.

- حالا می خوای بری؟

لقمه ای رو که گرفته بود دراز کرد سمتم و با لبخند گفت:

- بری نه، بریم. می خوام که بریم.

- اصلا رو من حساب نکن مامان شهره.

- چرا؟ تو دخترمی، دوست دارم ببرمت تا اون ها هم بیننت.

- ولی من دلم نمی خواهد کسی رو بینم.

- پس حرفای دیروزت دروغ بود؟

- کدوم حرف؟

- همون که گفتی تا هر جایی بخوام پشتمی. من به حضور تو نیاز دارم، اینو بفهم. دختر مونس مادرشه، تنهام نذار کیانا.

چی می تونستم بگم وقتی با چشم های مهربونش داشت یه چیز ساده رو ازم می خواست؟ اونم برای اولین بار. نمی تونستم بهش بگم از این که پیام اون جا می ترسم. می ترسم که تحویلومون نگیره بابات. دوست ندارم جلوی چشم سامان، دختری باشم که از هل زیاد می خواهد پرواز کنه و تورش رو پهن کنه. هیچ کدوم رو نگفتم، به جاش لبخندی زدم و گفتم:

- هنوزم می گم تا آخرش باهاتم.

- الهی قربون دختر نازم برم.

صبحانه خوبی بود، به دل من که چسبید. شاید چون بعد از مدت ها صدای خنده های از ته دل مامان رو می شنیدم. اصلا چرا باید ناراحت می شدم، شاید واقعا حکمتی تو کار بوده که حالا همه چیز رو شده. از کجا معلوم شاید ما هم شانس آوردیم و یه زندگی جدید بی دغدغه ساختیم. بالاخره با این فکرها هر جور بود دندان رو جیگر گذاشتم تا عصر بشه. اون جور که مامان می گفت قرار بود سامان ساعت هفت بیاد دنبالمون. تا دیروز صاحب کارم بود، امروز پسرداییم. کاش به کیمیا می گفتم حداقل یه کم سبک می شدم. تقریبا آماده شده بودم، از بیکاری داشتم جلوی آینه خط چشم می کشیدم. مامان اومد کنارم و ایستاد و گفت:

- چی کار می کنی؟

- هیچی، می گم اگه ماشین داشتیم خودمون رفته بودیما.

- خب آدرس نداریم.

- آره، حواسم نبود.

- کیانا؟

- هوم؟

- به نظرت من خیلی پیر شدم؟

با تعجب از توی آینه نگاهش کردم و گفتم:

- این چه حرفیه مامی جونم؟

لبخندی زد و گفت:

- فکر نمی کنم دیگه ثریا و آقاجون بشناسنم. دیدی که شهرامم می گفت شکسته شدم.

برگشتم و دستم رو انداختم دور شونش.

- الهی فدات شم، آخه مگه بیست و پنج سال کمه؟ یعنی دایی خودش عوض نشده بود؟ یعنی زنش یا بابات تغییر نکردن؟ تازه تو که سنی

نداری شهره جونم، همش چهل و پنج سالته. ببین، انگار آبجی دو قلومی.

خندید و دستم رو انداخت پایین.

- باز تو شیرین زبونی کردی. دیگه انقدر اعتماد به نفس بهم نده که فکر کنم کیمیا.

- وا! کیمیا که زشته، از خداهش باشه شبیه تو باشه.

- عزیزم اون که با تو مو نمی زنه.

- آره خب، اینم هست.

صدای زنگ در خیر از اومدن سامان می داد. قبل از این که بریم به مامان گفتم:

- تیمم خوبه؟

- مثل همیشه ماهی، بیا بریم.

- چه خوش می گذره دو تایی همدیگه رو تحویل می گیریم.

همین که توی ماشین نشستیم سامان شروع کرد به تیکه انداختن، البته خیلی غیر مستقیم، طوری که فقط مخاطبش من بودم. مامان که قشنگ معلوم بود توی حال و هوای خودش و توجهی نمی کرد؛ ولی من ناجور اعصابم خراب شده بود، جوری که فقط آرزوم بود یه جایی حال این بچه پررو رو بگیرم. انگار حرصش گرفته بود از این که پای راننده شخصی به قول خودش زبون درازش، به خونه و زندگیش باز شده. بعضی وقت ها هست که یه آدم هایی رو به روت می ایستن و می خوان تو رو بکوبن یا خرد کنن؛ اما بی خبرند که در واقع دارن بهت انگیزه جنگیدن و بالا کشیدن رو می دن. با رفتار جدید سامان نه تنها حس معذب بودن بهم دست نداد، بلکه پرروترم شدم. اگه پدربزرگمون یکی باشه چرا من نباید به سهمم توی زندگی برسم؟

وقتی در بزرگ آهنی خونه که نه، قصر جمع و جورشون باز شد و رفتیم تو، تقریباً دهنم باز مونده بود. یعنی مامان من دختر این خانواده بوده و یه عمر با زجر و سختی زندگی کرده؟ سه تا ماشین توی حیاط پارک بود، همه شیک و مدل بالا. چراغ های مدل داری که توی تمام حیاط پخش بود و آلاچیقی که یه جای دنج بود، چمن های خوش رنگی که با گل های مختلف گوشه و کنار رو تزیین کرده بود. همه و همه یه منظره قشنگ رو ساخته بودند برام، جوری که دوست داشتم به جای رفتن تو، همین جا وسط حیاط بشینم و لذت ببرم. خیلی وقت بود پارک نرفته بودم، این جا از پارک خوشگل تر بودا. وقتی ماشین رو پارک کرد مامان پیاده شد؛ اما قبل از این که منم برم پایین سامان گفت:

- خیلی جای قشنگیه، نه دختر عمه؟

با چشم بیرون رو نگاه کردم و خیلی عادی گفتم:

- آره، واقعا قشنگه.

- دوست داشتی همچین جایی زندگی کنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم شاید.

- شاید؟! خب معلومه که دلت می خواد، همیشه منکرش بشی که.

- پسردایی می گم تو واقعا این جا زندگی می کنی؟

سرش رو تکون داد و با افتخار گفت:

- بله، چطور مگه؟

در رو باز کردم و با لبخند گفتم:

- هیچی، آخه از من بیشتر ذوق زده شدی، انگار تا حالا این جور جاها رو ندیدی، تعجب کردم.

پیاده شدم و در رو محکم بستم. زیر چشمی نگاهش کردم، هنوز تو ماشین بود. دستی به موهاش کشید و سویچ رو درآورد. مامان زد به پهلو و گفت:

- دو ساعت چی بچ می کردی؟

- هیچی، داشتیم خط و نشون می کشیدیم.

- تو رو خدا یه کم خانوم تر از همیشه باش کیانا، نمی خوام فکر کنن بد ادبت کردم.

- خیالت راحت من مثل همیشه مودبم، فقط جلوی زبونم رو نمی تونم بگیرم.

با صدای دایی شهرام برگشتیم سمت ساختمون. همون جوری که با ذوق داشت می اومد طرفمون، دستاش رو باز کرد تا مامان رو بغل کنه. - خوش اومدی شهره.

چه صحنه ی رمانتیکی، قشنگ معلوم بود چند ساله همدیگه رو ندیدن. سامان کنارم ایستاد و آروم گفت:

_ من فقط منتظرم چهره ی واقعی تو رو ببینم.

اینم دیوانه بود، گمونم چند شخصیتی بود و من خبر نداشتم. محلش نداشتم. دایی یه دستش رو دور شونه مامان حلقه کرد و اون یکی دستش رو دراز کرد سمت من. با تعلق رفتم جلو و بهش دست دادم.

- سلام.

- سلام عزیزم.

فکر کردم فقط می خواد دست بده؛ اما یهوئی مثل دیروز بغلم کرد. اصلا فکر نمی کنه شاید آدم چندشش بشه یا معذب باشه، آه! وقتی از پله ها بالا می رفتم به این فکر می کردم که پس این ثریایی که مشتاق دیدن دخترعموش بود چرا رخ نشون نداد؟ یعنی زورش می اومد دو قدم بیاد استقبال؟ حتما مامان جوونی هاش از اون خواهر شوهرها بوده. لبخندی زدم و با تعارف های مکرر دایی دنبال مامان رفتم. تو. دقیقا یاد صحنه های توی فیلم ها افتاده بودم، خونه های شیک و توپ. از ترس این که سامان فضول باز بهم گیر بده، چشمم رو کنترل کردم تا سر فرصت همه جا رو دید بزنم. می دونستم الان زوم کرده روی من.

- خوش اومدید.

با شنیدن صدای زنونه که از پشت سر اومد، فهمیدم ثریا جون نزول اجلال کردن. برگشتم و نگاهش کردم. برعکس تصویری که توی ذهنم بود، خیلی قیافه ی ناز و مهربونی داشت. می خورد همسن مامان باشه، یه کم چاق بود. معلوم بود خیلیم خوش خنده اس. سعی می کرد تند قدم برداره؛ اما گویا وزن زیادش مانع می شد، البته شاید یه کوچولو اضافه وزن داشت نه خیلی زیاد. با عشق مامان رو بغل کرد و با صدای ظریف و

مهربونش مدام قربون صدقش می رفت. حالا که فکر می کردم به این ضرب المثل می رسیدم که دوری و دوستی یعنی چی، وگرنه کجای دنیا زن داداش و خواهرشوهر این همه از دیدن هم خوشحال می شن آخه؟! بعد از چند دقیقه بالاخره از مامان دل کند و نگاهش به من که پشت سر مامان بودم افتاد. چشم هاش رو درشت کرد و گفت:

- وای خداجون، این دخترته شهی؟

از لحن حرف زدنش خندم گرفته بود، اصلا به سنش نمی خورد.

- بله کیانا.

دستم رو دراز کردم و گفتم:

- سلام ثریا جون، خوشبختم.

بغلم کرد و محکم بوسم کرد، بعدشم لپم رو کشید و گفت:

- منم خوشبختم کیانازی. چقدر شبیه جوونی های مامانتی، همون جووری پر طراوت و قشنگ.

- ممنون، ببخشید کیانازی یعنی چی؟

به جای زندایی سامان جواب داد:

- یعنی کیانا نازنازی، مامان عادت داره برای بعضیا اسم جدید بسازه.

- چه بامزه.

از اسم جدیدی که پیدا کرده بودم خوشم اومد. ثریا زودتر از اونی که فکر می کردم به دلم نشست، برعکس پسر و شوهرش. واقعا دلم می خواست کیمیا هم اون جا می بود و این پذیرایی مفصل رو از نزدیک می دید، عجیب جاش خالی بود. وقتی گوهر که یه زن سن بالا بود و به عنوان خدمتکار اون جا کار می کرد، جلوی ما مدام خم و راست می شد و پذیرایی می کرد حس بدی داشتم، دلم براش می سوخت. انگار دیگه از این قبراقت تر پیدا نمی شده واسه کار، والا! یه لحظه فکر کردم تنها کسی که لایق این کاره، خانوم مستوفیه. باید همون شکلی که همیشه یه روسری می بست به سرش و با دستمال همه چیز رو پاک می کرد، این جا به جای گوهر کار می کرد. از تصور قیافش خندم گرفت. سرم رو آوردم بالا که دیدم سامان داره نگاهم می کنه، لبخندم خشک شد. تا دیروز آدم بود، نمی دونم چرا یهوایی این همه تغییر شخصیت داد بدبختِ حسود. ثریا بهم نگاهی کرد و گفت:

- عزیزم لباسات رو عوض کن، راحت باش.

وا، یعنی باید لباس مجلسی می آوردم. به مامان نگاهی کردم و گفتم:

- ممنون راحتم.

- آخه با مانتو معذب نیستی؟

مامان به جای من جواب داد:

- کیانا تعارف نداره، ثریا خیالت راحت.

- باشه کلم.

با تپیی که خودش زده بود خب معلوم بود فکر می کرد ما ناراحتیم. تا وقت شام خبری از آقاجون نشد. خیلی دلم می خواست ببینمش، تو ذهنم به شخصیت مستبد و دیکتاتور ازش ساخته بودم. به پیرمرد بداخلاق عصا به دست نق نقو. هر بار که مامان سراغش رو گرفت، دایی می گفت حالا می بینیش شهره، عجله نکن وقت زیاده و همین حرف یا به نوعی پیچوندن تابلوشون قیافه ی مامان رو نگران کرده بود. می شناختمش، معلوم بود استرس گرفته که به وقت باباش نبخشیده باشدش. وقتی با دعوت گوهر خانوم رفتیم سر میز غذا، تقریبا کف کردم. اصلا فکر نمی کردم برای پنج نفر آدم اندازه پنجاه نفر غذا درست کنن. واقعا این همه تزیین و با سلیقگی از یه زن پیر بعید بود و دور از انتظار. از اون جایی که همیشه عاشق سوپ بودم اول شروع کردم به خوردن سوپ. خیلی خوشمزه بود، اگه روم می شد دوباره می خوردم. جالب بود که سر میز غذا اصلا حرف نمی زدن، تلویزیونشون هم که اون طرف خونه بود، آدم حوصلش سر می رفت. آروم به مامان که کنار دستم بود گفتم:

- این ها چرا چیزی نمی گن؟

- هیس، غذات رو بخور، این جا مدلشه.

- و!! چه چیزا.

- چیزی می خوای دختر عمه؟

بالاخره صدای اردک فضول در اومد. این دفعه خوشحال شدم؛ چون حداقل یه کم اوقات فراغتم پر می شد. نگاهش کردم و گفتم:

- بله، داشتم دستور پخت سوپ رو از مامانم می پرسیدم؛ اما بلد نبود، شما بلدی؟

ابروهاش رو داد بالا.

- این دستپخت گوهره، می خوای صدات بزنم پپرس؟

ثریا با ذوق گفت:

- مگه تو آشپزی بلدی خوشگله؟

- ای، یه کوچولو.

- وای چه عالی. من هیچی بلد نیستم بپزم.

با تعجب گفتم:

- مگه میشه؟

- اگه شما هم یه خدمتکار توی خونه داشتین، دیگه دست به سیاه و سفید نمی زدی دختر عمه.

کاش می تونستم چنگال مرغ رو بکنم تو چشمش. لبخند کجی زدم و بهش گفتم:

- اینم حرفیه. فکر می کنم سوپش نخود داره، در صورتی که نخود مخصوص هر آش و سوپی نیست، گوهر اشتباه کرده.

به جز خودش کسی منظورم رو نفهمید؛ چون زندایی با شک گفت که نه نخود نداره انگار؛ ولی سامان لبش رو جمع کرد و دیگه چیزی نگفت. از

نظر من واقعا نخود هر آشی بود این شازده. باورم نمی شد ثریا با این سن هنوز بلد نبود غذا بپزه، آخه اینم شد زندگی؟ یعنی در این حد رفاه و

آسایش هم درسته؟ خدا رو شکر مامان من این جور نیست، وگرنه دق می کردم. وقتی همه بعد از صرف شام بلند شدن و رفتن سمت پذیرایی

گفتم:

- پس ظرف ها چی میشه؟

گوهر زود گفت:

- من هستم، جمع می کنم دخترم، شما بفرمایید.

بدون این که به نیشخند سامان اهمیت بدم گفتم:

- منم کمکتون می کنم.

رفتم و شروع کردم به جمع کردن ظرف ها. ثریا گفت:

- ولی عزیزم...

مامان لبخندی زد و گفت :

- اشکالی نداره، کیانا مثل خودم کار کردن رو درست داره.

دیگه کسی چیزی نگفت و رفتن توی پذیرایی. خدا رو شکر من بودم، وگرنه گوهر تا صبح درگیر جا به جایی بود، نیم ساعت طول می کشید فقط برسه به آشپزخونه. نمی گذاشت، ولی به زور خودم همه ظرف ها رو شستم. بعد از این که تموم شد پیش بدم رو کردم و گذاشتم روی کابینت. برگشتم از آشپزخونه برم بیرون که دیدم سامان کنار در وایستاده و داره نگاه می کنه.

- خسته نباشی.

- ممنون.

- همیشه انقدر فعالی؟

- ظرف شستن که فعالیت نیست.

- پس چیه؟

- یه کار روتین.

- آهان، اون وقت تو به جز آشپزی و ظرف شستن دیگه چه کارایی بلدی؟ مثلاً زمینم می شوری یا شیشه بلدی پاک کنی؟

خیلی راحت و البته غیر مستقیم می خواست بگه بخاطر نوع بزرگ شدنم که دارم این کارا رو می کنم و منو با مستخدم ها یکی می کرد. رفتم نزدیکش وایستادم و گفتم:

- بله که بلدم. من خود ساخته ام، نه گوهر ساخته. خیلی بده حسرت خوردن یه قاشق از دستپخت مادرت به دلت باشه یا تو عمرت یه فنجونم نشسته باشی. این ها افتخار کردن نداره، شما هم اگه یه روزی کار بزرگی کردی که نشونه مردونگیت بود بیا این جا کلاس بذار.

بدون این که منتظر جوابش باشم رفتم بیرون. چیزی که برام سوال شده بود برخورد سامان بود. خب اگه از من بدش می اومد، پس چرا خودش فضولی کرد و کار رو به جایی رسوند که ما فامیلش بشیم. ولی نه، تا قبل از این اتفاق ها مهربون تر بود، یه بار جونم رو نجات داد، بهم پیشنهاد پول داد برای خونه، ماشینم رو عوض کرد و خیلی چیزای دیگه. باید از این قضیه سر در می آوردم، وگرنه دیوونه می شدم.

داشتیم چای می خوردیم که دایی گفت:

- شهره یادمه دیروز گفتی بچه هام، به جز کیانا بازم بچه داری؟

- بله، یه دختر دیگه دارم، کیمیا.

اگه سامان می فهمید که دو قلویم، تو همین جلسه اول آشنایی آبروم رو می برد؛ چون تازه می فهمید دم در شرکت چجوری پیچوندمش.

- پس کیمیا خانومی که می گی کجاست؟

لبخندی زد و خودم سریع جواب دادم:

- توی اصفهان درس می خونه دایی جان، دانشجوئه در واقع.

- چه عالی. پس از تو کوچیک تره؟

- بله، من از کیمیا یه کم بزرگترم.

مامان با شک بهم نگاه کرد. بالاخره از طرز حرف زدنم می دونست که چی رو می خوام لو بدم، چی رو لو ندم. می خواستم بحث رو عوض کنم

بخاطر همین بدون فکر پرسیدم:

- راستی آقاجون نمی خوان تشریف بیان ما ببینیمشون؟

سامان خندید و گفت:

- مگه داری در مورد عروس آیندت حرف می زنی دختر عمه؟

راست می گفت، یه جورى گفتم انگار الان باید در باز می شد و آقاجون با یه سینی چای می اومد. دایی اخم کرد و گفت:

- نمی خواستم امشب این موضوع رو عنوان کنم؛ ولی گویا چاره ای نیست.

- چه موضوعی داداش؟ آقاجون طوریش شده؟ نمی خواد منو ببینه؟

- نه عزیزم، قضیه چیز دیگه ایه. حقیقتش چند وقتی هست که آقاجون با ما زندگی نمی کنه.

مامان رنگش پرید و گفت:

- یعنی چی؟

- خب این خواسته ی خودش بود نه ما. هر چی مخالفت کردیم ترجیح داد کار خودش رو بکنه.

- الان کجاست؟ چرا زودتر نگفتی؟ خب آدرسش رو بده برم ببینمش.

- می دونی که پدر بیماری آسم داره، از وقتی اومدیم تهران سالی چند بار می رفت بیمارستان؛ چون آلودگی و هوای ناسالم این جا براش مضر

بود. چند سال اخیر اوضاعش بدتر شده بود. بالاخره تصمیم گرفت طبق دستور پزشک معالجش محل زندگی رو تغییر بده. متاسفانه من این

جا کلی مشغله دارم و نمی تونستم جز تهران جایی زندگی کنم؛ اما آقاجون تصمیم گرفت تنها باشه و در حال حاضر توی ویلای خودش تو

دماوند زندگی می کنه.

- با کی؟

- پسر گوهر و زنش.

مامان چیزی نگفت، انگار رفته بود توی فکر، مثل من. باورم نمی شد به مرد همه دار و ندار و زندگیش رو بده دست پسر و نوه اش، اون وقت آخر عمری بره جایی دور از خانوادش و توی تنهایی زندگی کنه. باز خانه سالمندان بهتر بود، حداقل دو تا همزبون داشت، بیچاره بابابزرگم.

- توی همین هفته به روز می برمت تا ببینیش.

به دایی نگاه کردم و گفتم:

- شما چند وقته که به آقاچون سر نزدین دایی؟

بعد از به کم سکوت گفت:

- گمونم دو ماه میشه.

- دو ماه؟! ولی دماوند که زیاد دور نیست.

سامان حق به جانب گفت:

- بله، اما بابا تازه از سفر برگشته، ایران نبوده. در ضمن برای ما که خیلی مشغله داریم دو ماه اصلا وقت زیادی نیست.

- خب البته مشخصه که شما مشغله های مربوط به خودتون رو دارین و حسابی سرتون شلوغه، من منظورم به پدرتون بود.

روی مبل نیم خیز شد و گفت:

- تو هیچی از زندگی ما نمی دونی، پس سعی نکن نیومده تو همه چیز دخالت کنی.

- من به زندگی شما کاری ندارم، دارم در مورد پدربزرگم حرف می زنم نه همه چیز.

- بذار به روز بگذره، بعد ادای نوه های با محبت رو در بیار.

- مهر و محبت تو ذات و خون آدمه، به به روز و به سال نیست. شما هم اگه نوه ی خوبی بودی، اجازه نمی دادی کسی که داره تأمینت می کنه تنها زندگی کنه و دو ماه به بارم ازش خبری نگیری.

- لازم نیست تو فسقلی به من درس بدی که چی کار کنم و چی کار نکنم.

- البته، چون شما زیادی اعتماد به نفس داری و نمی خوای قبول کنی که کجای کارت...

با دادی که مامان زد، حرفم نیمه تموم موند.

- کیانا! بسه دیگه، ادامه نده.

- ولی مامان...

- گفتم بسه، خجالت نمی کنی جلوی بزرگترها زبون درازی می کنی؟

اصلا دلم نمی خواست جلوی سامان تحقیر بشم، اونم مثل بچه ها. صورتتم داغ شده بود، فکر کنم فشار خونم زده بود بالا.

- من زبون درازی نکردم، فقط واقعیت رو گفتم.

- حق با توه دایی، ما در حق آقاچون کوتاهی می کنیم. من خودم از این بابت همیشه عذاب وجدان دارم؛ اما عزیزم سامان درگیری خودش رو داره، ثریا هم به خاطر فرنوش مدام در حال مسافرته؛ چون دلتنگش میشه، منم که کلی مسئولیت ریخته سرم.

بلند شدم و خیلی مصمم گفتم:

- با اجازتون من می رم دماوند دنبال آقاجون.

سامان نیشخندی زد و گفت:

- آفرین، بلدی چه جوری نیومده خودت رو شیرین کنی.

- من مثل بعضیا تلخ نیستم که حالا بخوام شیرین بشم.

- ولی آقاجون قبول نمی کنه که بیاد این جا کیانا.

- چرا دایی؟

- میگه این جا دلگیره.

- اگر من راضیش کنم که بیاد چی؟

زندایی با تعجب گفت:

- اما ما خیلی سعی کردیم، عمو قبول نکرده عزیزم.

- سعی کردن نمی خواد، قلق داره.

دایی بلند شد و اومد کنارم، دستش رو انداخت دور شونم و گفت:

- شما جوان ها هر کاری که بخواید می کنید. برو دنبالش بینم چی کار می کنی؟

مامان گفت:

- با هم می ریم، منم می خوام پیام.

- نه، تو نیای بهتره مامان.

- چرا!!؟

- شهره جان به نظر منم اگر نری بهتره، ممکنه آقاجون با دیدن تو دچار هیجان بشه که اصلا براش خوب نیست. با رفتن کیانا و سامان حداقل

آمدگی دیدنت رو پیدا می کنه.

- ولی من تنها می رم دایی.

- دخترم تو که اون جا رو بلد نیستی! هر وقت که وقت داشتی با سامان برو، اصلا همین فردا چگونه؟

با این که دوست نداشتم دیگه اصلا با سامان تو به ماشین بشینم؛ ولی انگار مجبور بودم! قرار شد صبح بیاد دنبالم و با هم بریم. توی حیاط

داشتمم خداحافظی می کردیم که دایی گفت:

- بینم کیانا، تو رانندگی بلدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- ای، دست فرمونم بدک نیست.

با دست به ماشین ها اشاره کرد.

- کدوم یکی از این ماشینا رو دوست داری؟

- والا همشون قشنگن.

- بین با کدومش راحت تر می تونی رانندگی کنی، همون رو بردار.

با تعجب گفتم:

- بردارم!؟

- خب آره، مامانت که قبول نکرده تا قبل از اومدن آقاجون این جا بمونه و دارید می رید. فعلا یکی از این ماشین ها رو بردار تا راحت رفت و آمد کنی دایی جون.

مردد به مامان نگاه کردم. اگر به خودم بود که سریع قبول می کردم؛ ولی امان از دست این سامان که چهار چشمی داشت منو می پایید. درسته که دایی خیلی اصرار کرد و منم کم پررو نبودم؛ ولی خوب مناعت طبعم زده بود بالا و نمی خواستم به این راحتی، شب اول آشنایی وا بدم. بخاطر همین گفتم:

- مرسی دایی جون، بمونه برای بعد بهتره، به خصوص که ما جای پارک هم نداریم.

مامان با لبخندی که زد، بهم فهموند کار خوبی کردم و این جووری شد که سامان بیچاره باز مجبور شد ما رو برسونه. من عقب نشستم و مامان جلو. تو کل مسیر دو تایی با هم در مورد همه چیز حرف می زدن و من فقط گوش می کردم و چیزی که فهمیدم این بود که سامان یه خواهر کوچک تر از خودش داره به اسم فرنوش که پاریس زندگی می کنه. چهار ساله ازدواج کرده و یه دختر سه ساله داره به اسم هلیا. احتمالا همون دختری بود که عکسش رو روز اول توی هتل رو میز سامان دیده بودم و خیلیم ناز بود. وقتی رسیدیم، قبل از این که بریم پایین سامان گفت:

- من ساعت ده صبح این جام.

- باشه، منتظرم.

خداحافظی کرد و رفت. فکر کنم امشب یک هیچ به نفع من بود، همه جووری زدم تو برجکش.

صبح از وقتی بیدار شدم مامان با رفتارش بهم استرس وارد کرد تا وقتی که سامان اومد دنبالم. مدام چسبیده بود بهم و می گفت این رو بگو، اون رو نگو، این جووری برو و این جووری نرو. یعنی کلا اعصابم خراب شد! حتی وقتی نشستیم توی ماشین، باز سرش رو از پنجره آورد تو و گفت:

- سامان جان حواست باشه، این دختره یه کم زبونش تنده، اگر آقاجون چیزی گفت و کیانا خواست جواب بده تو نذار و بحث رو عوض کن.

- چشم عمه، شما خیالت راحت باشه، من هستم، مواظبم.

پشت چشمی برای سامان نازک کردم که یعنی می خوام مواظب نباشی! بالاخره بعد از کلی سفارش و دلواپسی، مامان دل کند و ما راه افتادیم. از سکوت ممتد ماشین کلافه شدم، داشت خوابم می گرفت. جالب بود که زنگ خور سامان کم شده بود. روزایی که من راننده شخصیش بودم مدام در حال حرف زدن بود، حالا نمی دونم چی شده بود که جو ماشین ساکت بود. دست به سینه نشستیم و با اخم گفتم:

- خب حداقل یه آهنگ بذار گوش بدیم.

انگار توقع نداشت حرف بزمنم، بهم نگاهی کرد و گفت:

- چرا؟

- داره خوابم می گیره.

- من حوصله گوش دادن ندارم.

- مگه گوش کردنم حوصله می خواد!؟

- اوهوم.

- شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- ولی من دوست دارم، حوصلشم دارم.

- خب هندزفری بذار.

- نیاوردم.

- وقتی برگشتی گوش کن.

- الان می خوام گوش کنم.

- دستی توی موهاش کشید و گفت:

- لجباز لوس.

- زیر لب از قصد جووری که نشنوه گفتم:

- عقده ای!

- چی گفتی؟

- هیچی.

- فحش دادی؟

- وا؟! مگه من بی ادبم؟ ببین، با عرض معذرت من دلم آهنگ می خواد.

کنترل ضبطش رو از کنار دنده برداشتم و روشنش کردم. یه کم زیادی سیستمش پیشرفته بود، کلی بیخودی دکمه زدم تا بالاخره صدای آهنگ

بلند شد. اولش خیلی آروم بود، فکر کردم ولومش کمه؛ واسه همین تا می تونستم زیادش کردم، سامان لبخند زد. هنوز تو تفسیر لبخندش بودم

که یهو چنان صدای آهنگی پیچید تو ماشین که از ترس جیغی زدم و کنترل رو پرت کردم هوا. گوشام رو با دست گرفتم و با داد گفتم:

- کمش کن.

داشت بلند می خندید، همون! پس می دونست آهنگه چیه که منتظر بود عکش العمل منو ببینه. بی خیال پیدا کردن کنترل شدم و با دست کمش

کردم.

- آخه این مزخرفات چیه گوش می دی؟

- قشنگه که، پر از هیجانه.

- خب معلومه، واسه گوش دادن اینا باید اعصاب و حوصله داشته باشی.

- آره دیگه، اینم هست.

- اصلا خودم فلش دارم، توش پر از آهنگ های قشنگه، دادم حمید برام گلچین کرده، الان پیداش می کنم.

داشتم تو کیف دنبالش می گشتم که گفت:

- توام کشتی ما رو با این فلش! حالا حمید کیه؟

- پسر همسایمون.

- آهان.

- بیا، پیداش کردم.

وصل کردم و صداش رو به کم باز کردم.

"چشمای من پر خواهشه

نگاه تو به نوازشه

برای این دل دیوونه

دلم برات پر می کشه

صدات واسم آرامشه

نگات مثل نم بارونه

دوست دارم دلم می گیره بی تو بی هوا

هر لحظه قلب من می شکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه

هر جا تو هر نفس دل واسه تو می زنه

کی غیر تو عزیزم همه حرفامو می دونه

اشکامو کی می فهمه غم چشمامو می خونه

عشقت کار خدا بود که تو رو به دلم داده

دنیا منو فهمیده مهترت به دلم افتاده

دوست دارم دلم می گیره بی تو بی هوا

هر لحظه قلب من می شکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه

هر جا تو هر نفس دل واسه تو می زنه"

- بهت نمی خوره انقدر از آرامش خوشت بیاد.

- چطور؟

- چون بیشتر هیجانی هستی.

- خب آره؛ ولی به وقتش آرامش هم باید باشه. اتفاقا من برعکس ظاهرم خلیم آرامم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که آهنگ بعدی باعث شد سامان بترکه از خنده، یعنی آخرش بود!

"هی جیگلی جیگلی جیگلی جیگلی جیگلی

اخماتو وا کن

هی جیگلی جیگلی جیگلی جیگلی جیگلی

یه نیگاه به ما کن

ایــــــــــــــــول"

از ترس این که دستم بندازه سریع فلش رو در آوردم و گذاشتم توی جیبم. این حرکت باعث خنده ی بیشترش شد. خودمم خندم گرفت. خیلی طول نکشید که رسیدیم. یه جای خوش آب و هوا بود که واقعا می شد توش نفس کشید. با این که شمال نبود؛ ولی دست کمی هم نداشت. با بوقی که سامان زد، در کوچکی که کنار در پارکینگ بود، با یه کم فاصله باز شد و یه مرد حدودا چهل ساله اومد بیرون. اصلا شباهتی به مامانش که گوهر باشه نداشت! با دیدن ما دوید جلوی ماشین.

- چطوری آقا مرتضی؟

- به به، آقا سامان، سلام علیکم. چه عجب یادی از ما کردید؟ خوش اومدید آقا، خوش اومدید. آقابزرگ حتما خوشحال میشه، بفرمایید، الان در رو باز می کنم.

این جا حتی از خونه ی خودشونم قشنگ تر بود! یه ویلای دنج و دوست داشتنی. آدم بعضی وقت ها تا پاش رو می ذاره یه جایی، حس خوبی بهش دست می ده و بیخودی کلی موج مثبت می گیره. بعضی وقت ها هم برعکسه! یعنی من که این جوری بودم. با دیدن ویلا حس خوبی بهم دست داد. از ماشین پیاده شدیم. مرتضی از دیدنمون خیلی خوشحال شده بود، این جوری که معلوم بود از دو ماه هم بیشتر بود که کسی این جا نیومده بود. بیچاره آقاجون ندیدم!

- آقاجون کجاست آقا مرتضی؟

- فکر کنم رفتن تو باغ پشتی، همین الان صداشون می کنم.

- نمی خواد، خودم می رم پیشش.

- هر جور خودتون می دونید، شهرام خان نیومدن؟

- نه، فقط ما دو تاییم. کیانا تو همین جاها باش تا من برم باهاش حرف بزنم، خودم خبرت می کنم.

- باشه برو.

روی صندلی های سفید فلزی که زیر درخت بید بود نشستیم. بعد از چند دقیقه مرتضی با یه سینی میوه و شربت اومد و گفت:

- خیلی خوش اومدید، بفرمایید. چرا تشریف نمی برید داخل؟

- ممنونم، همین جا خوبه، هواش قشنگه.

- جسارت نباشه، شما دوست آقا سامان هستید؟

درکش می کردم؛ چون اصولا خودمم کم فضول نبودم. لبخندی زدم و لیوان شربت رو برداشتم.

- نه، من از اقوام نزدیکشونم.

معلوم بود گیج شده. سرش رو خاروند و با اجازه ای گفت و رفت. نیم ساعت گذشت؛ ولی از سامان خبری نبود. بلند شدم تا برم یه کم سرک

بکشم ببینم چه خبره. از همون راهی که رفته بود رفتم. یه باغ بزرگ پشت ساختمون بود. مطمئن بودم کل درختاش میوه داره. البته از نوع

خوشمزش؛ مثل گیللاس و آلو و این چیزا. یه کم که جلو رفتم، صدای صحبتشون رو شنیدم؛ یعنی فقط صدای سامان می اومد.

- تو رو خدا یه چیزی بگو آقاجون، یعنی هیچ حسی نداری؟ خودت همیشه می گفتی آرزوته که یه بار دیگه عمه شهره رو ببینی.

نمی تونستم از این زاویه خوب ببینمش، پشتش به من بود. سامان رو به روش ایستاده بود و کلافه داشت حرف می زد. فهمیدم از چیزایی هم که

شنیدم لجبازتره. بعید می دونستم کار سامان باشه! با شنیدن صداش گوشام تیز شد.

- گفتم که نه، بیخود خودت رو سبک نکن بابا. برگرد و به کار و زندگیت برس.

- اما آقاجون، دختر عمه شهره این جاست، اومده تا شما رو ببینه.

- ببرش پیش مادرش، من با کسی کاری ندارم.

تعجب کردم از این همه یكدندگی و لجبازی! نتونستم بیشتر از این منتظر دستور سامان باشم. این جور که معلوم بود همچین جربزه ای نداشت.

رفتم جلوتر و گفتم:

- ولی من با شما کار دارم آقاجون.

سامان سرش رو آورد بالا و با اشاره گفت برو. فکر کرده منم مثل خودش می ترسم. بی توجه بهش رفتم جلوتر. خیلی دوست داشتم قیافه ی

بابابزرگم رو ببینم. پشت سرش ایستادم و دوباره گفتم:

- من از مهمون نوازی شما زیاد شنیده بودم، اومدم تا با چشم خودم ببینم.

بعد از چند لحظه با صدایی که می لرزید گفت:

- برای مهمون سرزده تکلیفی به میزبان نیست.

رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

- حتی اگر اون مهمون نوه ی میزبان باشه!؟

قیافش مهربون بود، برعکس تمام سعیی که می کرد تا خشن باشه. ابروهای درهم سفیدش و موهای نقره ای کم پشتش، چشم های روشنی که

خیره شده بود به جای نامعلومی. دستای پیرش که روی عصای چوبیش حلقه شده بودن. خیلی برام دوست داشتنی بود. نمی دونستم داشتن

پدربزرگ حتی بدون این که لمسش کنی انقدر قشنگه.

- من نه دختری دارم، نه نوه ای.

- یعنی به این راحتی منکر وجود من و مادرم می شنید؟ یعنی حتی بعد از این همه سال نمی خواید فقط یه بار دخترتون رو ببینید؟ درد دلش رو

بشنوید؟ اجازه بدید سایتون بالا سر خودش و بچه هاش باشه؟

عصاش رو کویید روی زمین و با خشم گفت:

- سایه ی اون شوهر...

قبل از این که چیزی پشت سر بابا بگه، سریع گفتم:

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه! بابای من چند سالی هست که عمرش رو داده به شما.

گره ی ابروهایش بیشتر شد؛ اما چیزی نگفت. دلم می خواست حداقل نگاهم کنه! مامان از لجبازیش زیاد گفته بود. می دونستم نگاهش رو بالا نمی یاره و مجبورم خودم دست به کار بشم. بخاطر همین نشستم روی زمین و مستقیم مقابل چشم هاش قرار گرفتم. سرم رو کج کردم و با لبخند گفتم:

- سلام آقا جون.

نمی دونم شاید از دیدن شباهت صورتم با مامان بود که پر از بهت و تعجب و عشق خیره شد بهم. بعضی وقت ها هر چقدرم که سعی کنی نمی تونی پرده بکشی جلوی دوست داشتنی که از چشمت می باره، نه دوست داشتنی که لفظیه و مقطعی. اونیه که اصله و از تو قلب آدم موج می زنه و ساحل چشم هات رو خیس می کنه. چشم های منم مثل اون خیس شد و گفتم:

- فکر نمی کردم با دیدنتون هیچ حسی داشته باشم؛ اما دارم. انگار هزار بار تو خواب و بیداری دیدمتون. برام آشنایید، حتی اگر از این جا بیرونم کنید؛ مثل مامانم بازم دوستتون دارم.

بهش دروغ نگفتم. حرفام از قبل تعیین شده نبود. همش یهوایی اومد رو زبونم. از جاش بلند شد و آروم چیزی گفت که متوجه نشدم. داشت می اومد طرفم، منم بلند شدم و اشکام رو پاک کردم. رو به روم ایستاد و گفت:

- تو خیلی، خیلی شبیه شهره ای!

خندیدم.

- ناسلامتی دخترشم آقا جون.

دستش رو که حالا داشت می لرزید آورد بالا و دراز کرد سمتم. برعکس وقتی که برای دست دادن با دایی معذب بودم، به راحتی دستم رو گذاشتم توی دستای قوی؛ اما پیر و لرزانش. نتونست تحمل کنه و قبل از این که چیزی بگه دستش شل شد و نزدیک بود بیفته زمین که سامان سریع کمکش کرد و چسبیدش.

- خوبی آقا جون؟

سرش رو تکیه داد و به سختی گفت:

- منو ببر تو اتاقم بابا.

ناراحت شدم، حس کردم اوقات خوبش رو به هم زدم با اومدن ناگهانی. نکنه حالش بد بشه؟ سامان کمکش کرد و بردش توی ساختمون و من همون جا نشستم و سرم رو گذاشتم روی میز. اگر نمی خواست مامان رو ببینه چی؟! حتما مامانم دق می کرد. چرا باهام حرف نزد؟ چرا انقدر زود از پیشم رفت؟

- تو دیگه چت شد؟

سرم رو آوردم بالا و به سامان نگاه کردم.

- حالش خوبه؟

- آره؛ یعنی بد نیست.

- چرا یهو این جوری شد؟

- نمی دونم، شاید یاد قدیما افتاده؛ ولی هر چی هست بهتره به کمی تنها باشه.

- نکنه مامان رو بازم نبخشه؟

- آقاجون خیلی دل بزرگی داره، حالا هم که سنی ازش گذشته مطمئن باش دیگه دخترش رو از خودش دور نمی کنه.

- ولی رفتارش که اینو نمی گفت.

- کدوم رفتار؟ اون بنده خدا شوکه شده. همینم که اومد جلو و دستت رو گرفت خودش کلیه، دیگه چی می خواستی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم، شایدم حق با توئه.

- چه عجب! یه بارم حق رسید به من.

- حوصله ای داریا.

با اومدن مرتضی ساکت شدیم.

- سامان خان آقاجونتون گفتن تشریف بیارید بالا، نماز و ناهار که گذشت با شما کار دارن؛ البته هم شما و هم مهمونتون.

دیگه مطمئن شدم که حرف سامان درسته و این غم دوری رو به پایانه. خوب شد بیرونم نکرد.

ناهار قرمه سبزی بود که من همیشه عاشقش بودم، دستپخت هما مثل مادرشوهرش گوهر عالی بود، من که تاییدش کردم. دوست داشتم به

جای این که توی یه سالن بزرگ منتظر بشینم تا آقاجون بیاد و بگه چی تو سرشه، خودم برم تو اتاقش و زیر زبونش رو بکشم؛ ولی خب هنوز

اخلاقش دستم نبود و یه کم خطری می زد.

بالاخره نزدیک ساعت سه بود که در اتاقش باز شد و با آرامش اومد بیرون، به احترامش ایستادم. وقتی که نشست کنار سامان، منم نشستم.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- اسمت چیه دختر؟

- کیانا.

سرش رو تکون داد.

- چرا شهره خودش نیومد این جا؟

- خب مامان از خداهش بود که بیاد دست بوس شما؛ ولی دایی شهرام گفت اول من پیام بهتره. در ضمن مامان شهره هر وقت شما اجازه بدید به

سرعت برق و باد خودش رو می رسونه این جا.

- لازم نیست.

قلیم ریخت. سریع به سامان نگاه کردم، اونم مثل من یه جواری شده بود.

- نمی خواد اون بیاد این جا، عصر ما می ریم تهران.

باورم نمی شد! یعنی نتیجه چند ساعت تنهایی و فکر کردنش شد این؟ که خودش بره پیش دخترش؟ یعنی این همه دل تنگش بود. با ذوق

دستام رو کوبیدم به هم و گفتم:

- وای، عالی.

سامان با اشاره به آقاجون گفت:

- کیانا!

- مگه چیه؟ خبر خوب شنیدم، ذوق کردم دیگه. اگه اجازه بدید من یه زنگ به خونه ی دایی بزنم و بگم که داریم شام می ریم اون جا و گوسفند

سر ببرن.

از جاش بلند شد و گفت:

- با شهره حرف دارم، خیلی زیاد، خیلی.

تو فکر بود، حتی وقتی از کنارم رد شد معلوم بود که حواسش این جا نیست، من که تو دل اون نبودم؛ اما از دل مامانم خبر داشتم. بخاطر همین

رفتم توی حیاط و سریع گوشی رو روشن کردم و شمارش رو گرفتم. با اولین بوقی که خورد جواب داد.

- کیانا دق کردم از دستت، چرا این لعنتی رو خاموش کردی آخه؟

- اخب از بس زنگ می زدی دیگه.

- خیلی خب، بگو چی شد؟ بابام رو دیدی؟ حالش خوبه؟ هنوزم مثل اون موقع ها اخم به ابروهاشه؟

داشت گریه می کرد، منم بغض کردم.

- مامانی برو خونه ی دایی شهرام.

- چرا؟

- آقاجون می خواد بیاد تهران. نمی دونم چه ساعتی؛ ولی تا شب نشده می یاد. برو اون جا و خودت بین بابات رو.

- راست می گی کیانا؟

- آره به جون خودم.

- الهی خوش خبر باشی عزیزم، همین الان می رم اون جا.

- مواظب باشیا.

- تو رو خدا گوشیت رو روشن بذار، می خوام بدونم کی می یاد.

- چشم، فعلا کاری نداری؟

- نه عزیزم، خداحافظ.

- فعلا.

خیلی خوشحال بودم که همه چیز داشت به خیر می گذشت؛ البته هنوز معلوم نبود چی می خواد بشه؛ ولی همین که حاضر به دیدن مامان شده بود خودش کلی خوب بود.

- زنگ زدی به عمه؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- آره، قرار شد بره خونه ی شما و منتظر باشه.

- اون جا خونه ی آقاجونه، نه ما.

- حالا چه فرقی می کنه؟! راستی دیدی بالاخره تونستم آقاجون رو راضی کنم؟

- خیلی خجسته ای! اون بخاطر دخترش کوتاه اومده، نه تو.

- عجب! بینم کی بود نیم ساعت مخ به کار گرفت و نتونست هیچ کاری کنه؟

- این چه طرز حرف زدنه؟ مخ به کار گرفت یعنی چی؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- بحث رو چرا عوض می کنی؟

- راستی تا آقاجون کاراش رو کنه، بیا بریم تو باغ یه دور بزیم، خیلی جای قشنگیه.

- بریم؛ ولی سامان خان، دو، هیچ.

- دلم می سوزه.

- برای؟

- دخترایی مثل تو.

-!! چرا اون وقت؟

- چون فکر می کنید پسرایي مثل من ممکنه کم بیاریم.

- والا دخترای دیگه رو نمی دونم؛ ولی من مطمئنم تو کم آوردی.

- درصد اطمینانت مزخرفه.

- شما این جور ی فکر کن، حالا کجا؟

- دارم می رم باغ، اگه می یای بیا.

دنبالش رفتم. واقعا باصفا بود. جای مامان و کیمیا خالی، ما کلا عاشق طبیعت بودیم. سامان وسط درختا ایستاد و گفت:

- اون جا رو می بینی؟

به جایی که اشاره می کرد نگاهي کردم و گفتم:

- آره، کور که نیستم.

- نه دیگه، کور نیستی؛ ولی نمی تونی از این جا ببینی که چه خبره.

- مگه چه خبره؟

- آلو و آلبالو و گیللاس دوست داری؟

همیشه عاشق میوه های ترش بودم؛ مخصوص آلبالو، چشم هام رو درشت کردم.

- وای معلومه که دوست دارم.

- خب این جاها خبری نیست؛ اما ته باغ پر از درخت های میوه های خوشمزه س.

- چه کاری بوده که همه رو بیرن ته باغ؟

- منم مثل تو نمی دونم. حالا پایه ای بریم آلبالو بخوریم؟

- ناجور.

می خواستم برم که دستش رو آورد بالا و گفت:

- مسابقه بدیم ببینیم کی کم می یاره؟

- مسابقه؟

- وقتی سرعت رانندگیت خوبه، حتما خوبم بلدی بدویی.

نمی دونستم چی کار کنم. می ترسیدم برم و ضایع بشم و نفس کم بیارم. از طرفی هم دلم نمی خواست خیلی راحت بگم نه که فکر کنه سریع

کشیدم کنار. طبق معمول عقم رو شوت کردم و رو هوا گفتم:

- باشه، بریم.

با یک، دو، سه ای که سامان گفت، شروع کردیم دویدن. راه کمی نبود، بدیش این بود که شاخ و برگ درختا یه کم اومده بود وسط راه باریک و

نمی داشت تا با خیال راحت و مستقیم رفت. اگر با ماشین بودم با لای کشیدن حلتش کنم. درسته سامان ورزشکار بود؛ اما

خب من ریزتر و تندتر بودم. کلی صلوات نذر کردم تا نفسم نگیره و بدبخت بشم. هنوز جلوتر ازش بودم. برگشتم تا ببینم فاصله چقدره که یهو

با داد گفت:

- کیانا مواظب باش.

سرعتم زیاد بود، ترسیدم که چاله ای، چیزی جلوی پام باشه یا شاخه درختی جلوی چشمم بیاد. ناخودآگاه دستام رو گرفتم سمت صورتم و پام

رو مثل وقتی که می خوای از روی چیزی پیری آوردم بالا. تعادلم رو از دست دادم. پام چرخ خورد و همون طوری که داشتم جیغ می زدم محکم

با مخ خوردم زمین.

صورتم روی زمین بود، بوی خاک داشت مستقیم می رفت تو حلقم! سرم رو آوردم بالا، مچ دستم می سوخت. وقتی صدای خنده ی بلند سامان

رو شنیدم؛ تازه فهمیدم چه خبره. عمرا اگر به این راحتی دلش رو خوش می کردم. دستم رو گذاشتم روی زمین و به سختی نشستم. بالای سرم

ایستاد و با خنده گفت:

- یک، دو دختر عمه.

بلند شدم و ایستادم. سعی کردم چهرم خونسرد و معمولی باشه. آروم چند تا نفس عمیق کشیدم و با دست خاک مانتو و شلوارم رو تکون دادم و همون جوری گفتم:

- فر پلی شنیدی یعنی چی؟

- یعنی چی؟ یعنی من ناجوانمردانه بازی می کنم؟

نگاهش کردم و گفتم:

- آره متاسفانه، بازی ای هم که با یه دستی و نامردی بخواد پیش بره، میشه جرزنی، بعد ممکنه طرف مقابلت تاثیر بگیره، به جای این که مردونه بجنگه، مثل خودت یه جایی بدجور حالت رو بگیره! حالا که این جوری اومدی جلو، منتظر حالگیری منم باش.

به دیوار رو به رو اشاره کردم. یه علامت مثل ضربدر روش بود. نشونش دادم و گفتم:

- اینم خط و نشونش، اگر من پیام وسط زندگی شما، تو فقط با پناالتی می تونی ببری پسردایی، نه هیچ جور دیگه ای.

با این که داغون بودم؛ اما به روی مبارک نیاوردم. جوابی نداد و دستی کشید توی موهاش. گوشیم رو گرفتم طرفش و گفتم:

- شماره این جا رو برام بگیر کار دارم

نیشخند زد.

- چیه؟ می خوای بزرگترت رو صدا کنی؟

- آره، با بزرگترم کار دارم، بگیر.

شماره رو گرفت و داد بهم. هما جواب داد، سامان ایستاده بود تا ببینه چی می گم بهش.

- هما جون یه کاری می کنی؟

- بفرمایید، حتما!

- میشه به آقا مرتضی یه سبدی، ظرفی، چیزی بدی تا بیاره ته باغ؟

- برای چی خانوم؟

- این جا کلی آلبالو هست، می خوام بچینم ببرم تهران، حیفه، همش داره خراب میشه.

سامان با سرخوشی خندید و رفت سمت درختا. بیچاره حتما فکر می کرد راستکی می خوام آمار بدم.

تا خود تهران داشتم آلبالو می خوردم. دلم نمی اومد وقتی انقدر خوشگل بهم چشمک می زدن، از خیرشون بگذرم. تمام طول راه توی سکوت گذشت. آقاجون به شدت توی فکر بود، معلوم بود که چه حالی داره. من برعکس اون به تنها چیزی که فکر نمی کردم همین دیدار مامان و پدرش بود؛ فقط داشتم نقشه می کشیدم که چه جوری باید بزنم تو پر سامان. نباید بهش اجازه می دادم هر وقت که خواست دستم بندازه. اگر قرار بود توی یه خونه زندگی کنیم، مجبور بودم گربه رو دم حجله بکشم! چقدرم که بلد بودم. کاش حداقل می فهمیدم تو ذهنش چی می گذره؟

چرا یک دفعه این همه تغییر شخصیت داد؟ شاید من به جای کارم می‌لنگید؛ اما نه، من که همون کیانای سابق بودم. نزدیک خونه دایی بودیم که به مامان اس ام اس دادم؛ چون صد بار تاکید کرده بود. بیچاره مامان چه حالی داره الان. سامان زنگ در رو زد، اگر من جای مامان بودم حتما وسط کوچه ایستاده بودم. نمی‌دونم چرا نیومده بود استقبال؟ شاید هنوز از آقاجونش می‌ترسید. در که باز شد، اول آقاجون با اقتدار و البته کلی اخم رفت توی حیاط. کاش سامان مثل اون دفعه ماشین رو می‌آورد تو. همین که نگاه آقاجون افتاد به مامان که وسط حیاط ایستاده بود و داشت گریه می‌کرد، گوشی لعنتیم زنگ خورد. رد تماس زدم و زود رفتم توی فیلمبرداری. بالاخره باید از این صحنه ی بسیار ارزشمند فیلم می‌گرفتم؛ اما بازم گوشی زنگ خورد. این دفعه سامان هم برگشت و نگاهم کرد. کیمیا بود، خروس بی محل تر از اونم مگه بود اصلا؟ می‌دونستم هر کاری کنم بازم می‌گیره شمارم رو، با حرص به سامان گفتم:

- تو رو خدا فیلم بگیر تا من جواب این کنه رو بدم.

نیشخند زد، چیزی نگفتم. فکر کرده حالا کی بهم زنگ زده! رفتم اون طرف تر و جواب دادم:

- بله؟

- سلام، چرا انقدر دیر برمی‌داری آدم دلواپس میشه؟

- دستم بنده، کارت رو بگو می‌خوام قطع کنم.

- وا؟! تو که الان سر کار نیستی، چه خبره مگه؟

- هیچی بابا، بگو دیگه.

- بین من دارم می‌یام تهران.

یا خدا! همین رو کم داشتم تو این موقعیت.

- تهران برای چی؟

- کیانا چته تو؟ یعنی نیام خونم؟

- چرا بیا؛ ولی چرا انقدر بی‌موقع آخه؟

- گمشو، اصلا ازت خوشم نیومد با این حرف زدنت.

هنوز داشت بهم نق می‌زد. برگشتم بینم اون طرف دارن چی کار می‌کنن. مامان داشت تو بغل آقاجون گریه می‌کرد. حواسم به گوشی نبود گفتم:

- گندت بزنی، آخرشم نتونستم بینم عکس العملشون رو. بس که بد شانسم.

- با منی؟

- نه، بگو.

- چی بگم دیگه؟ می‌یای یا نه؟

- کجا؟

- گیجیا، بیا دنبالم، گناه دارم، با اتوبوس اومدم، خستم، تا نیم ساعت دیگه می‌رسم ترمینال.

با دست زدم روی پیشونیم.

- یعنی کیمیا واقعا محشری با این برنامه ریزیت، دقیقا زدی وسط هدف.

- کدوم هدف؟

- هیچی، کاری نداری؟

- می یای؟

- مگه می تونم نیام؟ منتظر باش بهت زنگ می زنم، بای.

- قربونت، بابای.

قطع کردم و گوشی رو پرت کردم تو جییم. اعصابم خرد شده بود. هیچی از این دیدار زیبا نفهمیدم. رفتم پیش سامان و گفتم:

- فیلم گرفتی؟

- آره.

به دستاش نگاه کردم که توی جیبش بود.

- خب کو؟ بده بینم دیگه.

- می خواستی به مزاحمه بگی بعدا زنگ بزنه تا بتونی زندش رو ببینی.

- عجبا! مزاحم کجا بود؟ کیمیا بود، داره می یاد تهران، باید برم دنبالش.

- واقعا؟

- آره، حالا نمی دونم چی کار کنم.

- چی رو؟ مگه دفعه اوله که می یاد تهران؟

- نخیر؛ ولی دفعه اوله که قراره بفهمه یه خانواده جدید داریم و هزار تا اتفاق افتاده که بیچاره ازشون بی خبره. تازه نمی دونم ببرمش خونه ی

خودمون یا بیمارمش این جا؟

- بیمارش این جا دیگه، راستی اون جا رو تحویل دادید؟

- وای! امروز چند شنبه س؟

- پنج شنبه.

- قرار بود تا جمعه تخلیه کنیم، چرا یادم نبود؟

- خب صبح می ریم اون جا.

- همه چیز قاطی شده، من فعلا برم دنبال کیمیا، تو به مامانم بگو.

- با چی می ری؟

راست می گفت، اصلا حواسم نبود ماشین ندارم. دستم رو زدم به کمرم و طلبکارانه گفتم:

- تقصیر توئه دیگه، ماشینم رو گرفتی، دیگم ندادی، حالا من بدبخت موندم رو هوا.

- بیا بریم، ماشینتم سر فرصت برمی داری.

- نمی خواد، خودم با آژانس می رم.

- برو سوار شو تا من به مامان بگم کجا می ریم.

دیگه تعارف کردن نداشت که! شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- باشه، پس زود بیا.

این جوری بهتر بود، حداقل سامان وقتی می فهمید ما دو قلویم، خودمون سه تا بودیم و کسی دیگه خبردار نمی شد من قبلا چه کارایی کردم. داشت می رفت سمت فرودگاه که گفتم:

- کجا می ری؟

- فرودگاه دیگه.

- ما هنوز انقدر با کلاس نشدیم، برو ترمینال پسردایی.

زد زیر خنده و مسیر رو عوض کرد. تو دلم کلی بد و بیراه بهش گفتم. هنوز از دست کار چند ساعت پیشش دلم خون بود. چقدر وقیح و پررو بود که به روی خودشم نمی آورد.

نزدیک ترمینال بودیم که شماره ی کیمیا رو گرفتم.

- الو رسیدی؟

- پس نه هنوز تو راهم. نیم ساعته علاف تو شدم.

- دارم می یام نق نزن.

- باشه، تو سالن نشستم بیرون گرمه.

- اوکی فعلا.

سامان گفت:

- چی شد؟

- هیچی منتظره.

- رسیدیم.

- تا تو پارک کنی من می رم می یارمش.

- وایسا با هم بریم دیگه.

- نه بابا نمی خواد، ما الان می یایم.

منتظر نمودم چیزی بگه، سریع پیاده شدم و رفتم توی سالن؛ ولی هر چی گشتم نبود. هر چی هم بهش زنگ می زدم آنتن نمی داد. کلا نمی

- تونست دو دقیقه به جا بند بشه، آه از دست این دختره. داشتم شمارش رو می گرفتم که صدای سامان رو از پشت سر شنیدم.
- کیانا پس کجا موندی؟
- برگشتم بگم چی شده که دیدم داره با کیمیا حرف می زنه. خندم گرفت. بیچاره گیجه، نمی بینه لباسش با من فرق داره. کیمیا با تعجب بهش گفت:
- سلام.
- سامان نگاهی به ساک کوچیک توی دست کیمیا کرد و گفت:
- تو مگه کیانا نیستی؟
- پوفی کردم و رفتم جلو گفتم:
- نخیر، من کیانام این کیمیاست.
- سامان با چشم های درشت شده از تعجبش نگاهی بهمون کرد و گفت:
- شما... شما دو قلوید؟!
- پ نه پ این کپیما منم زیراکشتم.
- دست کیمیا رو گرفتم و محکم بغلش کردم، بازم دلتنگش بودم مثل همیشه.
- الهی فدات شم، انگار یه ساله ندیدمت کیمی جونم.
- آروم کنار گوشم گفتم:
- این پسره این جا چی کار می کنه؟
- از بغلش اومدم بیرون و روسریم رو به کم با دست صاف کردم و گفتم:
- حالا بیا بریم بهت می گم.
- لبخند تصنعی به سامان که هنوز تو بهت بود زد و گفت:
- ببخشید.
- دستم رو کشید و بردم اون طرف تر، مثلا می خواست یواش حرف بزنه؛ ولی حواسش نبود داره داد می کشه.
- جواب منو بده، مگه تو نکفتی باهش دعوات شده و اخراجت کرده؟ اصلا معلوم هست داری چی کار می کنی؟ دو، سه بار هم که بهت زنگ زدم پرسیدم چی به چیه، منو پیچوندی. انقدر دل نگران بودم که کوییدم اومدم تهران.
- بیخود کردی، تو گفتی و منم باور کردم که بخاطر من اومدی.
- حالا هر چی، تو توضیحت رو بده تا از فضولی نمردم.
- بابا مفصله همیشه این جا گفت، بیا بریم تو ماشین می گم.
- کجا؟ تا نگی من هیچ جا نمی یام.
- نداشتم ادامه بده و به زور بردمش پیش سامان.

- بریم سامان؟

کیما با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- سامان! این چه طرز حرف زدنه کیانا!؟

- بین در نبود تو به سری اتفاق عجیب افتاده، خیالت راحت همش رو برات می گم.

- نکنه ازدواج کردی؟

چقدر قیافش خنده دار بود، دهنش از عمق حدسی که زده بود باز مونده بود. با خنده گفتم:

- تو رو خدا دیگه حرف نزن، جلو سامان آبرومون می ره. بدیش اینه که دو قلویم و فکر می کنه مشکل دو جانبه اس.

بالاخره با بدبختی سوار ماشین کردم، مگه رضایت می داد ندونسته راه بیفته! سامان قبل از این که راه بیفته گفت:

- پس شما هم تو نقشه ی اون روز دست داشتی کیما خانوم؟

کیما که عقب نشسته بود با خجالت گفت:

- شرمنده آقای افراشته، قصد کیانا خیر بود. ما هم کلا دست به خیریم و خواستم کمکش کنم.

- اون که بله، کیانا کلا خیره، اصلا شر اطرافش پرسه هم نمی زنه.

- خیلی خوشحالم بالاخره به این نتیجه رسیدی.

چشم غره ای رفت و گفت:

- بریم کافی شاپ؟

- کافی شاپ چرا؟

- حداقل اون جا میشینیم، بعدا تعریف می کنی چی شده.

- آهان از اون لحاظ ، باشه برو.

کیما با دست زد به شونم و گفت:

- کجا؟ مامان که نمی دونه...

- حله عزیزم، غصه نخور.

فهمید فعلا چیزی نصیبش نمیشه، با اخم دست به سینه نشست و دیگه چیزی نپرسید. سامان بردمون به کافی شاپ که نزدیک خونه آقاجون بود

تقریبا. همین که نشستیم، کیما که صبرش لبریز شده بود دستاش رو گذاشت روی میز و گفت:

- می شنوم، نکنه شما دو تا با هم دوست شدید؟

- یا خدا! اینم شد حدس؟

- پس چی؟

توقع داشتیم سامان به کمکی بکنه؛ ولی مثل بچه تخس ها نشسته بود و به ما نگاه می کرد بیینه چی کار می کنیم. البته به کار مفیدی هم که انجام

داد این بود که سفارش کیک و قهوه داد، واقعا فک و فامیله ما داریم؟ حس گرفتیم و خیلی شیک تنهایی به کیما گفتم:

- می دونی اون روز من رفتم پیش سامان تا برم گردونه سر کار، بعد حالم بد شد، یعنی همون مشکل تنفسی و اینا. رفتیم بیمارستان، بعد سامان رسوندم خونه. کیفم شرکت جا مونده بود که صبح برام آورد و مامان رو هم دید. از اون جایی که ما، یعنی من و تو خیلی شبیه مامان هستیم سامان شک می کنه. بگو خب.

- خب؟

- هیچی دیگه وقتی باباش از خارج می یاد بهش میگه، اونم شک می کنه. بعد من می رم هتل و بابای سامان منو می بینه. بعدم که دیگه رسیدیم به این جا.

- به کجا؟ من اصلا نفهمیدم چی گفتی!

با لحن خواهشی به سامان گفتم:

- میشه تو بگی؟

فنجون قهوه اش رو برداشت و به کیمیا گفت:

- یک کلام ختم کلام؛ تو دختر عمه ی منی، منم پسردایتم.

کیمیا بلند گفت:

- چی!؟

همه با تعجب به میز ما نگاه کردن. سامان لبخند زد و گفت:

- کیانا قشنگ معلومه دوقلوئید.

کیمیا با حرص گفت:

- کیان مثل آدم بگو چی به چیه؟ جون به لب شدم، چرا مسخره بازی در می یارید؟

دیگه مجبور شدم شمرده شمرده، جووری که بفهمه براش از اول تعریف کنم. می دونستم چه حالی داره؛ چون مثل خودم غافلگیر شده بود. وقتی با گریه سرش رو گذاشت روی میز داشتم دیوونه می شدم؛ اما چیزی نگفتم تا یه کم با خودش کنار بیاد. گوشی سامان زنگ خورد، بلند شد و رفت تا جواب بده. از طرز حرف زدنش حتی از دورم معلوم بود که داره با یکی از دوست دختراش خوش و بش می کنه. دلم می خواست بزخم لهش کنم، اصلا موقعیت رو درک نمی کرد. دستم رو گذاختم روی شونه ی کیمیا و گفتم:

- آجی خوشگلم گریه نکن، ما باید خوشحال باشیم که مامان دیگه تنها نیست و خانواده داره، ما هم حالا فامیل داریم. تازه باور کن خیلی آدم های خوبی هستن. اگه ببینیشون عاشقشون می شی. همین ثریا زنداییمون رو می گم، انقدر بانمک و دوست داشتنیه که نگو.

- خیلی نامردی کیانا، فکر نمی کردم با دوریم از تو و مامان این همه غریبه بشم بینتون، انقدر که از همه این اتفاقای عجیب بی خبر بمونم. حتما بخاطر همین دوست نداشتی پیام تهران، خب زودتر می گفتی تا با قوم و خویشای تازه پیدا کردتون تنهاتون بذارم.

بلند شد کیفش رو برداشت و رفت. یعنی چی؟! دنبالش رفتم و بیرون کافی شاپ وایستادم جلوش.

- این چرت و پرتا چیه می گی؟ من همون شب اول می خواستم بهت زنگ بزنم و همه چیز رو مو به مو تعریف کنم، چون خودمم مثل الان تو غافلگیر شده بودم؛ ولی مامان نداشت. گفت تو دوری، بذارم تا همه چیز ختم به خیر بشه اون وقت پیام آمار بدم.

- زحمتتون شد، حتما اگه امروز نمی اومدم تا تعطیلات آخر ترم مثل خنگ ها آدم حسابم نمی کردین.

- نه به خدا. بینم تو مگه منو نمی شناسی که هر چی بشه سریع بهت می گم؟

- آره دارم می بینم.

- چی شده بچه ها؟ چرا اومدین بیرون؟

سامان خان تازه دیده بود که ما اومدیم بیرون. با لج بهش گفتم:

- شما خودت رو ناراحت نکن، برو به پشت خطی هات برس.

- خیالت راحت، فعلا قرار نیست کسی زنگ بزنه، منم اصولا کسی رو پشت خط نمی دارم.

- بس که عجله داری باهاشون حرف بزنی.

سرش رو آورد نزدیک و جوری که کیمیا نشنوه گفت:

- بس که شیرین زبونن، همه که مثل تو وحشی نیستن.

دستم رو مشت کردم، می خواستم بگویم تو دهنش که جلوی خودم رو گرفتم و فقط با حرص گفتم:

- مواظب باش شیرینی زیادشون دلت رو نزنه، از منم فاصله بگیر تا به بلایی سرت نیاوردم.

- از تو بعید نیست.

رفت عقب تر و ایستاد و ابروهاش رو داد بالا. منظورش این بود که فاصله مجاز رو رعایت می کنه. تو دلم گفتم بعدا بهت می گم وحشی کیه.

با هزار جور ترغیب و گول زدن، بالاخره کیمیا رو مجاب کردیم تا همه چیز رو قبول کنه. هر چند مطمئن بودم که هنوز هم توی بهت بود و هم

دلخور از دست من و مامان و وقتی مطمئن شدم دلخوره که به سامان گفتم:

- اگر میشه منو جلوی یه آژانس پیاده کن.

با تعجب بهش گفتم:

- چرا؟

- می خوام برم خونه.

- تو رو خدا انقدر لج نکن، می ریم خونه آقا جون.

با بغض گفتم:

- تو همه رو می شناسی، من پیام اون جا بگم چی؟ می رم خونه راحت ترم.

دیگه رفته بود روی اعصابم. صدام رو بردم بالا و گفتم:

- کدوم خونه؟ خانوم مستوفی بیرونمون کرده. باید امروز و فردا بریم وسایلمون رو جمع کنیم؛ وگرنه خودش تخلیه می کنه. رفتی اصفهان

نشستی با خیال راحت سر درس و مشقت، نمی دونی من و مامان این جا چی می کشیم، حالا هم که اومدی واسه من گارد گرفتی. والا ما خودمونم

هنوز نفهمیدیم چی شده.

- سر من داد نزن.

سامان ماشین رو روشن کرد و برای این که به دعوا خاتمه بده گفت:

- حق با کیاناست، همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاده که توی خانواده ما هم هنوز هیچ کسی باخبر نشده. پیش اومده دیگه، حالا هم که چیزی نشده، خدا رو شکر به موقع رسیدی تهران. عمه هم تازه امروز آقاجون رو دیده، اونم بعد بیست و پنج سال. فکر نمی کنم درست باشه که مزاحم حال خوشش باشیم، من می گم اول بریم خونه شما تا وسایلتون رو جمع کنیم، بعد با خیال راحت می ریم خونه ما. این جووری یه کم بهتره، نظرت چیه کیانا؟

- باشه بریم.

با این که به کیمیا حق می دادم؛ اما ازش توقع نداشتم این جووری بچگانه رفتار کنه. وقتی رسیدیم با تلفن خونه به مامان زنگ زد، می خواستم ازش پرسیم که چی کار کنیم. داشت باهام حرف می زد که دایی گوشه رو ازش گرفت و گفت:

- کیانا جان وسایلی رو که ضروری هست و مهمه بردارین، باقی چیزایی که به دردتون نمی خوره رو بذارین برای صاحبخونه؛ چون این جا دیگه بهش نیازی پیدا نمی کنین.

- مثلاً چی رو دایی؟

- مثلاً مبل و فرش و گاز و این چیزا رو دیگه.

- آهان، یعنی همین جووری بدم بهش؟

- آره عزیزم، زودتر کارهاتون رو راه بندازین و بیاین این جا تا دور هم باشیم. هر کاری هم داشتین به سامان بگین تا کمکتون کنه.

- باشه چشم.

خداحافظی کردم و حرف های دایی رو به سامان و کیمیا گفتم. سامان نشست روی مبل و گفت:

- خب دیگه پس حله، شما برید وسایل شخصیتون رو جمع کنین، منم این جا منتظر می مونم.

می خواستم برم تو اتاق مامان که یهو یاد یه چیزی افتادم، وایستادم و گفتم:

- ولی ما که کارتن نداریم تا اینا رو جمع کنیم.

- کارتن نمی خواد که بریز توی چمدونی، ساکی، چیزی.

کیمیا به جای من جوابش رو داد.

- فکر نکنم بیشتر از این که لباس هامون توش جا بشه، داشته باشیم. نه کیان؟

- آره، کارتن می خوایم.

دو تایی به سامان خیره شدیم.

- خب من چی کار کنم؟ چرا این جووری زل زدین بهم؟

لبخندی زد و گفتم:

- برو از سوپری سر کوچه چند تا بگیر بیار.

- من!؟ اصلا فکرشم نکن.

- وا، مگه ندیدی دایی گفت تو باید کمکون کنی؟

- من تا حالا از این کارا نکردم.

- خب الان امتحان کن، همیشه باید از به جایی شروع کنی دیگه.

- همیشه بریزین توی نایلونی، چیزی؟

- نه، حتما باید کارتن باشه.

- داری لچ می کنی؟

- با کی؟

- با من؟

- وای چه بچه ننه ای سامان، مگه من بیکارم با تو لچ کنم؟ لازم نیست زحمت بکشی، تا تو بری سر کوچه صبح شده، خودم می رم.

داشتم می رفتم که اومد جلوم وایستاد و گفت:

- فامیل شدن با تو این بدبختی ها رو هم داره دیگه، خودم می رم.

سریع برگشت و رفت بیرون، زدم زیر خنده.

- چرا می خندی؟

- مگه ندیدی چقدر قیافش مستاصل بود، انگار می خواست چی کار کنه حالا.

- خب برای یکی مثل اون که حتما توی ناز و نعمت بزرگ شده خیلی عجیبه.

- بالاخره که چی؟ باید آدم بشه دیگه، والا.

دو نفری سعی کردیم همه چیزایی رو که دوست داشتیم با سرعت جمع کنیم و چیزی از قلم نندازیم. دیگه نزدیکای ساعت نه بود که کارمون

تموم شد. همه ی وسایلمون اندازه ی صندوق عقب ماشین سامان بود. با کمک هم بردیم و گذاشتیم توی ماشین. سامان در رو بست و گفت:

- خب دیگه بریم.

- کجا بریم؟ باید قبلش با خانوم مستوفی تسویه کنم و کلید رو تحویلش بدم.

در خونشون رو زدم، باز صدای نحسش با نق زدن بلند شد. خدا رو شکر که دیگه هیچ وقت چشمم بهش نمی افتاد. همین که در رو باز کرد به

جای این که به من و کیمیا سلام کنه، مثل فضول ها زل زد به سامان بیچاره. کلید رو گرفتم بالا و گفتم:

- قرار بود امروز تخلیه کنیم که کردیم. اومدم پول پیش رو بگیرم و کلیدا رو تحویل بدم.

- مگه خونه پیدا کردین؟

- بله پیدا کردیم.

- کجا هست؟

- شما اون جاها رو بلد نیستی. ما وقت نداریم، دیرمونه ها.

- وا چقدرم هل، صبر کن تا جواد آقا رو صدا کنم.

نیشخندی زدم و گفتم:

- مگه این که تو آدم حسابش کنی و بهش بگی آقا!

جواد با موهای در هم ریخته و زیر شلواری و خلاصه تیپ داغون همیشگیش اومد دم در. با دیدن سامان ناخودآگاه دستش رفت سمت موهاش.

خیلی مودب سلام کرد و گفت:

- آقا کی باشن؟

همیشه فضول و مفتش بود. اخم کردم و گفتم:

- الوعده وفا، طبق قرارمون اومدم برای...

- می خوای بذاری رو پول پیش؟

- نه، اومدم پولم رو بگیرم و برم.

- شما که هنوز خونه رو خالی نکردین.

- چرا امروز جمع و جور کردیم، یه سری خرت و پرت مونده که ما نیازی بهش نداریم، خودت بده سمساری.

- چه بی سر و صدا؟

- مدلمونه.

- آهان، وایسا برم پولت رو بیارم.

داشت می رفت تو که یهو برگشت و به سامان گفت:

- بفرما تو.

- خیلی ممنون.

- قربون شما.

تا پول رو بیاره و خونه رو تحویل بگیره، نیم ساعت علافمون کرد. داشت می مرد که بدونه سامان کیه و خونه جدیدمون کجاست و چرا همه

وسایل رو نبردیم؛ ولی از لجش نداشتیم هیچی بفهمه. وقتی در خونه رو بستیم یه نفس راحت کشیدم، دیگه از دست همشون راحت شدیم. نمی

دونستم کیمیا چه حسی داره، چون زیاد حرف نمی زد؛ ولی من از ته دل خوشحال بودم و هیجان داشتم بخاطر این که داشتم از همه ی چیزایی

که یه عمر باهاشون به سختی کنار اومده بودم، دل می کردم و پام رو توی زندگی جدیدی می گذاشتم که می تونست همیشه رویام باشه. هیچ

وقت فکر نمی کردم با پیدا کردن یه شغل تازه بتونم یه خونه و خانواده تازه هم پیدا کنم.

وقتی رفتیم توی خونه آقاجون، کیمیا دقیقا مثل شب اولی که من این جا رو دیده بودم شده بود. قبل از این که از پله های ورودی بریم بالا نگهم

داشت و زیر گوشم گفت:

- من به جوریم.

- چجوری؟

- نمی دونم، انگار احساس غربت می کنم. همه چیز خیلی یهویی شده، کاش نمی اومدم.

- بیای تو خوب می شی. دیدی چه زود با سامان ارتباط برقرار کردی؟

- اون فرق می کنه، من الان دیگه حتی با مامانم رودربایستی دارم.

- چرا؟

- چون تا حالا نمی دونستم متعلق به همچین خانواده ایه.

- دیوونه اون مامانونه.

- به خدا قاطی کردم.

- پس چرا نمی یاین بالا؟

- به سامان نگاه کردم که بالا منتظر ما وایستاده بود.

- بچه خجالت می کشه.

- سرش رو تکون داد و یهو با داد گفت:

- مامان؟

- کیمیا محکم کوبید به بازوم.

- این که از توام قاطی تره، حالا من چی کار کنم؟

- ببین تو با من دوقلویی؛ ولی جدیداً خیلی تک روی داری، اصلاً به اخلاقای خاصی گرفتی که همچین مزخرفه.

- وای خدای من، این دو تا رو نگاه کن، انگار کیانازی جلوی آینه وایستاده.

- با اومدن زندایی و استقبال گرمش از ما، تقریباً یخ کیمیا باز شد و ترسش ریخت، ضمن این که موضوع دوقلو بودنمون باعث شده بود تا زندایی

بیشتر ذوق زده بشه. دایی هم که همچنان مهربون بود و دوست داشتی. چیزی که برام مهم بود برخورد آقاجون بود؛ اما توی سالن ندیدمش.

همین که نشستیم گفتیم:

- پس مامان و آقاجون کجا هستند؟

- نشستن دارن درد دل می کنن. از وقتی که به هم رسیدن کارشون شده اشک و آه، منم جای شهره بودم همین حال رو داشتم.

سامان به شیرینی گذاشت توی دهنش و نمی دونم چجوری بلعیدش و گفت:

- من دارم از گرسنگی می میرم، شما شام خوردین؟

زندایی سریع بلند شد.

- عزیز دلم الان می گم گوهر میز رو بچینه، ما هم هنوز شام نخوردیم، به کم صبر داشته باش مامی.

خندم گرفت، چقدر جلف باهانش برخورد می کرد، انگار بچه شش ساله اس.

دیگه آخر شب بود که مامان و آقاجون از اتاق دل کندن و اومدن بیرون. آقاجون نسبت به صبح خیلی مهربون تر شده بود، جوری که هم من و هم کیمیا رو تحویل گرفت. نمی دونم شاید حرف زدن با مامان باعث شده بود که دلخوری کم بشه؛ اما هر چی که بود من از برخوردش خوشم اومد. وقتی مامان فهمید کیمیا اومده و با هم رفتیم خونه رو تحویل دادیم، خیالش راحت شد؛ ولی جوری که کسی نفهمه بهم گفت هنوز معلوم نیست که بخواد این جا بمونه، چون نمی تونه بعد از این همه سال یهو انقدر صمیمی بشه، حداقل با زندایی. گمونم استرس بیخودی داشت که یه وقت نزدیک بودن با زن داداشش مشکلی پیش بیاره. از نظر من زندایی خیلی هم ذوق زده بود؛ چون به قول خودش مدام از تنهایی که توی خونه دچارش بوده فرار می کرده و مجبور بوده کلاس های مختلف ثبت نام کنه. بنده خدا بدم نبود کجا بره که حداقل یک گرم از وزنش کم بشه و یه کم راحت تر نفس بکشه.

با این که اون شب خیلی خوب بود؛ اما یه چیزی ته دلم بود مثل ترس. انگار باور نداشتم این همه اتفاقی رو که حالا ما رو به این جا رسونده بود. می ترسیدم که اگه شب بخوابم و صبح بیدار بشم وحشت کنم که فقط یه رویای کوتاه مدت درگیرم کرده بوده. وقتی با راهنمایی زندایی من و کیمیا توی یکی از اتاق های بزرگ طبقه دوم رفتیم تا بخوابیم، انقدر خسته و داغون بودم که چشمم فقط تخت توی اتاق رو می دید نه بیشتر. همین که دراز کشیدیم کیمیا گفت:

- تو چه احساسی داری؟

چشم هام رو بستم و پتو رو کشیدم روی صورتم.

- فعلا فقط خوابم می یاد، امروز خیلی پر ماجرا و طولانی بود، خستم.

- منم خستم، ولی احساسی که الان دارم یه چیز دیگه اس.

- چیه؟

- نمی دونم باید خوشحال باشم از این همه تغییر ناگهانی و عجیب یا ناراحت باشم.

- حالا چرا ناراحت؟

- خب یهو اومدیم وسط زندگی اینا، شاید خوششون نیاد ما این جا باشیم، شاید بهتر بود الان تو خونه ی خودمون باشیم.

نیم خیز شدم و صورتم رو بردم طرفش گفتم:

- اینایی که تو می گی فعلا دارن وظیفشون رو انجام می دن. مگه مامان کسی دیگه رو داره که کمکش بکنه؟ بعدشم کدوم خونه؟ خیالت راحت،

سامان قبل از این ماجراها هم باخبر بود که خانوم مستوفی جوابمون کرده، اصلا خودش برامون دنبال خونه بود.

- واقعا؟

- آره بابا، با همین فضولیاش هم باعث شد تا ما امشب پهن خونشون بشیم. پس انقدر فکر و خیال نکن، مطمئن باش این آقاجونی که من دیدم

دیگه ول کن مامان نیست. هر کاری هم بکنه برای دختر و نوه هاش کرده و وظیفشه، حداقل جبران این همه سال دوری.

- آره خب اینم هست؛ ولی آخه مامانم...

خودم رو پرت کردم سر جام و با ناله گفتم:

- وای تو رو خدا کیمیا بگیر بخواب، ببینم مطمئنی چند ساعت تو اتوبوس بودی؟ یعنی اصلا هلاک نیستی؟

- چرا، ولی از تو چه پنهون تموم طول راه خواب بودم.

- از اول بگو بی خوابی زده به سرت تا من بیچاره بدونم تکلیفم رو. شب بخیر، سعی کن بخوابی عزیزم.

- توام آخرش برای من خواهر درست و حسابی نمی شی، شب بخیر.

خیلی دوست داشتم به رویاهای جدیدم فکر کنم؛ ولی اصلا نفهمیدم که چجوری چشم هام سنگین شد و خوابم برد.

نمی دونم کدوم مزاحمی بود که مدام داشت صدام می کرد و تکونم می داد. هنوزم گیج خواب بودم.

- کیانا چقدر می خوابی؟ ظهر شده بابا، بلند شو من تنها موندم. کیانا؟

یه چشمم رو به زور باز کردم و دست کیمیا که مثل پاندول ساعت داشت حرکت می داد رو پرت کردم اون طرف. خمیازه ی بلندی کشیدم و

گفتم:

- بیکاری اول صبحی افتادی به جون من؟

- اول صبح کجا بود، ساعت داره یازده میشه ها.

- حالا هر چی، پاشو برو بیرون من خوابم می یاد.

پتو رو از روم کشید و با حرص گفت:

- تو رو خدا بیدار شو، مامان نیست، توام که این جایی. من چی کار کنم؟

- کجاست مامان؟

- نمی دونم، گوهر گفت پیش آقاچونه.

- ای بابا این دو تا هم شورش رو در آوردن.

- والا من که از اصفهان می یام و یه هفته مامان رو ندیدم، اندازه ی یه ماه باهش حرف می زنم، اینا که دیگه حق دارن. حالا پاشو بحث رو عوض

نکن.

نخیر بی فایده بود، می دونستم دیگه نمی ذاره چشمم روی هم بره. بلند شدم تا آماده بشم و بریم پایین. با بدبختی از توی وسایلمون که گوشه

اتاق بود یه دست لباس آبرومند پیدا کردم و پوشیدم. کیمیا کلی تیپ زده بود. خیلی ضایع بود من شکل عقب مونده ها باشم روز اولی. تازه وقتی

می خواستیم بریم پایین، چشممون به جمال خونه ی شیک و قشنگشون روشن شد. البته طبقه ی دومش که دست کمی از موزه نداشت. به نظر

می تونستن بیشتر از فضاش استفاده کنن؛ ولی انگار حوصله نداشتن و همه چیز رو سپرده بودن به دست گوهر. با این که همه چیز شیک بود؛

ولی خیلی جالب نبود دکورشون. مستقیم رفتیم توی آشپزخونه، چون به شخصه خیلی گشتم بود. کیمیا فکر می کرد من خیلی با این جاها

آشنایی دارم و چسبیده بود بهم. گوهر میز رو چیده بود؛ ولی کسی نبود. بهش صبح بخیر گفتیم و ازش پرسیدم:

- پس بقیه کجا هستن؟

- آقا شهرام رفتن هتل، ثریا خانوم هم دیگه الان می یاد پایین.

- سامان چی؟

- اونم می یاد مادر، حتما یا داره ورزش می کنه یا دوش می گیره.

با قاشق زدم تو سر تخم مرغ آب پزه و شکستمش، کیمیا هم شروع کرد به خوردن. خیلی طول نکشید که ثریا و سامان هم سر و کلشون پیدا

شد. از چشم های پف کرده زندایی معلوم بود تا الان خواب بوده. راحت می شد حدس زد که تنبله. سامان هم با توجه به لباس ورزشی که تنش

بود حتما از توی حیاط اومده بود. از نگاه های خیرش فهمیدم که نمی تونه بشناستمون. زندایی با ناز یه لقمه ی خیلی کوچک درست کرد و داد

به سامان.

- بیا عزیزم.

- مرسی.

- نوش جونت، راستی امروز برنامهت چیه پسر گلم؟

- چطور مگه؟ با بچه ها قراره بریم جایی.

- قرارت رو کنسل کن.

- چرا؟

- خب دختر عمه هات این جا حتما حوصلشون سر می ره عزیزم، با هم برین بیرون.

سامان نگاهی به ما کرد و گفت:

- شما این جا حوصلتون سر می ره؟

مثل همیشه بدون هماهنگی اما با هم گفتیم:

- خیلی.

جفتشون خندیدن. سامان لیوان شیرش رو سر کشید، بلند شد و گفت:

- باشه، چون فعلا میزبان محسوب می شیم امروز ناهار یه جای توپ مهمون من؛ اما چهار تایی.

پرسیدم:

- چرا چهار تایی؟

- ما سه تا با مانی.

- آره عزیزم، مانی رو هم ببرین خوش می گذره. ما هم که خونه هستیم کلی کار داریم حالا حالاها.

کیمیا یواشکی پرسید:

- مانی کیه؟

- اون موقع که فامیل نبودیم سامان بهم گفته بود پسرخالشه؛ ولی الان که خویش و قوم شدیم گمونم میشه نوه عموی مامان.

- آهان، یعنی خواهرزاده ی ثریا دیگه؟

- آره گمونم.

زندایی لبخندی زد و گفت:

- خب دخترا برید حاضر شین که دیگه نزدیک ظهره.

- شما نمی یاین زندایی؟

- نه عزیزم، من می خوام از الان برای مهمونی تدارک ببینم.

با تعجب گفتم:

- مگه امشب مهمون دارین؟

- نه، منظورم مهمونی ای بود که قراره بخاطر اومدن شما به این خونه بدیم. بالاخره فامیل ها باید بدونن چه اتفاقی افتاده و شهره پیدا شده.

مطمئنم همه خوشحال می شن، چه سورپرایزی بشه.

- بله حق با شماست، اگه کمکی از دست ما بر می یاد بگیرین.

- حتما، من همیشه دوست دارم نظر جوون ها رو توی همه چیز پیرسم، چون دنیاشون قشنگ تره. حالا امروز یه کم روحیه بگیرین تا بتونید کلی

ایده ی خوشگل بهم بدین، اوکی؟

بازم با هم گفتیم:

- اوکی.

خیلی از طرز فکرش خوشم می اومد، کلا خراب جوانان بود. مانتوی کرم خوش دوختم رو که مدل چروک هم بود و نیازی به اتو نداشت برداشتم

و پوشیدم کیمیا می خواست مانتو مشکی بپوشه که بهش گفتم:

- توام همین مانتو رو بپوش، بذار تیمون کلا یکی باشه امروز.

- وا چرا؟

- آخه خوش می گذره.

- مردم آزار!

با تیپ یک جووری که زده بودیم خیلی سخت بود تشخیصمون از هم، دوست داشتم سامان رو اذیت کنم. هنوز جلوی آینه درگیر شالم بودم که

در اتاق رو زدن. خودم رفتم و باز کردم، می دونستم سامانه. از دیدنش تعجب کردم چون از همیشه جذاب تر شده بود. مخصوصا که مدل

موهانش رو عوض کرده بود و به نظرم خیلی بهش می اومد.

- بریم؟

سرم رو تکون دادم.

- مگه مانی اومده؟

- نه، ما می ریم دنبالش که ماشین نیاره ببخودی.

- آهان، باشه ما حاضریم.

یه کم به صورتم دقت کرد و گفت:

- کیانای دیگه؟

همون لحظه کیمیا اومد کنارم و ایستاد. سامان انگار از سوالش پشیمون شد، شونه ای بالا انداخت و بدون حرف رفت.

- این چرا جنی میشه یهو کیان؟

- من از کجا بدونم! کیفیت رو بردار بریم.

از اون جایی که خونه ی مانی تقریباً نزدیک بود خیلی زود رسیدیم و منتظر شدیم تا بیاد. ما عقب نشسته بودیم، یه کم خودم رو کشیدم جلو و

گفتم:

- راستی مانی خبر داره چی شده؟

- منظورت فامیل شدنمونه؟

- اوهوم.

- نه هنوز، البته الان دیگه می فهمه.

تکیه دادم و با تمسخر گفتم:

- خسته نباشین. اگه ما دخترا اتفاق به این بزرگی رو کشف کرده بودیم، رو هوا همه رو با خبر می کردیم.

- به هر حال یه فرقی باید بین ما باشه دیگه، مردی گفتن زنی گفتن.

- چه ربطی داره؟

نشد که جواب بده، چون مانی در ماشین رو باز کرد و نشست، خیلی سرحال بود فکر کنم. به سامان دست داد، روش رو کرد سمت عقب و سلام

کرد. با بهت دوباره برگشت و یه نگاه پر از تعجب کرد و گفت:

- من دچار دوبینی شدم؟

سامان زد زیر خنده.

- تو که یه دونه دماغ بیشتر نداری؟

- اون که آره؛ ولی چرا دو تا کیانا داریم؟

کیمیا با لبخند سلام کرد و گفت:

- من خواهر کیانا هستم، کیمیا. معلوم نیست که دوقلویم؟

- چه باحال! چرا، الان که دقت می کنم معلومه دوقلوید.

- خب پس چرا همه انقدر تعجب می کنن از دیدن ما؟

- والا من بقیه رو نمی دونم؛ اما اگه شما هم چند وقت با من همکار باشین و فکر کنین یه دونم و بعدا یهو ببینین که دو تا شدم، خب شاخ در می

یارین دیگه، نه سامان؟

- به همچین چیزی.

- به هر حال خوشبختم، حالا چی شده روز جمعه قرار کاری گذاشتی سامان؟

سامان ماشین رو روشن کرد و گفت:

- کار فعلا تعطیله، امروز هم به دور همی کاملا فامیلی داریم.

مانی احتمالا از حضور ما خجالت کشید؛ چون نپرسید اگه فامیلیه پس این دو تا چی کار می کنن این وسط. ازش پرسیدم:

- ببخشید آقا مانی، شما پسر خواهر ثریا جون هستین؟

- مگه شما خاله ی منو می شناسین؟

- بله تا حدودی.

- جالبه! ثریا خانوم خاله ی من هستن دقیقا.

سامان همون جوروی که رانندگی می کرد و هم زمان با گوشی پیامک می زد گفت:

- به نظر بدین کجا بریم؟

و همین به سوالش باعث شد تا کلی اختلاف سلیقه پیش بیاد و هر کسی به نظری بده، البته من برام مهم نبود؛ چون در واقع زیاد جایی رو که در

حد بچه پولدارا باشه بلد نبودم. ولی کیمیا که تحت تاثیر دوستاش بود با ذوق چند جا رو معرفی کرد که مانی و سامان همه رو رد کردن، چون

قشنگ معلوم بود کلی پاتوق بهتر بلدن. آخرش هم با نظر سامان موافقت شد که گفت:

- می ریم به جای خیلی باصفا که من تازه کشفش کردم، اگه خوشتون نیومد دور می زنیم، هان؟

و برعکس اون چیزی که فکر می کردم، خیلی از دیدن جایی که بردمون خوشم اومد و ذوق کردم. جاده ی پر از پیچ و خمی که باید طی می

کردی و پر بود از درختای سبز خوش رنگ سر به فلک کشیده. آدم رو یاد جاده های شمال می انداخت. پنجره رو داده بودم پایین و با دست

برگ درخت ها رو می کندم. کیمیا زد بهم و زیر گوشم گفت:

- به کم خانوم باش کیان، اینم شد حرکت تا کمر رفتی بیرون؟

- برو بابا، حالا انگار اینا کی هستن.

- هیس، می شنون.

- مگه من ازشون می ترسم؟

سامان طبق معمول با فضولی گفت:

- چی شد کیانا، از چی می ترسی؟

چشم غره ای به کیمیا رفتم و گفتم:

- از هیچی.

- مگه میشه؟ بالاخره هر دختری از به چیزی می ترسه.

کیمیا بدون فکر گفت:

- آره موافقم، کیانا خیلی از تاریکی و تنهایی و فضاهای بسته می ترسه.

لبخندی که سریع کنج لب سامان نشست بیشتر از هر چیزی ترسوندم؛ چون می دونستم ذاتش بده و همش به فکر سر به سر گذاشتن با منه. بحث ترس تا وقتی برسیم ادامه داشت. کلی کیمیا رو مورد عنایت قرار دادم با مشت هایی که به پاش می کوبیدم، بخاطر آمارهایی که دست و دلبازانه از من در اختیار سامان می گذاشت. ولی خدا رو شکر جو گرفته بودش و گوشش بدهکار نبود. سعی کردم بی خیال بشم، به هر حال نمی تونستم خواهرم رو بکشم که.

وقتی وارد رستوران شدیم، هممون محیطش رو پسندیدیم. البته برام عجیب بود که چرا همچین جاده ی طول و درازی باید فقط به یه رستوران ختم بشه؛ اما خب حتما مدلشون بود دیگه. بعد از سفارش غذا، سه تایی همه ی جریانات اخیر رو برای مانی تعریف کردیم، اولش باور نمی کرد و مدام مسخره می کرد؛ ولی با نشونی هایی که بهش می دادیم کم کم مطمئن شد که حرفامون درسته و ما فامیلای جدیدشون محسوب می شویم. عکس العملش خوب و قشنگ بود، حداقل از سامان خیلی خوش برخوردتر بود. کاملا معلوم بود که خوشحال شده و دوست داره که بیشتر از ماجرا سر در بیاره. دو ساعتی رو که اون جا بودیم، تقریبا به تخلیه ی اطلاعاتی گذروندیم؛ البته دو طرفه. هم ما از اون ها در مورد همه چیز، حتی خانواده ها، سوال می کردیم و هم اون ها از ما. این وسط گوشی سامان مثل خروس بی محل یه سره زنگ می خورد که یا جواب نمی داد یا می پیچوند. بنده خدا حتما کلی از میعادهای عاشقانش رو بخاطر ما کنسل کرده بود این چند روزه. وقتی از رستوران اومدیم بیرون، تا سوار ماشین بشیم، سامان یهو ایستاد و برگشت سمت ما. با کنجکاوای نگاهمون کرد و بعد گفت:

- کیانا؟

کیمیا که می دونست این جور مواقع خیلی خوبه سکوت کنه؛ مثل من چیزی نگفت. مانی خندید.

- یعنی الان ما باید حدس بزیم کدومتون کیاناست؟

سامان که انگار یه چیزی کشف کرده بود خیره شد به کیمیا و گفت:

- حدس زدن نمی خواد؛ فقط کافیه یه کم باهوش باشی تا بفهمی کی کدومه.

یه کم نزدیک کیمیا رفت، داشتیم حرص می خوردیم. فقط دلم می خواست اشتباه بکنه تا حالش رو بگیرم. خودخواه! انگار رو پیشونیمون نوشته. خوبه که فعلا داره اشتباه حدس می زنه.

مانی دستاش رو کوبید به هم و گفت:

- وایسا، نگو. آقا شرط می بندیم که سامان بدون این که شما راهنمایی کنید یا حرفی بزید بتونه بشناستون.

کیمیا - سر چی شرط می بندید اون وقت؟

چیزی که سر گلوم مونده رو می خواستم بگم، بخاطر همین سریع گفتم:

- اگر باخت باید به حرف ما گوش بده و فردا کاری رو که می گیم انجام بده.

ابروش رو داد بالا؛ اما به جاش مانی پرسید:

- خب چه کاری؟

خیلی خونسرد جوابش رو دادم.

- کار سختی نیست؛ فقط یه کم جریزه می خواد.

سامان با اعتماد به نفس سرش رو بالا گرفت و گفت:

- باشه، قبوله.

از طرز نگاه کردنش فهمیدم که حالا می دونه من که بیشتر حرف زدم کیانام، بخاطر همین گفتم:

- خب پس شما برگردید تا ما یه کم جا به جایی کنیم، فکر کنم در حال حاضر لو رفتیم. بدون حرف پشتشون رو کردن سمت ما. کیمیا اومد پیشم و آروم گفت:

- زرنگ خانوم اگر برد چی؟ یادت رفت این رو ازش پرسی.

- حالا! تو فقط هر چی شد صحبت نکن، همین.

جامون رو با هم عوض کردیم؛ چون تصور کردم ممکنه خیال کنه برای این که رد گم کنیم سر جای خودمون مونده باشیم. کیمیا بهشون گفت: برگردید.

خیلی جالب بود، برعکس مانی که نگاهش همش در حال گردش بود، سامان همون اول بین من و کیمیا، به من خیره شد؛ اما چیزی نگفت. گوشیش رو آورد بالا و انگار یه چیزی نوشت. وقتی صدای اس ام اس خودم بلند شد، فهمیدم که شناختم. حرکتی نکردم؛ چون اون صدای زنگ رو نشنید. با این کارش می خواست بگه که منو تشخیص داده؛ ولی در کمال ناباوریم با انگشت کیمیا رو نشونه گرفت. تو کیانایی.

کیمیا جیغ زد و با خوشحالی دوید سمت من.

- نخیر سامان خان، کلک خوردی، من کیمیام.

بدون توجه به مسخره بازیشون گوشیم رو در آوردم. نوشته بود:

"یادت باشه من همیشه می تونم به راحتی تو رو بشناسم؛ اما چون برام شرط مبهم گذاشتی می بازم تا بدونم چی تو سرت می گذره وروجک." یعنی انقدر کنجکاو بود؟ خیلی تعجب کرده بودم. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و قبل از این که سوار ماشین بشیم، رفتم کنارش و گفتم: چه جوری فهمیدی؟

- بگم؟

سرم رو تکون دادم. نیشخندی زد و دستش رو آورد سمت صورتم. ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب. با انگشت گونم رو از دور نشون داد و گفت:

- سقوط دیروزت توی باغ رو یادته؟ یه خراش کوچک این جا جا مونده، خوب میشه ازش استفاده کرد.

وقتی چهره ی پر از خشم منو دید، با اشتیاق خندید و سوار شد. با پا کوبیدم به لاستیک ماشینش و تو دلم گفتم:

- نامردم اگر فردا روی تو رو کم نکنم.

موقع برگشت از توی آینه نگاهی بهم کرد و همون جوری که داشت از پیچ و خم ها می گذشت با لبخند گفت:

- خب دخترعمه، نمی خوای بگی شرطت چی بود؟

فکرش رو نکرده بودم؛ ولی نباید کم می آوردم. اولین چیزی که به ذهنم رسید خنده آورد رو لبم. چی بهتر از این؟! تقریباً هر سه تاییشون

منتظر بودن ببینن چی می گم. تکیه دادم و با اعتماد به نفس کامل گفتم:

- شرط من اینه سامان فردا کارای گوهر رو بکنه.

چنان زد روز ترمز که جیغ هممون در اومد. با داد گفتم:

- دیوونه بلد نیستی برونی چرا می شینی پشت فرمون؟ سخته کردیم.

برگشت و با حرص گفت:

- ببخشید دست فرمونم به شما نمی رسه. هه، این بود شرطت خانوم زند؟

- آره، مگه چیز بدی بود؟

- مزخرفه، نه بد.

- چرا؟

- من تو عمرم حتی یه...

نداشتم ادامه بده و سریع گفتم:

- بله، می دونم حتی یه فنجون هم نشستی! این رو تا حالا صد بار عرض کردی.

- پس چرا می گی برم جای گوهر کار کنم!؟

- بالاخره آدمیزاده دیگه، باید این چیزای واجب رو یاد بگیری. کسی که نمی دونه آینده چی پیش می یاد. شاید یه زن گرفتی که مجبور شدی

بخاطرش از این کارا هم بکنی.

- مطمئن باش من اگر بخوام ازدواج کنم، دختری رو انتخاب می کنم که از طبقه خودمون باشه، دنبال هر بی اصل و نسبی نمی رم که مجبور بشم

بخاطرش دست به کارای تحقیرآمیز بزنم.

از لحن حرف زدنش حالم به هم خورد. مثل خودش با نفرت جواب دادم:

- آره، حتما از طبقه خودتون باشه بهتره؛ چون تو و امثال تو لیاقتتون همون دخترای دماغ عملیه که رو هر لپشون یه بادکنک کار می دارن تا شاید

به چشم بیان. ضمنا جناب افراشته، یادت باشه آدمای اصل و نسب دار انقدر وقیح حرف نمی زنن و برخلاف شما هم خیلی نزاکت دارن.

دستم سرخ شده بود از بس کیمیا کشیده بودش که سکوت کنم؛ ولی من داغ کرده بودم و این چیزا برام مهم نبود. یعنی وقتی غیر مستقیم بهم

توهین شده بود نمی تونستم ساکت بشینم. مانی برای عوض شدن جو حاکم تو ماشین گفت:

- اولاً که بس کنید، زشته، شما دیگه الان فامیل شدید. هر حرفی بزیند تف سر بالاست! دوما سامان، راه بیفت، وسط راه ملت ایستادیم، سوما

بالاخره ما نفهمیدیم چی شد. آخرش قبول می کنی یا نه؟

از فرصت استفاده کردم و رو به مانی گفتم:

- نخیر، مگه یادت رفته سر کورس اون دفعه هم زد زیر قولش و گفت پرادو دست مامانشه؟ این پسرخاله ی شما ناجور بد قوله.

چیزی که برام عجیب بود سکوت غیرمنتظره سامان بود و البته رانندگی با آرامشش. توقع نداشتم انقدر راحت در مقابل حرف های من کوتاه

بیاد. دیگه کسی حرفی از شرط و این چیزا نزد. مانی از روی کنجکاوی به دیدن مامان اومد و البته مامان خیلی از اخلاق و متانت مانی خوشش

اومد. جوری که مدام بهش می گفت بازم دیدن خالت بیا.

شب سر میز شام بودیم که دایی گفت:

- ثریا جان بهتره یه فکری برای اتاق های بالا بکنی. دخترا باید اتاق مخصوص به خودشون رو داشته باشن.

- اتفاقا امروز با سوری هماهنگ کردم و قرار شد فردا بیاد برای دکور نظر بده؛ فقط یه مشکلی هست.

- چه مشکلی؟

- آخه طبقه ی دوم فقط یه اتاق هست که خالیه.

چه بامزه! بیچاره ها داشتن خودشون رو هلاک ما می کردن. لیوان نوشابه رو برداشتم که چشمم افتاد به قیافه ی شرور سامان. به مامانش گفت:

- یه پیشنهاد بدم؟

- بگو عزیزم.

- خب بهتره طبقه سوم رو که بی استفاده هم مونده آماده کنی برای دختر عمه ها. این جوری آزادی بیشتری هم دارن.

دایی با خوشحالی گفت:

- خیلی خوبه، موافقم.

ثریا با تردید بهم گفت:

- کیانازی جون شما مشکلی ندارین؟

- با چی زندایی؟

- خب اون طبقه هیچ استفاده ای نمیشه؛ یعنی کسی اون جا اتاق نداره. اشکالی نداره شما برید اون جا؟ البته جای وسیع تری دارید؛ ولی شاید

بترسی وقتایی که خواهرت نیست.

کاملا مشخص بود سامان از ترس من استفاده کرد تا انتقام بگیره. چی می گفتم؟ اگر حس واقعیم رو می گفتم که دیگه نقطه ضعفم افتاده بود

دستش و بدبخت می شدم. نفس عمیقی کشیدم و با لبخند جواب دادم:

- فکر کنم راحت تر هم باشیم، من که موافقم.

خیلی جذاب بود وقتی به هر قیمتی باعث می شدم تا دندان های سامان یه کم به هم ساییده بشه. کیمیا در گوشم گفت:

- یعنی تا این حد می خوای باهاش کل بندازی که داری پا روی همه چیز می ذاری؟

- تو هنوز این پسر رو نشناختی. من حاضرم بخاطر کم کردن روش حتی دیگه پشت فرمون نشینم. دیگه تو فکر کن چه وضعیه.

البته اون شب هنوز نمی دونستم که سامان هم حاضره بخاطر ضایع کردن من و ثابت کردن حرف مردونه ی خودش دست به هر کاری بزنه و

وقتی صبح از خواب بیدار شدم و رفتم توی آشپزخونه، از دیدن صحنه ی رو به روم هم شاخ در آوردم و هم این که تازه فهمیدم عمق لجاجت ما

تا کجاها می تونه که پیش بره. سامان داشت صبحانه درست می کرد و خبری از گوهر نبود. کنار گاز ایستاده بود و می خواست نیمرو درست کنه. سنگینی نگاهم رو حس کرد. با لبخند برگشت سمتم.

- سلام دختر عمه.

- سلام و صبح بخیر. چی کار می کنی؟

- اوم، دارم نیمرو درست می کنم، شیر گذاشتم گرم بشه، چای هم دم کردم.

- آفرین، چه اکتیو.

- دیگه ما اینیم دیگه.

- کمک نمی خوای؟

- از تو؟ عمرا!!

شونه ای بالا انداختم و نشستم.

- هر جور راحتی، راستی گوهر کجاست؟

زیر چشمی نگاه می انداخت.

- مگه شما شرط نداشتی که امروز رو استراحت کنه؟

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

- یعنی قبول کردی؟ از تو بعیده!

اومد دستاش رو گذاشت روی میز و یه کم دولا شد سمتم و با خونسردی جواب داد:

- برای این که نزنم زیر قولم هر کاری می کنم؛ فقط امیدوارم تو زیادی جو زده نشی.

- چرا باید جو زده بشم؟

- اصولا دخترا درصد جنبشون خیلی خیلی کمه، توام مستثنا نیستی.

- اصولا پسرا هم درصد بویاییشون خیلی خیلی ضعیفه. تو که دیگه کلا شامه نداری.

- چطور؟

- آخه نیمروت ته گرفت.

خیلی صبحانه ی دلچسبی بود؛ چون هم نیمروی سوخته خوردیم، هم شیر سر رفته و هم چای جوشیده. بیچاره سامان انگار کوه کنده بود وقتی داشت با اون قیافه ی داغون می رفت سر کار. درسته که نتونست یه روز کامل به قولش عمل کنه و فقط صبح به جای گوهر ایستاد و کار کرد؛ اما

خب همونم برای شروع بد نبود. بودن توی اون خونه یه مزیت داشت، اونم سر و کله زدن با پسراییم بود که واقعا اگر نبود من یکی حوصلم

سر می رفت.

چند روز از سکونت توی خونه جدید می گذشت و تو این مدت اتاق من و کیمیا و مامان آماده شده بود. با همه ی شیکی و راحتی، اصلا توش احساس راحتی و آرامش نمی کردم؛ چون به نظرم خیلی جای پرتی بود؛ یعنی این که طبقه ی سوم بود و دور از اهالی خونه و برای من یه کم وهم انگیز بود. مخصوصا که کیمیا تا آخر هفته برمی گشت و من می موندم و یه طبقه که فقط یه اتاق قابل استفاده داشت. کارم شده بود بد و بیراه گفتن به باعث و بانیش که همون سامان باشه. کاملا مشخص بود خوشحاله که به هدفش رسیده.

پنجشنبه نزدیک بود و مهمونی خانوادگی هم قاعدتا تو راه بود. زندایی از صبح تا شب مشغول سفارش به این و اون بود و انگار براش خیلی مهم بود که مراسم خوب و آبرومندانه برگزار بشه. کیمیا مدام نق می زد و می گفت دوست نداره تهران باشه؛ چون خوشش نمی یاد الکی لبخند بزنه و جلوی یه جمع غریبه ی به ظاهر فامیل ظاهر بشه. گرچه منم دست کمی ازش نداشتم؛ ولی خب چه عیبی داشت؟ بالاخره باید این کار انجام می شد دیگه. مامان انقدر خوشحال بود که دیگه به مهمونی و خرید و این چیزا توجهی نمی کرد؛ فقط دور باباش مثل پروانه می چرخید و قربون صدقه ی سامان و دایی می رفت، کاری که حرص منو در می آورد؛ چون فکر می کردم بچه هاش رو فراموش کرده. از مامان بعید بود؛ ولی حتی از کارشم دست کشیده بود. بهش حق می دادم؛ اما ته دلم اصلا راضی نبودم.

چهارشنبه بعد از ظهر قرار بود بریم خرید. چهار تای. زندایی بعد از دو ساعت آماده شد و اومد پایین. من داشتم میوه می خوردم؛ چون اصولا زود حاضر می شدم و این همه قر و فر نداشتم! مامان هم که با کیمیا نشستته بودن و منتظر بودن. معلوم بود ثریا جون زیادی تلاش کرده تا خوشگل بشه؛ چون هنوز نفس نفس می زد.

- گوهر زنگ بزن به آقای فرهنگ تا ماشین بفرسته.

پرتقال رو قورت دادم و گفتم:

- مگه شما رانندگی نمی کنید؟

- من که بلد نیستم عزیزم.

- خب من بلدم.

- چه عالی! پس معطل چی هستید؟ بریم که من عاشق خرید زنونم.

سامان از بالای پله ها با تمسخر گفت:

- دختردایی مامی من از سرعت بالا وحشت داره، حواست باشه. در ضمن دنده اتوماتیک هم که بلدی انشاا...؟

جلوی آینه قدی که کنار سالن بود دهنم رو پاک کردم و گفتم:

- شما غصه نخور، من کارم رو بلدم.

- اون که بله، مخصوصا وقتی از خرید برگردی معلوم میشه چقدر کارت رو بلدی.

کلا هدفش آتیشی کردن من بود، شاید کسی منظورش رو نمی فهمید که چیزی نمی گفت؛ اما خودم فهمیدم حرفش یعنی این که من یه ندید بدیدم که قراره برم خرید و خدا می دونه می خوام چی بخرم و چی کار کنم. شانسکی سوییچ یکی از ماشین ها رو با راهنمایی زندایی برداشتم.

سامان هنوزم همون بالا ایستاده بود و منتظر جواب بود. بیشتر از این چشم به راهش نداشتم و گفتم:

- مطمئن باش همه سعیم رو می کنم تا چشم بازار کور بشه و البته چشم بعضیای دیگه.

شکلکی هم در ضمیمه برایش آوردم و راه افتادم. مامان دور از چشم زن داداشش بهم تذکر اخلاقی داد. کیمیا هم که دیگه جنگ و دعوی ما برایش عادی شده بود؛ فقط ریز خندید.

خرید کردن با یه خانوم های کلاس مثل ثریا خیلی سخت بود. تا می رفتیم پشت ویتترین یه مغازه، قبل از این که نظر بدیم یهو می گفت: چه جنس های داغونی! بریم دخترا.

یعنی آخر حالگیری بود واقعا. چقدرم اعتماد به نفسش بالا بود. دست رو چیزایی می داشت که سایشش به منم نمی خورد؛ چه برسه به خودش. بالاخره بعد از دو ساعت تلاش مداوم چشمم یه لباس دخترونه ی خیلی ناز رو گرفت که سریع به بقیه نشونش دادم. کیمیا هم ذوق کرد و پسندید؛ ولی مامان گفت:

- ثریا جان مهمونی مختلطه؟

- خب مگه میشه جمع خانوادگی رو از هم جدا کرد عزیزم؟

- بچه ها متاسفانه نمی تونم اجازه بدم این رو بخرید.

من و کیمیا می دونستیم چرا این رو میگه؛ ولی زندایی دوزاریش کج بود.

- چرا شهره؟ مگه ایرادی داره؟ خیلی شیکه که.

- بله، شیکه؛ ولی دخترای من نمی تونن ازش توی این مهمونی استفاده کنن.

- وا آخه چرا؟

- زندایی جون ما زنونه مردونه ایم.

- واقعا!؟

تعجبش همچنان ادامه داشت؛ اما نه در اون حدی که دست و پا گیر باشه. با اصرار ما رو راضی کرد همین لباسی رو که پسند کردیم پرو کنیم تا حداقل برای مهمونی های دیگه که محدودیت نداشت بپوشیم. من که از خدام بود، وقتی تو اتاق پرو تنم کردم دهنم باز مونده بود! یعنی دلم می خواست خودم از خودم شماره بگیرم. کیمیا که همیشه تنبل بود و پررو دست به کار نشد و وقتی دید به من می یاد، اونم خوشش اومد و اوکی داد. البته من رنگ ارغوانی برداشتم و اون فیروزه ای. به قول مامان تناسب رنگش با شخصیتمون جور بود. متاسفانه نمی تونستم فردا شب ازش استفاده کنم و با اینکه خیلی قشنگ بود و منم یه عالمه ذوق داشتم؛ ولی خب خیلی هم لختی بود. مامان با سلیقه ی خوبی که داشت برای خودش یه پیراهن تقریبا بلند و پوشیده انتخاب کرد که رنگ مشکیش هم به پوستش می اومد. زندایی طبق گفته ی خودش از سفر اخیرش چند دست لباس مجلسی دست نخورده داشت که برای مهمونی مناسب بود؛ ولی این جور که معلوم بود فقط ما خواهرها بودیم که انگار قرار نبود بالاخره یه چیز درست و حسابی پیدا کنیم. بعد از چهار ساعت گشتن و دور زدن دیگه صدام در اومد.

- مامان من خسته شدم، راضیم اصلا فردا آفتابی نشم به خدا.

- چه حرفیه کیانازی جونم! مگه میشه؟ این همه آدم دارن می یان که شماها رو ببینن عزیزم.

- حالا همیشه خانوم ها برن طبقه ی دوم مهمونی بگیرن که ما هم همین لباس ها رو بپوشیم؟ تنوع هست دیگه، مدل مختلط از مد افتاده ها.
- وای نگو! اصلا امکان نداره، اون وقت مسخره ی فامیل می شیم.

مامان با دست صورتش رو باد زد و گفت:

- یه پاساژ دیگه هم می ریم، اگه خوش شانس باشیم مطمئن باش بی لباس نمی مونیم.

هر جوری بود گولم زدن و رفتیم پاساژ بعدی. حالا بماند چقدر ریز ریز نق زدم. کیمیا برعکس من، خستگی ناپذیر، چهار چشمی رفته بود توی ویتترین ها. دنبالشون با اخم داشتم می رفتم که چشمم افتاد به مانکن جلوی یه بوتیک. یه کت و شلوار دخترونه که خیلی شیک بود و طرح قشنگی داشت. خوبیش این بود که کتش یه کم بلند بود. البته مدلش بود! هر چی بود، من که خیلی ازش خوشم اومد؛ چون مطمئن بودم با پوشیدنش حسای خوشتیپ می شم. استیل من و کیمیا جوری بود که با کت و شلوار کشیده تر و خوش فرم تر می شدیم. دست مامان رو کشیدم و گفتم:

- فکر کنم پیداش کردم.

ترسیدم زندایی بازم بزنه تو ذوقمون؛ اما حدسم اشتباه بود چون سریع گفت:

- وای چه نازه، مخصوصا پایون پشتش!

با یه کم دقت فهمیدم راست میگه. پشت کمرش یه پایون کوچیک بامزه هم داره. متاسفانه به علت تک رنگ بودن مجبور شدیم هر دومون یه شکل برداریم. همیشه همین بود، جایی که می خواستیم متفاوت باشیم؛ حتما حتما یه شکل می شدیم. رنگش یشمی تیره بود و با دوخت فانتزی ای که داشت، خیلی قشنگ بود. بعد از خرید کفش و شال و اطمینان از کامل بودن همه چیز برگشتیم. اولین باری بود که توی خرید، غصه ی قیمت رو نمی خوردم! یعنی تقریبا اصلا برام مهم نبود. نمردیم و طعم بی خیالی رو هم چشیدیم. والا!

وقتی رسیدیم خونه، هممون داغون بودیم، جز زندایی! گمونم عاشق این کارا بود. مامان که از گرما کلافه شده بود، سریع رفت تا لباسش رو عوض کنه و ما هم نشستیم توی سالن. داشتیم شربت خنکی رو که گوهر آورده بود می خوردیم که سامان خان نزول اجلال کردن.

- به به خانوم ها، خسته نباشید، می بینم که هلاک راه شدید.

- سلامت باشی خوشگلم، عوضش کلی چیزای تاپ خریدیم که خستگیمون می ره.

-، به سلامتی.

یخی رو که ته لیوان بود گذاشتم توی دهنم، زندایی یهو نایلون کنار پاش رو برداشت و لباسی رو که خریده بودیم؛ البته نه کت و شلواره رو؛ بلکه اون لباس اولی رو آورد بالا و گفت:

- بین چه قشنگه، این برای کیمیاست، کیانازی هم یه رنگ دیگش رو برداشته.

وقتی نگاه پر از بهت سامان افتاد به صورتم، از خجالت سرخ شدم. زیر لب گفتم:

- مبارک باشه.

شاید فکر نمی کرد ما با توجه به این که توی این یه هفته کلا پوشش داشتیم، حالا برای مراسم فردا شب همچین لباسی بخریم و بپوشیم. هر چی بود از کار ثریا اصلا خوشم نیومد و دلم می خواست دونه دونه موهاش رو بکشم. کیمیا هم دست کمی از من نداشت البته! ولی خب چی کار می

شد کرد با این زندایی فوق مدرن واقعا!؟

کیمیا برای جمعه بعد از ظهر بلیط هواپیما داشت به سمت اصفهان. از رفتنش بعد از یه هفته خیلی غصه دار بودم؛ مخصوصا که هیچ وقت خاطرات به این خوبی با هم نداشتیم؛ اما کاری نمی شد کرد. مجبور بود شنبه سر کلاس باشه تا دیگه غیبت نخوره. از صبح خونه حسابی شلوغ شده بود. چند نفر که نمی شناختم برای کمک به گوهر اومده بودن. آقاجون خیلی خوشحال بود. انگار بعد از این همه سال می خواست دخترش رو به همه نشون بده و بگه ببینید، آخرشم مثل بوم رنگ اومد پیش خودم. می ترسیدم از برخورد با فامیل های ندیده ای که استرس رو حتی به صورت مامان هم رسونده بودن. ظهر زندایی وقت آرایشگاه داشت؛ ولی قاعدتا ما سه تا چون قرار نبود بی حجاب باشیم، دیگه نیازی به درست کردن مو و این چیزها هم نداشتیم. بنابراین با خیال راحت تا نزدیک های ظهر خوابیدم و برای نهار با کیمیا رفتیم پایین. سامان و آقاجون و مامان سر میز بودن. سامان با دیدنمون متعجب گفت:

- مگه شما با مامان نرفتید آرایشگاه؟

- نه، ما یه آرایشگاه دیگه وقت داریم.

- آهان! موفق باشید.

لبخند مضحکی زد و بی توجه بهش غدام رو خوردم.

وقتی پشت پنجره اتاقم ایستادم، از تعجب میخ شدم! اصلا فکر نمی کردم حیاط رو این همه قشنگ کرده باشن. با توجه به این که هوا مناسب بود، زن دایی می خواست توی حیاط جشن رو برگزار کنه. واقعا پشت کارش حرف نداره. کیمیا هنوز درگیر بود با خودش. برگشتم و گفتم:

- چرا انقدر قیافت شبیه پول خرد شده؟

- کاش می تونستم یه کم مثل تو خونسرد باشم.

- یعنی نیستی؟

- نه! همش حرف مفتی که ما دو قلوبیم و عین همدیگه، باور کن تو یک در صدم مثل من نیستی.

- آره؛ راست می گی، فکر کنم اکسیژن به تو دیر رسیده، معیوب موندی. من که زود به دنیا اومدم سالم.

- بانمک! نمی فهمی تا چند ساعت دیگه این جا پر میشه از آدم هایی که می خوان من و تو رو ببینن؟ اون وقت انقدر راحت داری ویو این جا رو

بررسی می کنی؟

- خوب بیان ببینن، شاخ که نداریم خواهر من. مطمئن باش از همشون قشنگ تریم.

- قربون اعتماد به نفست.

- حالا تو مشکلات چیه؟

- نمی دونم موهام رو چی کار کنم، صورتم رو چه جور آرایش کنم.

- موهامون که می ره زیر شال، می بندیمش بالا و حالا به خرده هم جلوش رو می داریم بیرون. آرایشم که تا منو داری غم نخور. به جوری می سازمت که ثریا جونم نتونه بشناست.
- تو که راست می گی! زودتر دست به کار شو تا دیر نشده.
- وایسا با سیستم جدیدم به آهنگ توپ شاد بذارم حال کنیم.
- راستی چرا سامان برای من لپ تاپ خریده، واسه تو کامپیوتر؟
- داغ دلم رو تازه کرد. رفتم توی موزیک ها و با حرص گفتم:
- چون اصولا ذاتش خرابه، می خواد لج منو در بیاره.
- ولی وقتی دایی ازش همین سوال رو پرسید، گفت کیمیا دانشجوئه، باید لپ تاپش همراهش باشه؛ اما کیانا که تو خونه س، سیستم براش بهتره، مدلشم بالاتره.
- د نه د باهوش جان، منظورش این بود که من بی سوادم و باید بمونم تو خونه. این از سرمم زیاده.
- برو بابا، توام چه برداشتی داریا.
- حالا ببین من کی بهت گفتم، آخرش به تموم حرف های من می رسی که هر چی در مورد سامان خان می گم درسته.
- خیلی خب، آهنگ چی شد پس؟
- بفرمایید، اینم موزیک شاد مخصوص امشب.
- بالاخره بعد از کلی اذیت کردن و مسخره بازی آرایشمون تموم شد. اول من کیمیا رو درست کردم؛ چون به کم واردتر بودم، بعدش کیمیا الگو زد و منو آرایش کرد.
- چگونه؟ می پسندی؟
- آره عزیزم، سخت نگیر، گفتم که ما ذاتا خوشگلیم.
- راستی کیان نرفتمیم به سر به مامان بزیم، دیدی؟
- آره دیدم؛ اما بهتر بود حداقل اون می اومد به ما سر می زد ببینه چی کار می کنیم.
- خیلی استرس داره، بعد از این همه سال و اون همه ماجرا می خواد دوباره برگرده توی جمع خانوادگی. حق داره حواسش به همه چیز نباشه، والا!
- اوهوم، بیا شالت رو سرت کنم ببینم خوب میشه!؟
- وقتی هر دومون حاضر شدیم؛ واقعا خوشم اومد از دیدن قیافمون تو آینه. در نهایت سادگی تو دل برو شده بودیم، جوری که کیمیا مدام لبخند می زد.

رفتم فضولی پشت پنجره.

- کیمیا بیا سامان و مانی رو ببین.

- مگه هستن؟

- آره بابا، چند نفری اومدن، چقدرم های کلاسن عزیزم.

- وای راست می گی. سامان چه خوشتیپ کرده.

- مانی هم همین طورا! بالاخره از شال ضایع روی گردنش دست کشید.

- اتفاقا بهش می یاد که!

چپکی نگاهش کردم و گفتم:

- تو رو خدا انقدر زود مثل اینا نشو بد پسند.

- وا؟! خودتی!

- گمونم سامان امشب کلی خاطر خواه پیدا کنه.

- واقعا! حالا زیاد نگاهش نکن، چشم می خوره بچه ی مردم.

پرده رو انداختم و با ادا گفتم:

- ایش، جهنم. کاش چشمم مستقیم بخوره بهش یه بلایی سرش بیاد تا انقدر لبخند کذایی نزنه، والا!

وقتی مامان اومد دنبالمون، از دیدن چهره ی رنگ پریده و سادش غصه خوردم. تازه فهمیدم چقدر براش سخته تو این مراسم باشه.

- بریم دخترا؟ چقدر ناز شدید.

- خوبی مامان؟ دستت خیلی سرده ها.

- چیزی نیست. خوبم.

- شهره جونم من تو رو می شناسم، اضطراب از چشمات داره می ریزه.

- آره؛ اما دلیلش اونی نیست که شما فکر می کنید.

- پس چیه؟

- دلم می خواست امشب باباتون هم تو این جمع کنارم بود. انگار جاش از همیشه خالی تره، به حمایتش نیاز داشتم.

با این که نزدیک بود گریم بگیره، دستم رو انداختم دور شونش و گفتم:

- الانم تنها نیستی فدات شم؛ پس این دو تا فرشته چین کنارت؟

- یه کم خودت رو تحویل بگیر مادر.

زدیم زیر خنده و با هم رفتیم پایین. هنوز خیلی شلوغ نبود که رفتیم توی حیاط و توسط دایی و آقاجون تک تک معرفی شدیم. چند تا دختری

که اون جا بودند همشون یه جورایی خشک برخورد می کردن. انگار فقط به هوای مهمونی اومده بودن؛ نه دیدن اقوام تازشون. زندایی خیلی

خوشگل شده بود؛ ولی برام قابل هضم نبود که انقدر راحت بیاد جایی که زن و مرد با هم هستن. به هر حال فرهنگ بزرگ شدن ما فرق داشت.

شاید بخاطر همین بود که اکثرا با تعجب به لباس هامون نگاه می کردن. برام واقعا مهم نبود. من به اصالتم و تربیتی که خانواده کوچیک بهم

داده بود عادت کرده بودم و راحت بودم. خسته شده بودم از بس به جا ایستادم. به مامان و کیما گفتم که می رم بشینم. تقریباً شلوغ شده بود و همه سرشون بند بود. کسی حواسش به من نبود. از دور داشتم سامان رو دیدم می زدم که دختری همه مدل چه جوری احاطش کرده بودن. مانی هم دست کمی از اون نداشت؛ فقط به نظرم به کم محبوب تر می اومد. چقدر سامان احمق که حتی نیومد به ما به سر بزنه و همش تو جمع دخترا رژه می رفت. لیوان آب پرتقال رو که گذاشتم روی میز یکی گفت:

- نوش جان.

به سمت صدا برگشتم. به پسر شاید سی ساله با ظاهر کاملاً آراسته و چشم هایی که از نوع خیره شدنشون مشخص بود چقدر وقیحانه داشت با لبخند نگاه می کرد. خیلی عادی دوباره روم رو برگردوندم و گفتم:

- ممنون.

- اجازه هست بشینم؟

چقدرم مبادی آداب بود! هنوز چشم دنبال سامان بود.

- نه.

- بله؟

به صورت متعجبش نگاه کردم.

- منظورم اینه که اجازه صندلی ها دست من نیست.

- آه، خب البته حق با شماست، پس با اجازه.

می مرد اگه به صندلی اون طرف تر می نشست؟! حالا مامان منو می دید کتلتم می کرد حتما.

- تا حالا ندیده بودمتون، دوست کدوم یکی از بچه ها هستین؟

- هیچ کدوم.

- پس چطور توی این مهمانی هستین؟

- مگه شما همه ی مهمون ها رو با حفظ سمت می شناسید؟

حس کردم به کم از لحن تندم سرخ شد؛ اما با آرامش سری تکون داد و گفت:

- البته! این به جمع خودمونیه که همیشه پایه های ثابتی داره.

- آهان، از این به بعد ما هم پایه ایم.

- خودت رو معرفی نمی کنی؟

- شما بفرمایید.

- رامتین افراشته، سی و یک ساله، تاجر.

خندم گرفت؛ اما به سختی فقط لبخند زدم.

- چه جالب!

- چی جالبه؟

- بیوگرافیتون رو می گم؛ منو یاد یه چیزی انداخت.

- خب؟

می خواستم بگم درد؛ اما روم نمی شد. واقعا یاد رمان هایی که خونده بودم افتادم با این صحنه که پسره می ره دختره رو یه گوشه خلوت گیر

می یاره و با دو کلم حرف زدن عاشق هم می شن.

- شما با آقای افراشته چه نسبتی دارید؟

- ایشون عموی پدر بنده هستند.

وای چه سخت شد؛ یعنی آقا جون عموی باباش بود. حالا باباش کی بود؟

- خوشبختم، منم کیانا هستم، نوه ی عموی پدرتون.

چند لحظه با ابروهای گره گرده نگاهم کرد و یهو گفت:

- واو! شما دختر شهره هستین؟

- شما مگه مامانم رو می شناسید؟

- اسمشون رو زیاد شنیدم.

والا یه جووری گفت دختر شهره ای، فکر کردم همبازی بچگی بودن!

- پس تازه واردی که برای دیدنشون اومدیم شما هستی. خیلی خوشبختم.

دستش رو دراز کرد سمتم. استغفرا...، توبه، توبه.

- منم دوباره خوشبختم آقای افراشته.

اخم کرد؛ اما به روی خودش نیاورد ضایع شده. بلند شد و گفت:

- امیدوارم شب خوبی رو بین ما سپری کنید. باز هم بهتون سر می زنم خانوم زیبا.

- مرسی، لطف می کنید.

می خواستم سر به تنش نباشه پسره ی مغرور. اینم یکی بود بدتر از سامان. همین که تحویلش نگرفتم زد به چاک. یه دختره با نفرت داشت

نگاهم می کرد، قشنگ معلوم بود دلش پیش رامتین بوده. بلند شدم تا برم پیش کیمیا، حوصلم سر رفته بود.

- اون پسره کی بود پیشش نشسته بود کیان؟

- رامتین افراشته.

- خب همین؟

- نه، یه صحبت هایی هم در مورد آینده کردیم، اگه خدا بخواد امشب تو جمع عنوان می کنیم.

- مسخره.

- بیا بریم پیش مانی اینا، یه کم من حالشون رو بگیرم.

- مگه آزار داری؟ نمی بینی چقدر اون جا شلوغه؟ من که نمی یام.

- خودم می رم.

- پوف! وایسا اومدم.

خودش می دونست من عاشق اینم که برم حالگیری. یه نفره هم از پس همه برمی یام. بخاطر همین بی حرف اومدم. مانی با دیدنمون لبخندی زد و گفت:

- به به، ستاره های امشب بالاخره افتخار حضور دادن.

سامان سریع برگشت سمتون. نگاه متعجبش یه کم رومون چرخید و بالاخره روی من ثابت موند. خیلی محشر بود اگه الان می تونست تشخیص بده که من کیانام. مطمئن بودم تعجبش بخاطر لباسمونه که فکر می کرد حتما قراره اون رو پوشیم که دیشب دیده.

- معرفی نمی کنی سامی جون؟

سامی جون؟! دختره چه صمیمی بود. البته اگه از حرف زدنش فاکتور می گرفتی، آویزون بودنش به سامان یعنی فوق صمیمی بودنشون.

- حتما، کیانا و کیمیا دخترعه های عزیز و البته جدید بنده.

هر دو تاشون سری تکون دادند و زیر لب یه احوالپرسی ساده کردند؛ اما یکی دیگه از دخترا اومد جلو و با ذوق گفت:

- وای چه دخترعه های نازی نصیبت شده سامان، الهی که کوفتت بشه.

- فکر کنم فامیل خودتم باشن سونیا خانوم.

- اون که بله. یادم رفت خودم رو معرفی کنم، من سونیا مشتاق هستم، دختر خاله ی سامان و مانی.

- خوشبختیم.

- الهی، چه با هم هماهنگی هم داریم.

سونیا که معلوم بود از ما خوشش اومده، پیشنهاد داد تا سر میز بشینیم و بیشتر گپ بزنیم. از خدام بود. به نظرم توی برخورد اول برخلاف همه،

خیلی خوب خودش رو نشون داد و مهرش به دلم نشست. یه جورایی منو یاد پری هم می انداخت. با نشستن سامان و مانی اون دو تا دخترا که

هنوز درست نمی شناختمشون ببخشیدی گفتن و رفتن. سونیا با خنده گفت:

- اوه اوه، بچه ها شانس بیاریم گلاره آمار نده که دکشون کردیم.

- ما هم بدشانس!

گفتم:

- سونی جون اونا که خودشون رو معرفی نکردن، تو بگو کی بودن که ما هم آشنا بشیم حداقل.

- فدات شم دیگه بهم نگی سونی!

- چرا؟

- چون یاد گوشیم می افتم. خوبه منم به تو بگم کیمی، یاد بستنی بیفتی؟

- نه خوب نیست، چون من کیانام این کیمیاست، هر جور خواستی صداش کن.

- ای داد، حالا بساط داریم، هر دفعه باید تشخیص هویت راه بندازیم این جا.

- یه کم که مچ بشیم شناختمون راحت میشه.

- خب پس جای شکرش باقیه. راستی بذار جواب سوالت رو بدم، اون دختر مو بلنده که چشمش سبزه، نوه ی عمه خانومه و اسمش گلاره اس.

اون یکی هم که موهاش کوتاه و بلونده و مدام اخم رو پیشونیش، اسمش فرانکه، اونم نوه ی عمه خانومه.

- اوکی، بینم عمه خانومی که می گی امشب هست؟

- آره بابا، مگه نرفتی دست بوسش؟

- دست بوس؟!

- آره دیگه رسمه، چون از همه بزرگتره و کمتر توی محافل و عموم دیده میشه، به محض رویت توی مراسم خاصی از قبیل این جور مهمونی ها،

کوچکتر سربع به سمتش پر می کنش و دستش رو می بوسن.

چندشم شد، ابرو هام رو در هم کردم و گفتم:

- چه چیزا، ما که از این رسومات نه داشتیم و نه خواهیم داشت.

مانی با تعجب پرسید:

- یعنی چی؟

- خب مثل آدمیزاد می ریم روبوسی دیگه. چه کاریه که حتما دستش رو ماچ کنیم؟

- هه هه، جرئت داری ماچ نکن تا آقا جونت بهت بگه چه خبره.

- من از این جرئتا زیاد دارم، حالا کجاش رو دیدی؟

سامان زد به بازوی مانی.

- اون جا رو بچه ها، جناب افراشته تاجر چه فخری داره می فروشه.

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم، منظورش رامتین بود. سونیا با خنده گفت:

- گمونم هنوز کسی رو مطابق میل مبارک پیدا نکرده، فعلا که افتخار هم صحبتی با کسی رو نداشته.

منم که دیدمش فقط معمولی مثل همیشه به هم سلام کردیم. به جون خودم این یکی یه افراشته واقعیه، البته از لحاظ گردن و این حرفا. کنجکاو

شدم بینم اینی که می گن افتخار نداده، یعنی چی؟

- سونی جون مگه اون آقا کیه؟

- سونی جون و... استغفرا...! ایشون تاجر بین المللی هستن عزیزم، بسیار بسیار متکبر و بد پسند. چند ساله که قصد ازدواج داره، اونم از بین

دخترای فامیل و آشنا؛ اما هنوز کسی رو پیدا نکرده که مورد پسندش باشه. اصولا توی مهمونی ها به جز با آقاییون با کسی هم صحبت نمیشه،

مگر این که از نظرش چشمگیر باشه و ارزشمند.

کیمیا زد زیر خنده. سامان که انگار دل خوشی از رامتین نداشت و دیدنش به مذاقش خوش نیومده بود گفت:

- چی خنده داشت کیمیا؟

- هیچی، بخشید.

- نه بگو ما هم بخندیم کیمی جون، من عاشق این بگو بخندام.

- آخه سونیا جون خنده دار نیستا.

- حالا تو بگو، خدا خیرت بده شاید تبسمی بر لب ما اومد.

- این آقایی که ازش تعریف کردین اسمش رامتینه؟

بی تفاوت یه خیار برداشتم و شروع کردم به پوست کندن.

- اوا آره کلک، تو از کجا می دونی؟ بینم رفتی آمارگیری؟

- نه بابا، خودش اومد.

- کجا اومد؟

- خب کیانا نشستته بود، اونم رفت پیشش و کلی با هم حرف زد.

همه یهو میخ من شدن، خیاره موند تو دهنم. سامان مشکوک نگاه می کرد.

- چیه؟ مگه آدم کشتم که این جووری زل زدین بهم؟

سامان با نیشخند پرسید:

- راست میگه؟

- آره.

- چی گفت بهت؟

چه حالی می داد حرصش رو در بیارم، روی خیارم نمک ریختم و گفتم:

- هیچی، خیلی اظهار خوشبختی کرد، خودش رو معرفی کرد و بعدشم گفت حتما تا آخر مهمونی دوباره می یاد پیشم، همین.

- همین؟ به به، اشتباه نکرده باشم زدی به هدف.

- با منی سونیا؟

- بله، اما خب حق داری تعجب کنی. مرسته الان یه ساله عاشق رامتین شده؛ اما دریغ از یه مکالمه کوتاه مدت.

- مرسته کیه؟

- همین جاهاست، دیدمش نشونت می دم.

- حالا مگه این رامتین چه تحفه ای هست که این همه بهش بها می دین؟ والا با من که حرف زد، همچین تاپ و خاص نبود.

سامان بشکنی زد و خندید.

- خوشم می یاد دخترمه جان باهوشی. اینا بیخودی دارن تحویلش می گیرن، فقط بخاطر این که سعی کرده یه کم خودش رو بزرگ نشون بده

و بی محلی بده، وگرنه من خوب می شناسمش که چه موجود خبیثه.

- واقعا؟ پس چرا انقدر بهش حسودی می کنی سامان خان؟

اخم هاش رفت توی هم.

- کی گفته بهش حسودی می کنم؟

- تابلوئه بابا، نه بچه ها؟

سونیا و کیمیا زدن زیر خنده؛ ولی مانی دستش رو گذاشت روی دهنش، چون از خشم سامان می ترسید. همین یه جمله که شاید فقط از نظر بقیه مزاح بود و برای خنده، باعث شد تا سامان بیشتر از قبل باهام لج بشه. خودمم نمی دونستم چرا؛ اما با دلیل یا بی دلیل، یا حالا به هر دلیل داشتم یکی یکی دست می گذاشتم روی نقطه ضعف هاش و تنها چیزی که برام مهم بود کل کل کردن باهاش بود، چون خوشم می اومد وقتی برق عصبانیت و نفرت رو توی چشم هاش می دیدم.

مهمونی اون شب در حالی تموم شد که سامان دیگه یک کلمه هم باهام حرف نزد، حتی توی جمع. برعکس تصور رامتین برای خداحافظی توی جمع مستقیم اومد پیش من و کیمیا و چون می دونست دوقلویم؛ اما نمی تونست تشخیص بده کیانا کدومه با هر دومون خداحافظی کرد و با امیدواری به دیدار بعدی سامان رو از قبل حرصی تر کرد و این همونی بود که من می خواستم، حداقل بعد از برخورد امشب با سامان.

- کیانا همش چند ساعته دیگه این جام، دختر تو چقدر تنبلی؟ دل بکن از اون تخت.

چشم هام هنوز بسته بود، با التماس گفتم:

- حالا کو تا بعد از ظهر، یه کم دیگه بخوابم می یام، فقط یه کم.

- دقت کردی تو همیشه از من خوابالوتری؟ به درک بگیر بخواب، من می رم پایین.

وقتی صدای بسته شدن در اومد چشم هام رو باز کردم. خب حق داشت، بعد از ظهر می رفت اصفهان و معلوم نبود دوباره کی ببینیم همدیگه رو. اون وقت من تا لنگ ظهر خوابیده بودم. چون دیشب ذهنم درگیر اتفاقای مهمونی بود و نزدیک صبح خوابم برد. بالاخره هر جوری بود بلند شدم و بعد از گرفتن دوش و آماده شدن رفتم اتاق کیمیا. داشت ساک جمع می کرد.

- خسته نباشی، کمک نمی خوای؟

- چه عجب ما شما رو دیدیم، نه کمک نمی خوام، همین که این جا باشی کفایت می کنه.

نشستم روی تختش و همون جوری که نگاهش می کردم گفتم:

- نمی ترسی با هواپیما می خوای بری؟

- دفعه ی اوله، مگه میشه استرس نداشته باشم؟ ولی راستش رو بخوای بیشتر خوشحالم که قرار نیست با اتوبوس این همه راه رو گز کنم.

- آره، راست می گی.

- چته؟ انگار پکری؟

- تو که داری می ری، مامان که کلا این روزا حواس درست و حسابی نداره، خب معلومه پکر می شم و دلم می گیره.

- مگه قبلا چی کار می کردی؟ تازه الان که سرگرمی بیشتری داری.

- کدوم سر گرمی؟

- سامان رو می گم، از صبح تا شب پی کل کل کردن و لجبازی باهاشی.

- اون که نباشه من راحت ترم.

- آره، تو گفتی و منم باور کردم.

- مهم نیست، باور نکن.

- راستی کیانا اتاقم رو قفل می کنم و کلیدش رو می دم بهت، این جوری خیالم راحت تره.

- وا! مگه تو اتاقت جواهرات داری؟

- نه بابا، ولی می دونی که روی وسایلم حساسم.

- خندم گرفت.

- کیمیا جونم تا دیروز که من و تو، توی اتاق شش متری بودیم، همه زندگیمونم تو یه کمد فسقلی بود که اونم نه قفل داشت و نه کلید. اون موقع

حساس نبود، الان شدی؟

- جنبه داشته باش، انقدر گذشته رو به رخ نکش، الان مهمه که کلا مستقل شدیم. افتاد؟

تعجب کردم؛ ولی چیزی نگفتم، چون واقعا نفهمیدم منظورش از این که گفت "گذشته رو به رخ نکش، الان مهمه." چی بود؟!

من و سامان و کیمیا با هم رفتیم فرودگاه. هنوز ازش جدا نشده بودم دلم براش تنگ شده بود، شاید چون این دفعه خیلی با هم بودیم با کلی

خاطره ی جدید. هر چی بود دل کندن خیلی سخت شده بود. وقتی بغلش کردم چند دقیقه هر دومون بی حرکت موندیم تا این که کیمیا فشاری

به بازو هام آورد و گفت:

- زود به زود زنگ می زنم، غصه نخور.

بدون حرف از بغلش اومدم بیرون، خیلی طول نکشید که خداحافظی کردیم و دسته ی بلند چمدونش رو روی زمین کشید و رفت. داشتیم از

سالن فرودگاه می اومدیم بیرون که گوشی سامان زنگ خورد.

- کیمیاست، نکنه چیزی جا گذاشته؟

مشکوک شدم، چرا به من زنگ زده بود؟! نمی دونم چی گفت که سامان بلند زد زیر خنده؛ اما تا دید من دارم نگاهش می کنم، رفت اون طرف

تر و آروم صحبت کرد. منتظر شدم ببینم چه خبره.

- بریم کیانا؟

- کجا؟

- اصفهان. خب خونه دیگه.

- کیمیا چی کار داشت؟ حالش خوب بود؟

- آره بابا، یه سفارش داشت که یادش رفته بود بگه.

- خب؟

- قبلا هم فضول بودی.

- آره، هنوزم هستم.

- خوش به حال من. بیا بریم که کلی کار دارم.

دوست نداشتم بیشتر از این کنجکاوای کنم، دیگه چیزی نگفتم. سوار ماشین شدم و کمر بندم رو بستم.

- نمی شینی پشت فرمون؟

- نه، حسش نیست.

- اوهو! خدا بد نده، دیشب که خوب آتیش می سوزوندی.

- خدا به تو که امروز حال خوبی داده برعکس دیشب.

- چطور؟

- آخه مثل برج زهرمار بودی، حالا چی شده یهو شارژ شدی؟

ابروهاش رو داد بالا و با شیطنت گفت:

- دیگه دیگه.

می دونست فضولم بخاطر همین داشت اذیت می کرد. گوشی جدیدم رو آوردم بیرون و شروع کردم به بازی کردن. بعضی وقت ها بی محلی از هزار تا جواب دندون شکن بهتر عمل می کنه.

بعد از شام یه کم به گوهر کمک کردم و رفتم مستقیم توی اتاقم. نشستم پشت کامپیوتر و تا می تونستم از نت استفاده کردم. چون تا ظهر خوابیده بودم تقریباً سر حال بودم. فکر کنم نزدیکای ساعت دوازده بود که مثل هر شب چراغ ها خاموش شد. داشتم چند تا آهنگ جدید دانلود می کردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، سامان بود.

"جای کیمیا خالی نباشه. می گم ترسی امشب اون بالا تنهایی."

چقدر بی شعوره ها، اصلاً یادم نبود که امشب تنهام. همون لحظه ترس افتاد به جونم. تازه فهمیدم کیمیای احمق چرا به سامان زنگ زده بوده، مثلاً می خواسته بهش سفارش کنه که من از تنهایی می ترسم و مواظب باشن. خدایا بزن منو نصف کن با این فک و فامیلی که دارم. دوباره اس زد:

"فکر کنم عمه هنوز بیدار باشه، پاشو برو پیشش تنها نمون. بالاخره جنی، روحی، شبجی، چیزی ممکنه از پنجره اتاقت بیاد تو. از ما گفتن بودا."

همه ی مزخرفاتش یه طرف، این شکلک خنده ای که آخرش گذاشته بود یه طرف، یعنی رو اعصاب بود. براش نوشتم:

"منو نترسون پسردایی. یه هفته اس دارم با یه هیولا زندگی می کنم که از صد تا شبیح وحشتناک تره."

فکر کنم زیادی تند رفتم؛ ولی حقش بود. سریع جواب داد:

"بیا نصفه شب زیادی جیک جیک نکنی که هیولا بیدار بشه، شب عالی متعالی."

گوشی رو پرت کردم روی تخت و دوباره نشستم پشت کامپیوتر، پسره ی پررو. سعی کردم بیخودی ترس به دلم راه ندم و سرم رو با چرخیدن توی نت گرم کنم. به ساعت هم نگاه نمی کردم. بدبختی اصلا خوابم نمی اومد. داشتم روی وبلاگ مطالب ادبی می خوندم که حس کردم یه چیزی داره سمت پنجره تگون می خوره. سریع برگشتم و با دیدن پرده ی اتاق که باد کولر داشت حرکتش می داد، یه نفس راحت کشیدم. کامپیوتر رو خاموش کردم و رفتم سر جام دراز کشیدم. شاید اگه می خوابیدم بهتر بود. هندزفری گذاشتم توی گوشم و آهنگ هایی رو که دوست داشتم آوردم. چند شبی که این جا بودم چراغ خواب نزده بودم، چون نور چراغ های توی باغ تقریبا اتاقم رو روشن می کرد. چشم هام بسته بود که با حس تاریک شدن یهو بازشون کردم. فکر کردم برق ها رفته؛ اما کولر روشن بود. بلند شدم رفتم پشت پنجره، یعنی چی شده؟ بدبختی من که یکی دو تا نیست، حالا این وقت شب چراغ خواب از کجا گیر می آوردم؟ می خواستم برق اتاق رو بزمنم که یک دفعه کولر هم خاموش شد. کوییدم تو سرم. یا خدا یعنی برق رفت؟ حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ تنها نوری که یه کم دلگرم می کرد صفحه روشن گوشیم بود. نمی دونستم چی کار کنم، ترس از تنهایی یه طرف حالا تاریکی هم بهش اضافه شده بود. رو تخت نشسته بودم و با چشم های وحشت زده داشتم همه جای اتاق رو نگاه می کردم، شاید منتظر ظاهر شدن شبی چیزی بودم.

گوشی توی دستم لرزید. جیغی کشیدم و انداختمش روی زمین، اصلا حواسم به ویبرش نبود، سگته کردم. دولا شدم و برداشتمش. یعنی نصفه شبی کدوم بیکاریه؟ باید حدس می زدم سامان باشه، پیام داده بود:

"چه شانسی داری، برق رفت!"

"رفت یا تو کنتور رو زدی تا منو اذیت کنی؟"

"من حوصله ندارم گوشیم رو بزمنم به شارژ، اون وقت بخاطر تو می رم ته باغ و کنتور رو می زنم؟ بی خیال."

"به هر حال امیدوارم تو برنامه ریزی هات موفق باشی. حیف که برق نیست بیشتر از این پای سیستم باشم، می رم بخوابم، شب بخیر."

چند دقیقه طول کشید تا جوابش برسه.

"یه روز یه دختره بود که زیاد دروغ می گفت، فکر می کرد کسی نمی فهمه. یه شب دختره راستکی گفت داره دق می کنه از ترس؛ اما دیگه

کسی حرفش رو باور نکرد، آخرشم بیچاره از ترس دق کرد و مرد."

!!! عجب آدمیه! خودت بمیری، منو با چوپان دروغگو مقایسه می کنه.

"یه پسره بود خیلی پررو بود. یه دختره که از اونم پرروتر بود، روش رو جواری کم کرد که حالا پسره هر روز دنبال یه کم رو می گرده. اگه

تونستی کمکش کنی خبر بده."

می دونستم دارم چرت و پرت می نویسم؛ ولی بهتر از هیچی بود، حداقل سرم گرم بود و ترس یادم می رفت.

"آخی، پسره رو ولش کن، آدرس دختره رو بهم بده. البته اگه توهم نزدی و همچین دختری پیدا میشه. بابا به خدا ارزش داره."

خندم گرفت، بعضی وقت ها خودمم نمی تونستم بفهمم سامان زبون درازتره یا من؟ هنوز داشتم به جوابش فکر می کردم که خوابم گرفت،

چشمم به گوشی بود؛ اما گیج خواب بودم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با لرزش گوشی که رو پتوم بود از خواب پریدم. بدون این که به ساعت یا حتی شماره نگاه کنم دکمه رو زدم. صدام رو یه کم صاف کردم و گفتم:

- الو؟

فکر کنم سامان بود، با شنیدن صدای خواب آلودم خندید و گفت:

- شب بخیر.

نفهمیدم قطع شده بود یا نه؛ ولی گفتم روانی و دوباره خوابیدم.

متاسفانه صبح سامان رو ندیدم تا از خجالت مسخره بازی دیشبش در پیام. اگه حرفی نمی زدم، حتما قصد داشت امشب یا شب های بعد از نقطه ضعفم سو استفاده کنه و با یه پارچه سفید نازل بشه این دفعه وسط اتاقم. البته هنوزم نمی دونستم که واقعا برق رفته بود یا کار سامان بود. به هر حال از شانس خوب من اون شب اصلا خونه نیومد. زندایی گفت بهش زنگ زده و گفته با چند تا از دوستاش می ره شمال تا یه آب و هوایی عوض کنه.

همیشه از این پسرا که یهو تصمیم می گرفتن با دوستاشون مجردی برن مسافرت، دل ناخوشی داشتم. من اگه یه روز بچه دار می شدم و از این کارا می خواست بکنه، حتما می زدم لهش می کردم. اصلا چه معنی داره آدم بی خانواده بره خوش گذرونی؟ والا! گر چه استثنا نبود سامان راحتی زیادی برای من داشت، چه از نظر حجاب، چه از نظر آسایش. اون شب هم با خیال راحت رفتم تو اتاق مامان و پیشش خوابیدم.

بعد از دو روز فهمیدم که واقعا وقتی سامان نبود آدم حوصلش بدجور سر می رفت. باید یه فکری به حال خودم می کردم، نمی تونستم که همیشه بیکار بشینم تو خونه. دلم گرفته بود، دوست داشتم برم بیرون یه آب و هوایی عوض کنم؛ اما نه تنهایی. مامان و زندایی توی سالن نشسته بودن. جدیدا ثریا جون صبح ها یه کم زودتر از خواب بیدار می شد، شاید بخاطر حضور ما بود. رفتم نشستم رو مبل و گفتم:

- شما خسته نشدین این همه این جا نشستین؟

زندایی که داشت سوهان ناخن می کشید با لبخند گفت:

- عزیزم ما که تازه اومدیم توی سالن.

- منظورم اینه که بریم بیرون یه کم دور بزنیم، حوصلم سر رفته.

- خب برو دخترم، مگه کسی مانعت شده؟

- مامان جون دوست دارم با شما برم، مگه من بی خانوادم؟

- وای شهره به خدا خیلی دختر ماهی داری، این سامی تو عمرش نشده یه بار بیاد پیشنهاد بده خانوادگی بریم بیرون.

- از بس که خودخواه.

۱- کیانا نگفتم این جواری حرف نزن؟

- خب راست میگه.

- حالا که معلوم شد راست می گم، بلند شین بریم دیگه.

- کجا کیانازی؟

- به جای خوب. به من اعتماد کنین، پشیمون نمی شین.

دو تایی لبخند زدن و موافقتشون رو اعلام کردن. از آقاجون و گوهرم خواستم تا بیان و تنها نمونن تو خونه؛ اما قبول نکردن. گوهر که مثل همیشه درگیر کاراش بود، آقاجون هم به قول خودش اعصاب ترافیک و دود و آلودگی رو نداشت. این شد که نیم ساعت بعد سه تایی نشستیم توی ماشین و راه افتادیم رفتیم؛ اما بهشون نگفتم کجا. مطمئن بودم مامان می دونه وقتی دلم می گیره کجا آرامش رو حس می کنم؛ اما زندایی هر چی بیشتر به سمت پایین شهر می رفتیم متعجب تر می شد، آخرشم نتونستن فضولی نکنه و گفت:

- مطمئنی می خوای ببریمون تفریح؟

- بله، به کم تحمل کنین دیگه می رسم.

شونه ای انداخت بالا و به بیرون نگاه کرد. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و اومدیم بیرون. چشمم مدام به ثریا بود، دوست داشتم عکس العملش رو ببینم. کاملا از رفتاراش مشخص بود که جایی رو که اومدیم دوست نداره؛ اما بخاطر دل من سکوت کرده. وقتی رفتیم توی بازار به لحظه ایستاد و به اطرافش نگاه کرد.

- چقدر آشناست.

- واقعا نفهمیدین کجا اومدیم؟

- نه!

- خب الان دیگه متوجه می شین.

- امان از تو کیانا.

داشتم به هوشش شک می کردم که یک دفعه گفت:

- وای خدای من این جا که شاه عبدالعظیمه.

مامان خندید.

- خسته نباشی.

- می دونی چند ساله که حتی از این طرفا رد نشدم؟ خیلی تغییر کرده. آخی، چه خاطرات دور و قشنگی از بازار این جا دارم.

- به کم تندتر بیان، دیگه الان شلوغ میشه ها، وقت نمازه.

- مگه می خوای بری توی حرم؟

- میشه نرفت زیارت؟

- من نمی یام.

- چرا؟

- شما برین، من این جاها قدم می زرم تا برگردین.

- بدون شما که نمی ریم.

- کیانا اصرار نکن شاید دوست نداره بیاد.

- دستش رو گرفتم و گفتم:

- یعنی واقعا نمی خواین بیاین تو رو ببینین زندایی؟

مردد بود، مثل آدمی که هوس چیزی رو می کنه؛ اما روش همیشه از هوشش حرفی بزنه، مبادا دیگران مسخرش کنن. بی توجه به اشاره های زیر

زیر مامان، دستش رو کشیدم و با خودم بردم. می دونستم که دلش هوایی شده حالا که تا این جا اومده.

نزدیک در ورودی بودیم که زیپ کیفم رو باز کردم، چادرم رو آوردم بیرون و سرم کردم.

- الهی، چقدر ناز شدی تو.

کاش خانوادم یه کم مثل زندایی منو تحویل می گرفت، در اون صورت الان یه کاره ی مملکت بودم به خدا.

- مرسی.

- من که چادر ندارم، فکر کنم راهم نمی دن.

- چرا این جا خودش چادر داره، ازشون می گیریم.

- از اینا خوشم نمی یاد.

- پس چی کار کنیم؟

مامان با دست به یکی از مغازه ها اشاره کرد و گفت:

- می خریم.

- آفرین مامان شهره.

- واقعا؟ یعنی من چادر بپوشم؟

- فکر کنم خیلی بامزه بشی ثریا.

ابروش رو دقیقا مثل سامان داد بالا و با لبخند گفت:

- باشه، امروز خودم رو می سپارم به شماها، بخریم.

متاسفانه خریدمون انقدرام جالب نبود، چون چادرای دوخته شده یه کم تنگ بود؛ اما مرده از ما هم ارادش قوی تر بود، انقدر گشت تا بالاخره

یکی سایز زندایی پیدا کرد و خیال خودش و ما رو راحت کرد. بعضی وقت ها دل یه بچه رو که با یه اسباب بازی یا گردش کوتاه شاد می کنی،

انگار خودت بیشتر از اون احساس ذوق زدگی داری. اون روز منم همین حال رو داشتم. وقتی با مامان توی سرویس بهداشتی بعد از چندین سال

به زندایی یاد دادیم که چجوری وضو بگیره، وقتی با چادری که خلیلیم بهش می اومد توی حیاط حرم راه می رفت و با اشکی که ته چشمش موج

می زد خیره شده بود به رو به رو، وقتی توی صحن به زن های دیگه که تو اوج سادگی زیر لب با خدای خودشون نجوا می کردن زل زده بود و

شاید پیش خودش حسرت می خورد از این همه غفلت، واقعا خوشحال شدم که آوردمش این جا. حالش غریب بود، یاد این شعر محمد علیزاده افتادم که عاشقش بودم.

"منم مثل تو مات این قصه ام
توام مثل من امشبو دعوتی
درست تو همین ساعت و ثانیه
سزاوار زیباترین رحمتی
تو این حس و حال عجیب و غریب
دو تا بال می خوای که رو شونته
تو از هر مسیری بری می رسی
تو از هر دری بگذری خونته
از این سفره ها معجزه دور نیست
بین دست دنیا تو دست منه
دعا می کنم تا اجابت بشه
دعا می کنم چون دلم روشنه
من از عشق بارون به دریا زدم
به بارون و به آسمون دعوتیم
چه مهمونیه باشکوهی شده
تو این لحظه هایی که هم صحبتیم..."

دو ساعتی بود که نشسته بودیم، هم نماز خونده بودم و هم زیارت نامه. دیگه داشتم با فضولی به این و اون نگاه می کردم. زندایی دل نمی کند، منم دلم نمی اومد مدام بهش ساعت رو نشون بدم، صبر کردیم تا هر وقت خودش خواست بریم و بالاخره گرسنگی باعث شد تا یادش بیاد چه خبره. موقع برگشتن بهشون گفتم:

- یه دقیقه این جا وایستین تا من یه عکس بگیرم ازتون.

- آره بگیر، می خوام عکس ثریا رو با چادر به شهرام نشون بدم.

یعنی من شیفته ی ژست های زندایی شده بودم، جویری قیافه می گرفت که انگار توجه نشده بود کجا وایستاده. از حرم مستقیم رفتیم یه رستوران و ناهارمون رو خوردیم، بعدم به پیشنهاد من کلی توی بازار چرخیدیم. دیگه نزدیک غروب بود که رسیدیم خونه. زندایی قبل از این که پیاده بشه دستم رو گرفت و گفت:

- کیانا جان شاید باورت نشه، سال هاست که نصف دنیا رو چرخیدم و مدام توی سفر بودم تا خوش بگذروم، بدون داییت و سامان یا حتی با اون ها؛ اما به جرات می گم فقط امروز بود که توی ذهنم موندنی شد. به حس آشنایی رو سراغم فرستادی که اصلا یادش نبودم. یاد بچگی هام که با مامانم و آقاجون و بچه های دیگه سوار بنز مشکیمون می شدیم و از اون سر تهران می رفتیم شاه عبدالعظیم افتادم. مامانم برام یه چادر سفید کوچیک دوخته بود که عاشقش بودم، هر وقت می رفتیم زیارت سرم می کرد. فکر کنم یه عکس دسته جمعیم داریم که همون موقع ها گرفتیم، باید بگردم و پیدااش کنم. خلاصه که ازت ممنونم عزیزم، اصلا تصور نمی کردم یه روز به این خوبی رو برام بسازی، پر از خاطره و پر از یادآوری سنت های دوست داشتنی.

انقدر تشکر کرد که دیگه مونده بودم چی بگم. بیچاره دلش پوسیده بوده و کسی خبر نداشته. کاش گوهر و آقاجونم می بردیم، اون جوری بیشتر بهم می چسبید. تازه رفته بودم توی اتاقم و داشتم لباس عوض می کردم که گوشیم زنگ خورد، سامان بود.

- بله؟ الو؟

کسی جواب نمی داد، فقط یه صداهای مبهمی می اومد. انگار شلوغ بود، یه موزیک خیلی تندم داشت پخش می شد. حدس زدم اشتباهی دستش به دکمه ای چیزی خورده و شماره منو گرفته، خواستم قطع کنم که یه صدای نازک دخترونه گفت "به افتخار سامی جون." بعدم صدای دست اومد. نمی دونم چرا اما دیگه نخواستم گوش بدم و قطع کردم. سامی جون؟! می بینم که با دوستاش رفته شمال داره خوش می گذرونه؛ اما حتما داشت می رقصید که این جوری به افتخارش دست زدن و تحویلش گرفتن، والا!

از تصورش موقع رقصیدن خندم گرفت. روسریم رو پرت کردم گوشه ی اتاق و رفتم جلوی آینه، چشم هام رو ریز کردم و به خودم گفتم "کیانا نیستی اگه از ماجرای شمال رفتن سامان سر در نیاری!"

روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم جدول حل می کردم که گوهر گفت سامان اومده. تازه داشت بهم خوش می گذشت نبودن نامحرم که دوباره سر و کلش پیدا شد. چه روییم داشتم، یک درصد فکر نمی کردم ممکنه وجود ما تو خونشون موجب سلب آسایش شده باشه؛ فقط برعکسش رو می دیدم که به نفع خودمون بود. روسریم رو سرم کردم و دوباره برگشتم سر جام. چهار روزی بود که ندیده بودمش. دیدن دوبارش بد نبود. فکر کنم بیشتر از یک ربع طول کشید؛ اما خبری ازش نشد. با تعجب رفتم پشت پنجره بینم چه خبره. گوشه ی پرده رو زدم بالا و با چشم دنبالش گشتم. به ماشینش تکیه داده بود و داشت با گوشی حرف می زد. عجب دخترایی پیدا می شن. نمی ذاره طرف پاش برسه به خونش. اخم هام تو هم بود. فاصله زیاد بود؛ ولی دوست داشتم لب خونی کنم؛ بخاطر همین زل زده بودم بهش. فکر نمی کردم غافلگیرم کنه؛ ولی کرد! یهو مستقیم بهم خیره شد و خندید. چشم هام گرد شد و هول شدم. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که پرده رو انداختم و با سرعت باد دوباره نشستم روی همون مبل و مجله رو برداشتم. آبروم رفت. الان فکر می کنه چشم انتظارش بودم! چقدر تیزه! از کجا فهمید دارم دید می زنم؟ اعصابم خرد شده بود در حد تیم ملی. صدای در ورودی اومد؛ اما خودم رو به نشنیدن زدم. به جز من و گوهر کسی خونه نبود. گوهر اومد استقبال. گویا دلش برای سامان تنگ شده بود، کلی قربون صدقش رفت. خوبه حالا سفر تفریحی رفته بوده، این همه بهش می گفت خسته نباشید.

- بشین عزیزم، الان برات شربت خنک می یارم.

- دستت درد نکنه، اتفاقا خیلی تشنه.

- الهی بمیرم، الان اومدم.

دیگه خیلی ضایع بود بهش سلام نکنم. وقتی صاف اومد و رو به روم ایستاد، خیلی معمولی مثل همیشه نگاهش کردم.

- سلام.

- علیک سلام.

دوباره سرم رو بردم توی جدول. خوب شد این دستم بود! نشست دو تا مبل اون طرف تر.

- کسی خونه نیست؟

- نه، رفتن بیرون.

- تو چرا نرفتی؟

- حوصله نداشتم.

انگار یه چیز مهم کشف کرده باشه، زود پرسید:

- چرا؟

- باید بگم؟

- بگی بد نیست.

- چون خوشم نمی یاد برم خونه ی فامیلابی که نمی شناسمشون.

گوهر سینی که توش دو تا لیوان و یه پارچ شربت تمشک بود رو آورد گذاشت روی میز و رفت.

- به به، من عاشق شربت های خوشمزه ی گوهرم. هیچ جایی همچین چیزی پیدا نمیشه. بریزم برات؟

- یه کم.

لیوان رو پر کرد و داد دستم. خوبه گفتم یه کم. یه نفس لیوان خودش رو سر کشید. تیکه داد به مبل و چشم هاش رو بست.

- خیلی خستم. کاش مامان رو می دیدم و می خوابیدم.

ایش، بچه ننه! نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم. داشتم سر خودکار رو با دست نابود می کردم.

- خسته چرا؟ مگه مسافرت، اونم تفریحی، آدم رو خسته می کنه؟

چشم هاش رو باز کرد و صاف نشست.

- خب آره!

- پس فرقش با سفرهای دیگه چیه؟

- بالاخره خوشی زیادم خستگی می یاره، مخصوصا وقتی با بچه ها دور هم جمع می شیم، دیگه واقعا بعد از چند روز نابود میشه آدم.

- چه جالب.

- چرا حرفت رو می پیچونی؟
- کدوم حرف؟
- همینی رو که می خوای بگی؛ اما نمی گی.
- نمی دونستم از خودش مستقیم بپرسم یا نه؟ دلم رو زدم به دریا و گفتم:
- واقعا شمال بودی، اونم با بچه ها؟
- شمال و جنوبش مهمه یا با بچه ها بودنش؟
- هیچ کدوم مهم نیست. همین جوری می پرسم.
- آهان! توام که فضول نیستی.
- دوباره می خواست بره رو اعصابم.
- با همه ی دخترا این جوری بی ادب حرف می زنی؟
- نه، اصلا! با هر کسی مدل خودش حرف می زنم.
- چه سیاست مدار و کار کشته!
- می گم از چیزی ناراحتی؟ قشنگ معلومه داری می میری از کنجکاو.
- به تو ربطی نداره.
- حالا چرا انقدر حرص می خوری؟
- بازم به تو ربطی نداره.
- ای بابا! من نمی دونم چرا تو این همه دختر شیک و با کلاس و خوش سر و زبون، چرا تو یکی شدی دختر عمه ی ما.
- بلند شدم و با حرص گفتم:
- از سرتم زیاده، در ضمن اگه شیکی و با کلاسی به سامی جون، سامی جون گفتن باشه که می خوام صد سال بی کلاس بمونم.
- زد زیر خنده، تو دلم گفتم کوفت، برگشتم برم که گفت:
- لابد من پشت تلفن به تو گفتم روانی!
- ای وای فکر می کردم اون شب قطع شده بود و نشنیده.
- بعدشم کی به من گفته سامی جون خودم خبر ندارم؟
- از همسفرات بپرس.
- بین من واقعا شمال بودم، اونم با دوستانم. چرا سعی داری یه سفر کوچیک رو انقدر مرموز کنی؟
- برو بابا، هنوز انقدر بیکار نشدم بشینم وقت بذارم برای این چیزا.
- پس چرا انقدر کنایه می زنی؟
- دستم رو زدم به کمرم و مثل کسی که به برگ برنده داره گفتم:

- چون وقتی گوشیت دست دوست دخترت بود، اشتباهی شماره ی منو گرفت، منم اتفاقی شنیدم صدای قشنگش رو. چه مجلس گرم کنم هستی سامی جون.
- چشم هاش رو ریز کرد، یه کم فکر کرد و گفت:
- کدوم دوست دخترم رو می گی؟ اکثرا بهم می گن سامی جون.
- وای خدا! چقدر وقیح بود.
- واقعا که!
- خوشش می اومد لج منو در بیاره. دوباره نشستم و کنترل تلویزیون رو برداشتم و شروع کردم کانال عوض کردن.
- حالا جدی یه سوال بپرسم؟
- چیزی نگفتم، مثلا صدات رو نمی شنوم!
- کیانا تو خودت دوست پسر نداری؟
- چرا، دارم.
- اسمش چیه؟
- به تو چه؟!
- بین چه بی ادبی دخترم.
- خوش به حال تو که مودی.
- جدی پرسیدما!
- ما مثل بعضیا نیستیم که وقت و بی وقت، شب و روز تابستون و زمستون، سر کار و وقت بیکاری مدام دوست عوض کنیم. کلا گروه خونیمون به این جلالت بازیا نمی خوره خدا رو شکر.
- باور نمی کنم.
- مهم نیست، هر جور راحتی.
- مگه میشه؟! تو که ماشاا... از زبون چیزی کم نداری. قیافه هم که ای بگی نگی داری، پس چه جوریه که کسی تا حالا بهت پیشنهاد نداده؟
- دیگه داشت جیغم در می اومد.
- قیافم خیلیم از دوست دخترای مزخرف تو بهتره! پیشنهادم بدن آدم حسابشون نمی کنم فضول.
- اوهو، کی می ره این همه راه رو؟ می گم تو خونه نشستن روی اعصابت اثر گذاشته ها!
- تو خونه بودن بهتر از دور دور کردن با دوستای ناشایسته. در ضمن به کوری چشم بعضیا قراره برم سر کار.
- واقعا؟!
- چه دروغی گفتما! نمی دونستم چه جوری جمعش کنم.
- بله؟

- نکنه بازم می خوای راننده بشی؟ همیشه که شانس نمی یاری ریست مثل من باشه از فرش بیارت رو عرش.

جوش آوردم، کنترل رو پرت کردم و بالا سرش ایستادم. صدام رو بردم بالا.

- واقعا حرف زدنت خجالت آورده. مطمئن باش اگر صد سال دیگه هم راننده بودم، بهتر از این بود که پام رو بذارم رو عرشی که توام توش پرسه

می زنی. انقدر خودخواه و گستاخی که هیچی رو جز خودت نمی بینی. فکرم می کنی همه مثل خودتن؛ اما کور خوندی آقای سامان افراشته. من

یکی با دخترای دیگه ای که تا حالا دیدی زمین تا آسمون فرق دارم و مطمئن باش که از پس تو و همه ی اخلاقای مزخرفت برمی یام.

برگشتم برم که گفت :

- این یکی رو تو کور خوندی.

- حالا می بینیم.

جنجال کوچیکی که بینمون پیش اومد، باعث شد تا به حس بدی ازش به دل بگیرم. واقعا دوست داشتم سرش رو بکوبم به طاق. حالا هر جوری

که بود. اصلا هم فکرش رو نمی کردم تصمیم جدیدم واقعا بتونه حالش رو بگیره.

- بهتره با آقاجون صحبت کنی عزیزم، مطمئنم اون کارای بهتری می تونه بهت پیشنهاد بده.

- ولی دایی مگه کار توی هتل یا شرکت چه اشکالی داره؟

- شرکت که دست سامانه، باید با خودش حرف بزنی. کار توی هتل هم با رشته ی تحصیلی تو هست؛ اما بازم می گم اول با آقاجون مشورت کن

و نظرش رو بپرس، چراش رو بعدا می فهمی.

- باشه، چشم، هر چی شما بگید.

این جوری شد که طی یه پاس کاری جانانه، بعد از شام رفتم پیش آقاجون که از شانس خوبم مامان هم اون جا بود. وقتی بهش گفتم که دنبال یه

شغل خوب و مناسب، یه کم فکر کرد و گفت:

- شهرام خوب کاری کرد. صبح بیا تا برات بگم باید چی کار کنی.

- چشم!

این ها از اداره های دولتی هم سخت تر استخدام می کردن به خدا. باید به همشون رو می انداختی انگار، والا!

- چشم!

صبح وقتی رفتم پیشش گفت:

- دیشب که گفتم دنبال کار می گردی، یاد چیزی افتادم. راستش رو بخوای یه کاری هست که خیره، مرد عملش هستی یا نه؟

خندم گرفت.

- یعنی باید برای کسی آستین بزنم بالا!؟

آقاجون هم خندید و سرش رو تکون داد.

- امان از دست تو! نه دخترم، هر خیری که ازدواج نیست، این کار به جور خیراته برای پدر خدا بیامرم.

نکنه می خواست بگه حلوا بپزم!؟ ادامه داد:

- راستش ازت می خوام که بری پیش برادر بزرگم و باهاش صحبت کنی تا سهمی رو که قرار بود از ارثیه ی پدرم در راهش، صرف امور خیر بشه، بالاخره پرداخت کنه.

- من!؟

- بله.

- چرا به سامان نمی گید یا دایی شهرام؟

- سامان کلا از این جریزه ها نداره؛ چون خیلی مغروره. دایتم به بار چند سال پیش رفت و بی جواب برگشت. من هم خیلی وقته ندیدمش، از هم کدورت به دل گرفتیم. به هر حال به نظرم حالا تو تنها کسی هستی که باید بره پیش بهادر و باهاش صحبت کنه، حتی اگر موفقم نشدی اشکالی نداره؛ اما در صورت موفقیت مطمئن باش چیزی بهت می دم که ارزش زحمتت رو داشته باشه. موندم چه جوابی بدم.

- ولی من اصلا این برادر بزرگ تر شما رو ندیدم. حتی نمی دونم دقیقا باید چی کار کنم؟ تازه حتما عمو بهادرم منو نمی شناسه و به حرفم توجهی نمی کنه، مخصوصا با این سن کم.

- اتفاقا من اخلاق اون رو خوب می شناسم. اگر صد سال من و بچه هام رو ببینه بیخودی می افته روی دنده ی لجبازی؛ اما با دیدن تو شاید به نتیجه ای داشته باشه.

- میشه به چیزی پیرسم؟

- پیرس بابا.

- شما به من اعتماد دارید که می خواید این کار رو انجام بدم؟

- راستش وقتی اون روز اومدی و تونستی منو راضی کنی به دیدن مادرت، فهمیدم دختر زرنگی هستی. حالا هم می دونم خون من توی رگ هات هست و اگر بخوای بهادر رو هم راضی می کنی.

نیاز داشتم فکر کنم؛ چون به نظر مسئله ی ساده ای نبود؛ اما از طرفی روم نمی شد حرف آقاجون رو زمین بندازم، مخصوصا که منتظر ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد. با تردید گفتم:

- هر کاری بتونم می کنم؛ فقط اگر میشه به کم برام توضیح بدید.

تازه فهمیدم که بهادر برادر بزرگ آقاجونه و عمو فرخ پدر زندایی ثریا، برادر کوچیکه بوده. سال ها پیش پدرشون وقتی هنوز زنده بوده تقسیم ارث می کنه تا بعد از مرگش مطمئن باشه که بین سه تا پسر و تک دخترش درگیری ایجاد نمیشه؛ اما با بخشیدن یکسان اموال به پسرهای کوچیک تر و بخشیدن سهم اضافه تر و قابل توجه تری از ارث به بهادر، فقط به حکم ارشد بودن، بعدها می فهمه که در حق بچه های دیگه

اجحاف کرده و پشیمون میشه. مخصوصا وقتی که سال های آخر عمرش زمین گیر میشه و تنها کسی که حمایتش رو دریغ می کنه بهادر بوده و بس. همون موقع به آقاجون وصیت می کنه تا حداقل یک سوم زمین هایی رو که در تبریز داشته و به پسر ارشد داده بوده با رضایت پس بگیره و خرج امور خیر بکنه تا روحش بعد از مرگ آرامش داشته باشه و این میشه آخرین وصیتی که بعد از سالیان سال هنوز آقاجون در حسرت عملی کردنش بود و بهادر خان همچنان مخالفت می کرده؛ چون راضی نمی شده به هیچ وجه از سهم خودش دست بکشه و اشتباهی که عمو بهادر انجام می ده تکرار دوباره ی سرنوشت خودش و پدرش بوده، وقتی که اموالش رو به تک پسرش می بخشه و اون حتی راضی نمیشه از پدر خودش نگهداری کنه و این جور می میشه که در سنین پیری تنها و شکست خورده توی خانه ی سالمندان زندگی می کنه. البته اون جور می گفت این عمو بهادر یه دختر هم از زن دومش داره که از مهر و عاطفه ی پدرش آنچنان که باید بهره ای نبرده. حالا دلیلش چی بوده، هنوز نمی دونستم.

خیلی سخت بود برام؛ چون هیچ شناختی نداشتم از این عمو به ظاهر خشن و غیر قابل انعطاف. توی آشپزخونه نشسته بودم. فکر می کردم و نگاهم به دستای گوهر بود که ماهرانه داشت سبزی پاک می کرد؛ مثل مامان. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو زدم زیر چونم.

- چی شده مادر که این جور از ته دل آه می کشی؟

- هیچی، می خوام یه کاری رو شروع کنم؛ ولی هر چی فکر می کنم می خورم به در بسته.

- خب بسم ... بگو و قدم بردار. از این جا نشستن و آه و ناله کردن که چیزی پیش نمی ره عزیزم.

- گوهر خانوم، شما عمو بهادر رو می شناسی؟

از بالای عینکش نگاهم کرد.

- مگه میشه نشناسم؟ حرفا می زنی.

- چه جور آدمیه؟

- نمی دونم والا، غیبت نکنم بهتره.

- غیبت چرا؟! راستش آقاجون یه چیزی ازم خواسته که مربوط میشه به همین عمو بهادر. بخاطر همین می خوام یه کم اطلاعات بگیرم.

- هان، فهمیدم تا تهش رو! من که می گم این بارم فقط سرشکستگی می مونه برای آقا. این بهادر خان اگر پسر خلفی برای بابای خدا بیامرزش

بود و دلسوز بود، همون موقع که دست کمک گرفت سمتش، جوابش رو می داد، نه حالا بعد این همه سال.

- گذشت زمان همه ی آدم ها رو عوض می کنه گوهر جان.

- خدا بهتر می دونه. والا من که همیشه از اخم هاش می ترسیدم، پسرش اردلانم مثل خودش بود، لجباز و یکدنده. وقتی پول های باباش رو

هاپولی کرد، به بهانه ی زنش بلند شد و جمع کرد و رفت فرنگستون؛ اما پسر اردلان بعد از این که درسش رو تموم کرد برگشت. بازم گلی به

گوشه ی جمال این یکی به خدا!

- پسرش کیه؟

- آقا رامتین.

- راست می گی؟! رامتین نوه ی عمو بهادره.

- آره دخترم، تنها نوه ی پسری.

- ایول!

- با من بودی؟

- نه، نه، خب می گفتین.

- هیچی دیگه، از وقتی من یادمه این دو، سه تا برادر سر چند تیکه زمین دعوا داشتن و دارن که چی؟ که بهادر باید این ها رو بده به مردم

بدبخت بیچاره تا باباش اون دنیا در امون باشه.

- این زمین ها تو تبریزه؟ هنوز فروخته نشده؟

- تبریزه، کار خدا هنوز سر جاشه، یعنی معامله نشده.

- که این طور!

- بله، بالاخره توی هر کار خدا یه حکمتی هست و از آینده کسی خبر نداره. تازه مادر، آدم چوب همه ی کاراش رو می خوره. از هر دستیم که

بدی، از همون دست می گیری. شاعر میگه تو نیکی میکن و در دجله انداز... اصلا تا بوده همین بوده و تا هست همینه. این جوریه دخترم.

یا خدا! یهو مثل مسلسل چقدر ضرب المثل و این چیزا ردیف کرد، اونم بیخودی. سریع گذاشت رفت سراغ قابلمه ی غذاش، انگار نه انگار

داشت با من حرف می زد. فکری که به سرم زد رو روی هوا قاپیدم. شاید کلید حل این معما رامتین بود. به امتحان کردنش می ارزید، نمی

دونستم شمارش رو باید چه جوری گیر بیارم؟ هر چند که با توجه به توضیحاتی که بچه ها توی مهمونی در مورد اخلاقش داده بودن، امید

چندانی هم بهش نداشتم. اما چاره ی دیگه ای نبود. با گشتن توی دفترچه تلفن قدیمی که چیزی نصیبم نشد، مجبور شدم برم و مستقیم از خود

آقاجون شماره شرکتش رو بگیرم. یه شرکت تجاری که هنوز نمی دونستم دقیقا در چه راستایی فعالیت می کنن. شماره رو گرفتم و منتظر شدم.

تلفن گویا بود! منم که اعصاب نداشتم؛ ولی با بدبختی تونستم با یه مسئول که نمی دونم چی کاره بود حرف بزنم.

- خسته نباشید، شرکت افرا؟

- بفرمایید.

- می تونم با آقای افراشته صحبت کنم؟

- شما؟

- از آشناهاشون هستم.

- شرمنده ایشون وقتشون پره خانوم، مرسی از تماستون.

هنوز گوشی دستم بود که بوق اشغال پخش شد! بی فرهنگ، ممنون از برخوردتون.

این جوری همیشه، باید می رفتم و حضوری باهاش حرف می زدم. صبر کردم تا فردا صبح فکرام رو بکنم و عاقلانه پیشش برم، نه همین جوری

عجول و بی حوصله.

بعد از یه استراحت طولانی توی این مدت، حالا دیگه وقت انرژی گذاشتن بود. صبح سر حال و شاد از خواب بیدار شدم. دوش گرفتم و بعد از کلی وسواس آماده شدم و رفتم تا صبحانه بخورم. همه چیز روی میز حاضر بود؛ اما هنوز کسی بیدار نشده بود. منم حسابی خودم رو تحویل گرفتم؛ چون چیزی که زیاد داشتم وقت بود. توی حیاط می خواستم سوار ماشین بشم که با صدای سامان برگشتم.

- سحر خیز شدی.

داشت ورزش می کرد. هنوزم از دستش عصبانی بودم، بی تفاوت بهش سوار شدم و عینکم رو زدم. انگار قصد نداشت بدون کل کل با من صحبتش رو شروع کنه. اومد زد به پنجره. شیشه رو کشیدم پایین و از پشت عینک نگاهش کردم.

- چه ژست شیکی!

- فرمایش؟

- این وقت روز بیرون رفتن، اونم با این تیپ بی سابقه س، نه؟

- باید توضیح بدم؟

- نه، می تونی تستی حلش کنی.

به لبخندش اخم کردم. سوییچ رو چرخوندم و گفتم:

- بی مزه.

- برعکس تو.

اخم عمیق تر شد، خیلی جدی و عصبی بهش گفتم:

- دفعه ی آخرت باشه سر به سر من می ذاری و هر چی دلت می خواد می گی، فهمیدی؟

- بهتر نیست موقع تهدید کردن عینکت رو برداری؟ می گن جذبه ی آدم ها رو چشم هاشون نشون می ده.

برای این که مطمئن بشه واقعا کفریم، عینکم رو برداشتم و بهش خیره شدم. بعد از چند لحظه گفت:

- خب دیگه فهمیدم، عینکت رو بذار اشعه ی چشم هات کسی رو نگیره!

- منظور؟

- هیچی، می گم ژستت به هم نریزه. در ضمن از دور داد می زنه که اصل نیستا، بیخودی کلاس نذار.

وای خدا! نمی دونم چرا مدام دنبال این بود که منو جووری جلوه بده که انگار می خوام ادای دخترای بالا شهری رو در بیارم. با این که خیلی

عینکم رو دوست داشتم؛ اما از لجش پرتش کردم بیرون و با ماشین از روش رد شدم. تو آینه دیدمش که خندید و بلند گفت:

- ایول، دیدی گفتم اصل نبود.

سرم رو از پنجره بردم بیرون و داد زدم:

- نه از سر جاده خریده بودمش، مال تو.

دست تکون دادم و رفتم. دیدم که خم شد تا احتمالا عینک رو برداره. این عینک رو با کیمیا پارسال خریده بودیم. همیشه موقع رانندگی و سبقت گرفتن روی چشمم بود. حیف شد. خیلی طول نکشید که با دست فرمون بسیار خوبم و طبق معمول سرعت بالام، رسیدم و ترمز زدم. با یه نگاه به ساختمون شرکت می شد حدس زد که وضع رامتین در چه حد توپیه. اکثر کارکنانش اخم کرده و عبوس بودن، انگار می خواستی ازشون طلب بگیری. جالب این که همه اونفورم داشتن. به هر حال با کلی بدبختی رفتم مستقیم توی دفترش. منشیش یه خانوم جوان حدود بیست و هفت، بیست و هشت ساله بود. اونم لباس فرم داشت. این نشون می داد منضبط عمل می کنن. هر چی اصرار کردم تا برم پیش رییسش بی فایده بود.

- خانوم محترم گفتم که باهاشون کار واجبی دارم.

- عزیزم شما حتما باید برای ملاقات با ایشون وقت قبلی می گرفتین.

- من تماس گرفتم؛ ولی شما قطع کردین.

- حتما بد موقع بوده.

- وا! حالا چی کار کنم؟

- هیچی عزیزم، تشریف ببرید، دوباره تماس بگیرید، حتما موفق می شید!

انگار رییس جمهور بود.

- من از اقوامشون هستم، فکر نمی کنم خودشونم مایل باشن این همه معطل بشم.

نگاهی به سر تا پام کرد و دوباره گفت:

- متاسفم، کاری از دست من بر نمی یاد.

دستام رو گذاشتم روی میزش، با این که اطمینان نداشتم رامتین اصلا من رو یادش مونده باشه؛ اما برای رو کم کردن گفتم:

- میشه بهشون بگید من این جام؟

فکر کنم وقتی گفتم فامیلشم شک کرده بود؛ چون بالاخره با اخم گوشی رو برداشت و زنگ زد.

- اسمتون؟

- کیانا زند.

- آقای افراشته خانومی به اسم زند مایل هستند شما رو ببینن.

گوشی رو گرفت پایین و با لبخند گفت:

- متاسفانه نمی شناسن!

- بفرمایید جدیدا فامیل شدیم.

با حرص جلم رو گفتم. نمی دونم رامتین بهش چی گفت که بی حرف قطع کرد و نگاهم کرد.

- تشریف ببرید داخل، منتظرتون هستن.

- مرسی عزیزم.

البته مطمئن بودم اونم مثل من کلی تو دلش بد و بیراه نصیبم کرده. بعد از در زدن وارد شدم. دفترش همون جوری که حدس می زدم بزرگ و شیک بود و خودش خیلی رسمی و با وقار، روی آخرین صندلی که پشت میز مدیریت بود، نشسته بود. به محض ورود من به احترامم ایستاد.

- سلام، روزتون به خیر.

- سلام، روز شما هم به خیر، خیلی خوش آمدید، بفرمایید خواهش می کنم.

اصلا حوصله ی این ادبی حرف زدنش رو نداشتم، چقدر سامان خودمون خوب بود، والا! با راهنماییش نشستم روی مبل هایی که اون جا بود و اتفاقاً زیادیم راحت بود. سفارش کیک و قهوه داد و بعد از یه خوشامد گویی دوباره گفت:

- خوشحالم دوباره می بینمتون.

- مرسی.

- چی شد که این افتخار نصیب ما شد؟

یادم افتاد سونیا گفت به کسی محل نمی ذاره و افتخار هم صحبتی نمی ده! لبخند زدم.

- خواهش می کنم، منو ببخشید اگه بدون اطلاع و سرزده مزاحم وقتتون شدم.

- این چه حرفیه خانوم؟ مطمئن باشید از دیدنتون بسیار خوشحالم.

- لطف دارید.

- خب خوش می گذره کیانا خانوم با شرایط جدید و خانواده ی جدید؟

- خدا رو شکر بد نیست.

- عالی، نکنه قراره به همه ی اقوام سر بزیند؟

- چطور؟

- حضورتون در شرکت رو عرض می کنم.

- آهان! نه این جوری نیست!

- پس...

فهمیدم منظورش اینه که توضیح بدم!

- راستش برای انجام یه کار کوچیک مزاحمتون شدم.

- کمکی از من بر می یاد؟

- فکر می کنم. در واقع ازتون می خوام که کمک کنید.

- با کمال میل، مربوط به پروژه کاری میشه؟

- نه؛ ولی می خوام با شما یه موضوع قدیمی خانوادگی رو حل کنیم.

- میشه بیشتر توضیح بدید؟

- ببینید آقای افراشته...

- رامتین.
- بله، ببینید، آقاچونم از من خواسته تا قضیه ی زمین های تبریز رو حل کنم.
- خدای من! تازه متوجه شدم.
- به سندلیش تکیه زد و با نیشخند ادامه داد:
- پس عمو جان هنوز هم از خواستشون دست نکشیدن.
- آقاچون خواسته ای نداره! این وصیت پدرشونه که خب معلومه، عمل کردن بهش وظیفه محسوب میشه.
- اما وقتی چند بار در موردش بحث شده و حتی درگیری پیش اومده، چه اصراریه که تکرار بشه؟
- مطمئن بودم ادامه ی این صحبت بی فایده س، بخاطر همین با اخم گفتم:
- آدرس خانه ی سالمندانی رو می خوام که عمو بهادر اون جاست.
- فکر نمی کنم به دردتون بخوره.
- من می دونم چی کار کنم، شما آدرس رو لطف کنید.
- پس از اون دسته آدم هایی هستید که اعتماد به نفستون حرف اول رو می زنه.
- شاید؛ ولی عادت ندارم کاری رو نصفه و نیمه رها کنم. من این مسئولیت رو قبول کردم، تا جایی هم که بتونم سعیم رو می کنم. البته گمونم باید درخواست کمکم رو از شما پس بگیرم، نه؟
- مردد بود، داشت با روان نویسیش بازی می کرد.
- تا حالا تو این ماجرا هیچ دخالتی نکردم؛ اما از حالا مشتاقم ببینم شما چه جووری می خواید از پشش بر بیاید؛ بنابراین هر کاری بتونم می کنم. روی من حساب کنید.
- بلند شدم و کیفم رو انداختم روی شونم.
- ممنونم، آدرس رو بهم می دین؟
- حتما.
- کاغذ رو که گرفتم، پرسیدم:
- شما چند وقته پدربزرگتون رو ندیدید؟
- متاسفانه خیلی وقته، حسابش از دستم در رفته!
- نتونستم تاسفی رو که تو چشمام شاید کاملا مشخص بود پنهان کنم! هنوز ندیده دلم برای این عموی جدید سوخت. ازش تشکر کردم و خواستم پیام بیرون که گفت:
- میشه شمارتون رو داشته باشم؟ علاقه دارم از روند کار با خبر بشم.
- حرف بدی نزد، شمارم رو نوشتم و بهش دادم. کارتی رو گرفت سمتم.
- این شماره ی همراهمه، هر وقتی مایل بودید تماس بگیرید، خوشحال می شم.

- مرسی، با اجازه.

- خدانگهدار، به عمو جان سلام برسونید.

- چشم، خداحافظ.

وقتی در رو بستم، پوفی کردم و سرم رو چرخوندم، چقدر از دیدن قیافه ی فضول منشی خندم گرفت. باهاش خداحافظی کردم و اومدم بیرون. تازه داشت کارم شروع می شد.

حتی آقاچونم خبر نداشت می خوام چی کار کنم. خودمم دست کمی از اون نداشتم؛ ولی توکلم به خدا بود. نزدیک ظهر بود که لباس هام رو عوض کردم و به قصد خانه سالمندان راه افتادم. با بدبختی یه نقشه جدید کشیده بودم که اگر شکست می خوردم یعنی کلا گند زده بودم و تمام. سر راه از یه گل فروشی کلی گل سرخ گرفتم و گذاشتم توی ماشین. زیاد با خونمون فاصله نداشت؛ بخاطر همین زود رسیدم. گل ها رو برداشتم و پیاده شدم. جای خوب و تمیزی بود. توی حیاطش زیاد شلوغ نبود، برعکس چیزایی که تو فیلم ها دیده بودم و توی ذهنم بود. رفتم قسمت اطلاعات. یه پرستار هم سن و سال خودم که به نظر مهربون هم می اومد، پشت کامپیوتر نشسته بود.

- سلام خانوم.

- سلام عزیزم.

- خسته نباشید.

- مرسی، بفرمایید.

- می خواستم چند لحظه وقتتون رو بگیرم اگر اشکالی نداره.

- خواهش می کنم.

- آقای بهادر افرشته این جا هستن؟

- بله، ایشون رو همه می شناسن، شما از اقوامشون هستی؟

- درسته؛ ولی دوست ندارم ایشون بدونن.

- یعنی چی؟

- ببینید، ما تا حالا همدیگه رو ندیدیم، قضییش مفصله، در واقع من برادرزادشون هستم. اومدم تا راضی بشون کنم برای یه کار مهم که خیر هم

هست؛ اما اگر بو ببرن که از طرف برادرشون اومدم، اصلا تحویل نمی گیره، این رو مطمئنم.

- آهان! یعنی اگر اشتباه نکنم می خوام کم کم باهاش آشنا بشی و بعد...

- دقیقا.

- حالا کار خیری که می گی چی هست خانومی؟ نکنه موردی، مشکلی، چیزی داشته باشه؟

- نه بابا، اتفاقا با نوشون رامتین هم هماهنگ کردم؛ فقط می خواهم به عنوان یه ناشناس چند وقتی پیام ملاقاتش.

- باشه عزیزم، این عموی شما با این همه دبدبه و کبکبه و مال و ثروت، تقریباً تنها کسیه که اصلاً ملاقات کننده نداره. گاهی واقعا برای تنهائیش دلم می سوزه. اگر با خانوادش در تماسی، بهشون بگو این رسم روزگار نیست، مطمئن باشن که خدا سخت انتقام می گیره.
- حق با شماست، حتماً به فکریم برای تنهائیش می کنم. راستی می تونم اسم شما رو بدونم؟
- کمالی، بنفشه کمالی.
- دستم رو دراز کردم.
- منم کیانا زدم، خوشبختم.
- همچنین.
- خدا رو شکر تونستم به همدست مناسب پیدا کنم. اتاق به اتاق در می زدم و با کلی انرژی به پیرزن ها و پیرمردایی که شاید باید الان تو خونه های گرم و نرم پیش بچه هاشون می بودن و روزای آخر عمرشون رو با خوشی استراحت می کردن و از به عمر زحمت نتیجه ی مثبت می گرفتن؛ اما دست تقدیر خوب یا بد هر کدوم رو با به قصه و هزار تا ماجرا این جا کشونده بود، شاخه های گل سرخ رو می دادم. ته دلم پر از حسرت و غصه بود، وقتی چهره های مهربون پر از چین و چروکشون رو می دیدم که با همه ی دردی که داشتن، باز بهم خوشامد می گفتن و تحویلیم می گرفتن. اما برای خوش بودن دلشون مدام می خندیدم و اذیت می کردم. وقتی رسیدم به اتاق عمو تازه یادم افتاد نمی دونم چه شکلیه. تو هر اتاق حداقل دو تا تخت بود، خدا بخیر کنه. رفتم تو، درست حدس زده بودم دو تا تخت بود؛ اما فقط به پیرمرد روی یکی از تخت ها نشسته بود و داشت روزنامه می خونده. دوست داشتم چهره اش رو زودتر ببینم تا به شباهتی، چیزی پیدا کنم و بفهمم خودشه یا نه.
- سلام، مهمون سرزده نمی خواین؟
- از صدای بلندم روزنامه رو آروم آورد پایین و نگاهم کرد. خودش بود، چشم هاش مثل آقاجون بود، مطمئن بودم که بهادره. منتظر بودم که اخم کنه؛ اما در نهایت تعجبم لبخند رنگ پریده ای زد و روزنامه رو بست.
- وقتی کنج به اتاق باشی و تنها، مهمون سرزده تنها چیزیه که خوشحالت می کنه.
- هم جمله اش، هم برخورد خوبش دلم رو آروم کرد. انقدرام که می گفتن بداخلاق نبود بابا. گل رو بردم سمتش.
- بفرمایید، این برای شماست.
- مناسبی، چیزیه؟
- شما افتخار بدین و بگیرین، مناسبتم می گم.
- خندید و گل رو گرفت. با چشم بسته بوش کشید، چند لحظه همون جوری بود و وقتی چشمش رو باز کرد حس کردم به بغض کوچولو تا پشت پلکش اومده و داره پشش می زنه. دستام رو کوییدم به هم و همون جوری که پرده ی اتاقش رو جمع می کردم گفتم:
- راستش من خیلی وقت پیش نذری کرده بودم که قرار شد اگه خانواده ی گمشدم رو پیدا کنم، تو اولین فرصت نذرم ادا بشه. خب از اون جایی که مرده و قولش، اومدم واسه ادا کردنش.
- تو که مرد نیستی دخترم.
- بعضی زن ها قولشون هزار برابر مرده مردونه تره.

- درسته.
- شما هم اتاقي ندارين؟
- داشتم، ولي هفته ي پيش متاسفانه فوت شد.
- اي واي خدا رحمتش کنه. خيلي پير بود؟
- نه، فقط شصت و چهار سالش بود؛ ولي اندازه ي صد سال غم و درد داشت.
- خب عمرش بيستر از اين نبوده. چه ميشه کرد؟ من خودم بيست و سه سالمه؛ ولي اندازه ي دويست و بيست و سه سال تجربه و درد و غم دارم به خدا.
- خدا نکنه، تو جووني، اين حرف ها زوده برات.
- نشستم روی تخت کناری.
- مزاحم که نيستم؟
- اصلا.
- آخه اتاق بغلي ها شلوغ بود، فقط گل دادم و رد شدم؛ ولي اين جا خوبه، دنجه و ميشه يه کم درد دل کرد.
- لبخند تلخي زد و به پنجره نگاه کرد.
- درد دل؟! چيزي که خيلي وقته فقط گوش کردم.
- اي بابا، پس خوب شد سرتون رو درد نياوردم.
- اگه سبکت مي کنه بگو، توام مثل بچه ها و نوه ي خودم.
- من سبک بشم شما غمگين که فايده نداره آقای...
- بهادرم.
- خيالم راحت شد، پس خودش بود ديگه.
- آقا بهادر ميشه بهتون بگم عمو؟ آخه من هيچ وقت تا حالا عمو نداشتم.
- البته اگرم داشتي خيلي از من جوون تر بود. هر جور راحتی صدام کن.
- عمو بهادر شما بچه و نوه هم دارين؟
- معلومه که دارم.
- پس ببخشيدا چرا اين جاين؟
- بازم رنگ نگاهش کدر شد، از حالت صورتش و گردني که همچنان با غرور بالا نگه داشته بود، مي شد فهميد که هنوزم براي خودش شخصيت و ارزش خاصي قائله. خيلي عادي و معمولي گفت:
- چون خودم خواستم که اين جا باشم.
- چه خوب. حداقل مثل هزاران سالمند ديگه شما رو به زور و بي احترامی نياوردن اين جا.

- جهل دخترم، آدمیزاد تا وقتی که سنی نداره و اول راهه، فکر می کنه باید از همه چیز بگذره تا برسه به اوج خواسته هاش که فقط و فقط دنیویه. وقتی یه کم پا به سن می ذاره فکر می کنه باید از همه چیز بگذره، حتی آرزوهای خودش تا بچه هاش رو به خواسته هاشون برسونه و وقتی که مثل ما سنی ازش گذشت و یه پاش رفت لب گور تازه برمی گرده به کوچه ی طول و دراز عمرش نگاه می کنه و می بینه ای داد بیداد، دیگه فرصتی باقی نمونده تا از این کوچه بگذره و کسایی رو که زیر پا گذاشته، دست گیری کنه و از تک تکشون حلالیت بطله. اون وقته که می بینه حتی بچه های عزیزتر از جونش هم یه نگاه بهش نمی اندازن و فقط خودش که تو این بن بست غم انگیز گیر کرده. هی! این میشه وصف حال زندگی ما. حالا ما تو این بن بسته موندیم و شما جوون ها تازه سر کوچه وایستادین و دارین فقط هوا رو می بینین، حتی به عقلتونم نمی رسه که یه نگاهی به رو به روتون کنین.

- شما چقدر قشنگ حرف می زنین، آدم واقعا می تونه تصور کنه الان چه حالی دارین.

- بلند شو دخترم، بلند شو که اصلا دلم نمی خواد بیشتر از این وقتت رو بگیرم و بشونمت پای درد دل خودم.

- اسم من کیاناست، خیلی خیلی خوشبختم عمو بهادر، خیلیم خوشحال میشم که شما باهام حرف بزنین و از تجربه های زندگیتون بگین، تازه نذرم همین بوده دیگه.

- اسم قشنگی داری.

- ممنونم، من دیگه باید برم؛ ولی تا چند روز می یام این جاها، اشکالی نداره مزاحمتون بشم دوباره؟

- اگه دلت خواست مراحمی عزیزم.

بلند شدم و کیفم رو برداشتم رفتم سمت در و گفتم:

- راستی عمو بهادر زیاد بهش فکر نکنین، همه ی آدم ها مثل همین، فکر نمی کنم هیچ کدومشون از اول به فکر اون آخر کوچه بوده باشن. بخاطر همین زیادی پاشون رو کج می ذارن؛ ولی عوضش همشون مثل شما افسوس نمی خورن و به فکر جبران نمی افتن. اگه خدا بخواد ته هر بن بست یه دری وجود داره؛ ولی وقتی دیده میشه که چشممون هنوز به درای پشت سرمون نباشه. من دیگه برم که زیادی حرف زد، فردا هم می یام دیدنتون، فعلا خداحافظ.

دستی تکون دادم و اوادم بیرون، حرف های آخرم برده بودش توی فکر. خیلی متاسف شدم برای خودم و خیلی از هم نسل هام. شاید عاقبت ما هم به همین جا ختم می شد. واقعا بعضی هامون زیادی سنگدل بودیم.

چهار روز از رفتنم به آسایشگاه می گذشت. تو این مدت آقاجون فقط یه بار ازم پرسید چی کار کردم تا حالا و منم بی رودربایستی ازش خواستم صبر کنه تا خودم نتیجه رو بهش بگم. حتی خبر نداشت که چند روزه گوش شنیدن حرف های عمو بهادر شدم. برعکس همه ی چیزهایی که در موردش شنیده بودم عمل می کرد. نه اخمی داشت و نه ابهت وحشتناکی، نه زیادی مغرور بود و نه خیلی تودار و خودرایی. به نظر یه پیرمرد شکست خورده بود که طبق گفته های خودش به همه ی اونیه که می خواست رسیده بود؛ اما حالا که باید از یه عمر خاطره و تجربه با رضایت حکایت می کرد، فقط نارضایتی ته دلش موج می زد. شاید تنهایی این چند سال اخیر باعث شده بود تا بیشتر با خودش خلوت کنه و پی

بیره به همه ی اشتباهات ریز و درشتی که کرده. هر چی که بود آماده فرو ریختن می دیدمش و این برای من که خیلی حساس می شدم این جور مواقع، زیادی دردناک بود. نمی تونستم صرفا بعد از این که زمین ها رو ازش گرفتم همین جوری رهاش کنم به امان خدا. اون حالا به فامیل بود که حتی مثل آقاجون دوستش داشتم.

براش گفته بودم که خانواده ی مادریم چجوری طردش کرده بودن و حالا بعد از این همه سال پیداشون کردیم. تقریبا همه چیز رو گفتم؛ اما نه اون اسم و مشخصاتی پرسید و نه من چیزی لو دادم. گاهی می رفت توی فکر؛ ولی چیزی نمی گفت. سامان بهم مشکوک شده بود، اینو از نگاه های گاه و بی گاهش توی خونه و حتی موقع بیرون رفتن یا برگشتن می دیدم؛ اما برام مهم نبود. همچنان چسبیده بود به دوست دخترای عزیز کردش و همین باعث می شد تا چشم دیدنش رو نداشته باشم. تنها کسی که می دونست دارم چی کار می کنم و چی به چیه، کیمیا بود و بس. اگه کیمیا رو نداشتم بدبخت بودم.

به هر حال روز پنجم شد، دوباره شال و کلاه کردم و رفتم آسایشگاه. نمی دونستم امروزم همه چیز خوب پیش می ره یا نه؛ ولی هنوز امیدوار بودم. طبق معمول با یه شاخه گل رفتم توی اتاقش. روی صندلی کنار پنجره نشسته بود.

- سلام عمو بهادر.

- سلام کیانا جان، خوش اومدی.

- خوبین؟ امروز خوش گذشته؟

- نه زیاد، نمی دونم چرا دلم گرفته؛ اما حتی حوصله ی قدم زدن نداشتم. همش توی اتاقم بودم.

- این که خیلی بده، الان دو تایی می ریم توی حیاط تا روحیتون عوض بشه. تا دلتون بخواد هوا خوبه، البته گرم هست؛ اما خب همیشه تحملش کرد. بلند شد و با عصاش راه افتاد. رفتیم توی حیاط و زیر یه درخت بید مجنون روی نیمکت های سنگی سبز رنگ نشستیم. چند تا پیرمرد داشتن با هم حرف می زدن و راه می رفتن. نگاهش به اونا بود.

- دلم برای پسرمتنگ شده، اردلان رو می گم. خیلی وقته ندیدمش.

- خب چرا یه زنگی بهش نمی زنین؟

- اون باید حال منو پرسه. اگه می فهمید پدر یعنی چی، حتما هر چند روز یه بار می پرسید که مرده ام یا زنده ام!

نمی دونستم پرسه یا نه؛ ولی دلم رو زدم به دریا.

- گذشت اون موقع ها که بچه ها عاشق پدر و مادر بودن و هر هفته دور هم جمع می شدن و رو حرف بزرگ خانواده حرف نمی زدن. الان دیگه باید به بچه ها گوشزد کرد که ما خانوادیم. شما در حق پدراتون پسری کردین عمو؛ اما الان زمونه عوض شده. سرش رو گذاشت روی عصاش.

- شاید اگه من در حق پدرم ظلم نمی کردم و پی خوشی خودم نمی رفتم، حالا دست تقدیر این بلاها رو سرم نمی آورد. شاید اگه به آخرین حرفش عمل می کردم، حالا انقدر روح و وجدانم در عذاب نبود.

- مگه چی خواسته بوده؟ من مطمئنم که شما از اون پسرای...

شنیدن صدای گریه ی ناگهانش و دیدن شونه هاش که داشت تکون می خورد، نگذاشت حرفم رو ادامه بدم، باورم نمی شد که داشت گریه می

کرد.

- تو رو خدا ببخشید، نمی خواستم ناراحتتون کنم، الان می رم آب می یارم براتون.

همین که بلند شدم، مچ دستم رو گرفت و با چشم های گریونش نگاهم کرد. داشتم شاخ در می آوردم.

- برو بهش بگو دست مریزاد، بگو من همه زندگیم رو باختم، بهش بگو بیاد تا با جون و دلم امضا کنم زیر اون برگه ها رو.

- از چی حرف می زنین؟ به کی بگم!؟

- به آقا جونت، به داداشم. خوب کسی رو فرستاد این دفعه، نمی دونستم انقدر خوشبخته و دورش شلوغ.

- بهش بگو حداقل برای آخرین بار بیاد تا برادر زمین خوردش رو ببینه عمو جان. بگو بیاد تا بفهمم منم توی این دنیای بزرگ به کسایی رو دارم

هنوز. خستم، از به عمر دویدن و نرسیدن خستم، از این که همیشه اخم کنم و مغرور باشم خستم. من دیگه اوننی نیستم که بودم، خیلی وقته که

از درون پوسیدم. تمام زندگیم رو صرف جمع کردن دارایی کردم، از پدر و مادرم گذشتم، از خواهر و برادرام گذشتم، زن اولم رو که عشقم بود

بخاطر بی قیدی و سودای جوونی از دست دادم، زن دومم که نتونست تحملم کنه و تنهام گذاشت. همه رهام کردند، حتی بچه هام. فکر کردی

فقط کسی که معتاده و کنار خیابون می میره و بی خانمانه، مفلوکه؟ نه! به من نگاه کن، مفلوک منم که نه فهمیدم خدا چیه و نه قدر خودم و داشته

هام رو دونستم. شاید اگه فقط یک بار دیگه خود بهرام پا پیش می گذاشت، با جون و دل همه ی زمین ها رو می دادم بهش، نه فقط یک سومش

رو. من حتی جرات نکردم تا الان دست به اون ها بزنم؛ اما خب غرور هم ارثیه ای بود که از پدر خدا بیامرز مون برامون موند.

دیگه نتونست ادامه بده، منم مثل اون صورتم خیس شده بود از اشک، دلم سوخت برای همه ی پشیمونی هاش. نشستم و دستش رو محکم تر

توی دستم گرفتم.

- چرا انقدر خودتون رو اذیت می کنین عمو جون؟ آدم تا هر وقت که نفس می کشه و زنده اس، وقت جبران کردن خطاهاش رو داره. بعدشم

چرا می گین تنها؟ شما به خانواده ی بزرگ دارین که منتظر به اشاره هستن تا بیان و کنارتون باشن.

- همون موقع که از قصه ی مادرت گفتم فهمیدم کی هستی. مشخصاتی که می دادی همه آشنا بود. هنوزم چهره ی همیشه ساکت مادرت رو

یادمه که چقدر شباهت به الان تو داشت. خون خون رو می کشه، هیچ وقت سفره ی دلم رو برای کسی باز نکرده بودم، گر چه می دونم توام

بخاطر به چیز دیگه اس که این جایی. زمین ها که بهت بخشیده شد، حتی یادت می ره من کی بودم.

دستش رو کشید و روش رو برگردوند. خدایا چقدر مثل بچه ها کم توقع بود و دل نازک.

- به خدا این طوری نیست. چرا اون روز اول با دودلی پا پیش گذاشتم؟ قصدم فقط همین بود که شما گفتین؛ اما حالا اوضاع فرق کرده، من حس می

به شما دارم که دوست داشتنیه. نمی تونم راحت مثل همسن و سال های دیگه اتون که این جائن ولتون کنم و برم. من خیلی سایه ی پدر بالای

سرم نبوده، همیشه حسرت این که بابام بتونه روزای خوشی از زندگی رو ببینه به دلم می مونه. همیشه داغ اینو دارم که چرا موقع عروسی کردنم

بابایی ندارم تا بهش تکیه کنم و با لبخند رضایت اون بله رو بگم. برای به دختر خیلی سخته که بزرگ ترین حامی زندگیش رو، پدرش رو از

دست بده اونم این همه زود. شاید باورتون نشه؛ ولی خیلی وقت ها عذاب می کشم از فکر این که شاید دایی یا آقاجون حتی تو فکرشون در

مورد پدرم کج خیالی داشته باشن. حالا شما توقع دارین من که این همه زخم خوردم توی زندگی، تا به این جا رسیدم مثل دخترای سرخوش

دیگه فقط به فکر آرامش خودم باشم. حاضرم همه ی زندگیم رو بدم تا فقط به بار دیگه بابام رو از نزدیک ببینم و بغلش کنم یا حتی فقط صدام

کنه و بخنده. نمی تونم ببینم که بچه های دیگه توی غفلت و نادونی از پدر و مادرشون دل می برن و می ذارنشون این جا. اونا نمی فهمن بی پدری یعنی چی. روز اولم بهتون گفتم که شاید بیشتر از شما نباشه؛ اما خیلی کمتر هم ازتون درد و غم ندارم. پس روی من این جوری حساب باز نکنین، مطمئن باشین تا تهش هستم.

این دفعه نگاهش رنگ آشنایی داشت، وقتی حس کردم حرف هام رو باور کرده نفس عمیقی کشیدم و خیالم راحت شد.

خداحافظی اون روزم با عمو خیلی سخت بود؛ چون باور نداشتم که بازم سراغش برم، شایدم توقع نداشتم انقدر زود تنهانش بذارم. اما هر جوری بود ازش خداحافظی کردم و مستقیم رفتم شرکت افرا یعنی پیش رامتین. وقتی رسیدم تازه به ساعت نگاه کردم، مطمئن نبودم بعد از ساعت اداری هنوز این جا باشه. کارتی رو که داده بود پیدا کردم و شمارش رو گرفتم. خیلی منتظر شدم تا جواب داد.

- بله؟

- سلام آقا رامتین.

- سلام بفرمایید.

- کیانا هستم.

- اوه معذرت می خوام، اصلا حواسم نبود، خوبین؟

- مرسی، شما شرکتین؟

- خیر، چطور مگه؟

با دست کوبیدم رو فرمون.

- هیچی، باشه سر فرصت.

- در رابطه با زمین هاست؟

- بله.

- می تونین بیاین به این آدرسی که می گم؟

- کجا؟

- به هتل اطراف شرکت، قرار کاری من تا نیم ساعت دیگه تموم میشه.

- باشه می یام.

- پس یادداشت کنین.

بهش گفتم می نویسم؛ ولی دروغ گفتم حفظش کردم. من همه ی عمرم نتونسته بودم به خودکار و کاغذ توی کیفم داشته باشم بس که شلخته بودم. خدا رو شکر نزدیک بود. توی لابی هتل باهاش قرار داشتم. با نگاه اول پیداش کردم، یعنی انقدر اتو کشیده و رسمی بود که به نظرم می شد توی صد نفر به راحتی تشخیصش داد. مستقیم رفتم و نشستم روی مبل رو به روش. خیلی خسته بودم، با دیدنم نیم خیز شد و لبخند زد.

- سلام کیانای عزیز، عصرت بخیر.

- سلام، خسته ناشین.

- متشکرم، معذرت می خوام اگه من نتونستم برسم حضورتون.

- خواهش می کنم، فرقی نداره.

- نفر مایید.

می خواستم بگم باشه توام انقدر مزخرف نگو؛ اما وقت نشد چون دیگه داشت عسرونه سفارش می داد.

- خب تعریف کنین این چند روزه تونستین کاری بکنین؟ رفتین پیش پدربزرگ؟

نیشخند زدم، این چقدر از غافله عقبه، فکر کرده نشستم استخاره گرفتم فقط.

- تقریبا به اتفاقاتی افتاده.

- خوب یا بد؟

- هنوز نمی دونم، بستگی داره.

- به چی؟

- به همه چیز.

وقتی قهوه و کیک شکلاتی رو گذاشتن روی میز، تازه فهمیدم چقدر گشمنه. امروز نهار نخورده بودم. بی تعارف بشقاب کیک رو برداشتم و با چنگال یه تیکه بزرگ گذاشتم دهنم. تکیه داد و پاش رو انداخت روی هم، با حوصله خیره شد بهم. حیف که پررو بودم، وگرنه کیک حتما می پرید توی گلوم.

- ببخشید امروز خیلی روز خسته کننده ای بود برام، وقت نکردم چیزی بخورم.

- نوش جان.

یه کوچولو قهوه خوردم و دیگه صاف نشستم.

- راستش من الان از آسایشگاه می یام.

- واقعا؟ خب حاضر شد ببیندتون؟

- نه به این راحتی، البته امروز پنجمین باری بود که ما همدیگه رو می دیدیم.

- چی!؟

- فردای همون روزی که ازتون آدرس گرفتم، رفتم پیش عمو بهادر، البته با نقشه ی قبلی. برعکس اونی که من و شما فکر می کردیم خیلی راحت برخورد کرد و صمیمی شدیم.

- باورم نمیشه، مگه میشه؟ پدربزرگ خیلی سخت رابطه برقرار می کنه.

- شما وقتی می تونین با اطمینان اینو بگین که سه سال از آخرین دیدارتون نگذشته باشه! چجوری در مورد یه پیرمرد تنها انقدر راحت نظر می دین؟ حتی یه بارم فکر نکردین که تنهایی سخت ترین آدم ها رو هم شکننده می کنه و قابل انعطاف؟ به هر حال رفتار شما برای من مهم نیست؛

اما برای عمو بهادر خیلی اهمیت داره.

- یعنی چی؟

مشخص بود لحن تندم به مذاقش نساخته. اینم مثل سامان بود، اخلاقشون مزخرف بود کلا.

- میشه منو ببرین خونه ی عمتون؟

تعجبش کاملا واضح بود.

- عمه پریدخت؟!

- نمی دونم پریدخته یا پریش؛ ولی تا جایی که می دونم همین یه عمه رو دارین.

- درسته، البته ناتنی.

- باید حتما باهاش صحبت کنم، چند سالشونه؟

- تقریبا بالای چهل سال، شایدم بیشتر، دقیق نمی دونم.

- بچه هم دارن؟

- دو تا که یکیشون ازدواج کرده و یکی هم دانشجویه.

- خوبه، منو می برین اون جا؟

- کی؟

- هر چه زودتر بهتر.

- جمعه خوبه؟

با یه محاسبه ی ذهنی فهمیدم خیلی دیره. اوه، چه خجسته دله این!

- نه خیلی دیره، همین امروز.

- خدای من، شما خیلی عجولی.

- گاهی وقت ها نباید زیادی پر حوصله بود. اگه شما وقت ندارین یا قرارهای کاریتون مهم تر از خانوادتونه، کافیه فقط یه نشونی بهم بدین.

سرش رو تکون داد و بعد از کمی فکر گفت:

- به شما قول دادم اگه کمکی از دستم بر بیاد کوتاهی نکنم، من مشکلی ندارم.

بلند شدم.

- پس بریم.

- لازم نیست از قبل اطلاع بدیم؟

- نمی خوایم شام بمونیم که، همش یه ساعت کارشون دارم.

- اوکی.

خدا رو شکر بالاخره رضایت داد و تکون خورد. بیچاره عمو بهادر چه خانواده ی زودجوشیم داشت. گمونم از ارث کلان عمو بهادر چیز زیادی

نصیب دخترش نشده بود؛ چون توی مرکز تهران ساکن بود و البته توی مجتمع شیک یه واحد داشت. با وضع مالی عمو می شد دخترشم حداقل یه خونه مثل آقاجون داشته باشه. وقتی پریدخت ما رو، یعنی در واقع رامتین رو دید خیلی تعجب کرد، جوری که نمی دونست چجوری خوشامد بگه. با ذوق رامتین رو کشید توی بغلش و بوسش کرد. چقدر قیافه ی معذب رامتین خنده دار بود، بچه خط اتوش خدشه دار شد! با تعارفش رفتیم توی سالن پذیراییش که دکور باسلیقه و زیبایی داشت نشستیم. چند دقیقه بعد با دو تا لیوان شربت اومد.

- خیلی خوش اومدین. اصلا باورم نمیشه رامتین بعد از این همه مدت حتی این جا رو یادش باشه.

- اختیار داری عمه پری، کوتاهی شده؛ اما انقدر کم حافظه نیستم.

- ماشاا... چقدرم بزنم به تخته هر روز خوش تیپ تر و برازنده تر می شی.

با چشم های خندونش نگاه می بهم کرد و گفت:

- نامزدتم هزار ماشالا... مثل ماه می مونه.

دستم که داشت با لیوان می رفت سمت دهنم ثابت موند، بدون این که به رامتین نگاه کنم خیلی جدی گفتم:

- شما لطف دارین؛ ولی من فقط دختر عموی ایشونم.

- وا! از کی تا حالا من یه برادر جدید داشتم و خودم بی خبرم عزیزم؟

- منظورم این نبود، من نوه ی بهرام خان هستم، دختر شهره.

و تازه سیل سوالات بی شمار پریدخت خانوم اومد طرفم، جوری که دیگه مجبور شدم خلاصه ای از شرح ماقع رو بهش بدم تا دست از سرم برداره. از این آدم هایی بود که از همون اول مهرشون به دل می نشست، چون خونگرم بود و مهربون. انقدر خلاصه گویی کردم تا رسیدم به قصه ی اصلی و علت رفتنمون به خونش. هنوز داشتیم در مورد عمو بهادر حرف می زدیم که در ورودی باز شد و یه مرد و یه دختر جوون اومدند تو. با دیدن چهره ی گریون پریدخت و مهمون های جدید با تعجب و ایستادن وسط سالن. داماد عمو بهادر خیلی مرد برازنده و خوب و مومنی بود، از طرز حرف زدن و رفتارش کاملا مشخص بود. دخترشونم بامزه بود و معصوم، شاید بیست سالمش نبود؛ اما به گفته ی مامانش نامزد داشت. از دیدن خانواده ی جمع و جورشون خوشحال شدم. فکر نمی کردم تو این فامیل بزرگ یکی پیدا بشه که یه کم هم رنگ خودمون باشه و ساده؛ اما پریدخت بخاطر فرهنگ و شرایط خانوادگی همسرش دقیقا همین مدلی شده بود. کلا جو توی خونشون صمیمی و گرم بود و همین باعث شد تا من حرفی رو که بخاطرش اومده بودم بزنم.

- باور کن کیانا جون من هر چند وقت یه بار زنگ می زنم و از مستولا یا پرستارا حالش رو می پرسم. اوایل هر چی اصرار می کردم با خود بابا حرف بزنم قبول نمی کرد، این شد که منم نخواستم خلوتش رو به هم بزنم؛ اما دورادور جویای حالش هستم، بالاخره پدرمه.

- خب چرا ملاقاتش نمی رین؟

- رفتیم، هم خودم تنها و هم با بچه ها؛ اما اون بهمون محل نداد. خب ما هم گفتیم شاید این جوری راحت تره.

- جدیدا چی؟ ازش خبر دارین؟

- گمونم سه هفته پیش بود زنگ زدیم خانه سالمندان.

- شما دخترشی، چرا حتی اگه شده سالی دو بار، نرفتن بهش سر بزنین؟ شاید اون بهتون محل نمی داشت؛ ولی خودتون چی؟ یعنی دلتون تنگ

نمیشه؟ فکر نمی کنین شاید الان که چند سال گذشته، پدرتون که همین نزدیکی هاست واقعا بهتون نیاز داشته باشه؟

سرش رو انداخت پایین. به جای خودش دخترش بهاره جواب داد:

- اتفاقا من همیشه دلم براش تنگ میشه؛ چون به جز بابا بهادر، نه بابابزرگ دیگه ای دارم نه مامان بزرگی. چند بارم خواستم تا تنهایی برم پیشش؛ اما خب ترسیدم خوشش نیاد.

- به هر حال گذشته ها گذشته؛ اما من امروز از پیش عمو بهادر می یام، حالش خیلی خوب نیست، حال روحیش رو می گم. زیاد احساس تنهایی و بی کسی می کنه. فکر می کنه در حق همه بدی کرده و حالا با رها شدن کنج یه آسایشگاه داره تاوان پس می ده. این حقش نیست، حتی اگه خطاکارترین هم باشه. من تازه اومدم تو این فامیل، نمی دونم چه خبر بوده و چی به چیه؛ ولی اینو خوب می دونم وقتی خدای نکرده یه تار مو از سرش کم بشه اونم تو اوج دلتنگی و بی کسیش، دیگه نمیشه از سرزنش کردن خودتون کاری پیش ببرین. تا وقتی هست و چشم انتظاره برین سراغش. برعکس چیزی که همه در موردش می گفتن، من هیچ غرور و تفاخری ندیدم تو وجودش. اون خیلی داغونه، فقط حضور توی جمع خانوادگی می تونه حالش رو بهتر بکنه. من روانشناس نیستم؛ ولی خب خواستم تا مسئله ای ناگفته نمونه.

شوهر پریدخت که اسمش آقا صابر بود گفت:

- حرف شما متین، مطمئن باشین که نه من و نه خانوادم حتی با حضور بهادرخان تو این منزل حقیر مخالفتی که نداریم هیچ، تازه خوشحالم می شیم. برکت وجود پدر و مادر توی خونه وصف نشدنی. اگه خودشون افتخار بدن ما به دیده ی منت ازشون پذیرایی می کنیم. بالاخره حقی به گردن ما دارن.

پریدخت که از حرف شوهرش خوشحال شده بود و شاید خوب می شناخت اخلاقش رو، تو گریه لبخندی زد و گفت:

- تو حسرت این موندم که یه بار برای بابام یه فنجون چای بریزم و بشینم پیشش و مثل یه دختر و پدر گپ بزیم. دلم خیلی تنگه براش، خیلی.

- این که غصه خوردن نداره، هر وقتی اراده کنین می تونین ببینیدش. من مطمئنم اگه بهش پیشنهاد بدین تا بیاد پیشتون و با شما باشه، این دفعه دست رد به سینتون نمی زنه.

- معلومه که می رم، فقط نمی دونم کی برم که...

- همین فردا، اگه دوست داشته باشین با هم می ریم، چطوره؟

با این که اولش یه کم مردد بودن؛ ولی بعدش قبول کردن و قرار شد ساعت ده صبح با هم بریم آسایشگاه. دیگه هوا داشت تاریک می شد که خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون. به رامتین گفتم خودم می رم؛ اما اصرار کرد تا برسونتم.

- من هنوزم متعجبم و نمی تونم این چیزا رو باور کنم.

- چی رو؟

- همه ی اتفاقاتی که شما گفتین توی این پنج روز افتاده! موافقت پدربزرگ با بخشیدن سهم الارثش، درد دل کردنش با شما و هزار چیز عجیب دیگه.

- شاید عجیب باشه؛ ولی غیر قابل باور نیست. شرایط آدم ها رو عوض می کنه. قبول دارم که خیلی شاید محسوس نباشه؛ اما بالاخره یه لایه های جدید و دست نخورده تو وجود هر آدمی هست که ممکنه بالاخره یه روزی پیدا بشه.

- شما مثل مشاور حرف می زنین.

دیگه حوصله نداشتم حرف بزمن، امروز کلا مخ زده بودم. شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم. وقتی پیچید توی کوچه گفت:

- به نظرتون منم فردا پیام؟

- هر جور دوست دارین، البته با توجه به این که جمعه اس و شما سرتون خلوته، شاید بد نباشه یه کار مثبت خانوادگی بکنین.

خندید و گفت:

- پس حتما می یام.

- مرسی، خیلی به زحمت افتادین امروز.

- فعلا که بار سختی ها روی دوش شماست. امیدوارم همچنان با انرژی پیش برین.

- ممنون، بفرمایید تو.

- متشکرم، به عمو جان سلام برسونین.

- حتما، خداحافظ.

- خدانگهدار.

پیاده شدم و در رو بستم. به ساعت نگاه کردم، هشت بود، مامان سرم رو می کنه. خدا رو شکر کسی توی پذیرایی نبود. پله ها رو یکی دو تا طی

کردم و رفتم تو اتاق و لباس هام رو عوض کردم. دلم می خواست فقط بخوابم. تختخواب داشت بهم چشمک می زد؛ ولی دیگه خیلی ضایع می

شد اگه نمی رفتم شام. نزدیک نه بود که رفتم پایین. طبق معمول هر شب گوهر داشت میز رو می چید، رفتم کمکش. شام زرشک پلو با مرغ و

سوپ و سالاد بود که دوست داشتم. همین که چشم مامان افتاد بهم، اومد رو به روم و گفت:

- کجا بودی تا این موقع کیانا؟

- سلام مامان شهره جونم.

- علیک سلام، جواب منو بده.

- کار داشتم بیرون، طول کشید یه کم.

- چه کاری؟

با اومدن سامان و دایی و زندایی دیگه چیزی نگفتم و نشستیم سر میز. حس می کردم سامان خیلی بد داره نگاه می کنه. چند بار نگاهش رو

غافلگیر کردم؛ اما اصلا به روی خودشم نیاورد. تازه سوپم رو تموم کرده بودم که آقاجون گفت:

- بچه ها فردا صبح کمتر بخوابین تا زودتر راه بیفتیم.

سامان پارچ دوغ رو برداشت و گفت:

- جایی می ریم مگه؟

- آره بابا، می ریم ویلای دماوند. تا شبم می مونیم یه کم آب و هوامون عوض بشه.

همه با خوشحالی قبول کردن؛ ولی من اعصابم داغون شده بود. کاش قبلا با آقاجون هماهنگ کرده بودم و گفته بودم فردا نیستم. حالا چی کار

کنم؟ داشتم با قاشق زرشک ها رو همین جواری تو بشقاب حرکت می دادم که زندایی گفت:

- کیانازی جونم چیزی شده؟ نکنه تو دوست داری جای دیگه بریم عزیزم؟

سرم رو آوردم بالا، همه داشتن به من نگاه می کردن از جمله سامان فضول. دیگه چاره ای نبود باید می گفتم. قاشق رو گذاشتم روی میز و گفتم:

- راستش اگه اشکالی نداشته باشه من فردا نمی تونم بیام.

مامان که هنوز نگران دیر رسیدنم بود، با اخم گفت:

- چرا؟

- یه کاری دارم باید برم جایی، یعنی قرار دارم.

- قرار؟!

صدای پر از تمسخر سامان توجه همه رو جلب کرد. بهش توجهی نکردم و روم رو کردم سمت مامان.

- اگه زود کارم تموم بشه خودم می یام ویلا. خوبه؟

- این چه کاریه که تفریح رو کنسل می کنی برایش؟ تو که همیشه به قول خودت پایه ی این چیزا بودی.

- خب الانم هستم؛ اما...

بازم سامان دخالت کرد.

- اما بعضی از قرارها واجب تره، بالاخره پای آبرو و وفای به عهد و این چیزا وسطه.

دلم می خواست سرش رو تو کاسه ی سوپ بکنم، از حرص داشتم لبم رو می جویدم.

- دقیقا، بخاطر همین که قبلا قول دادم، مجبورم عمل کنم بهش.

انگار حواسمون نبود دور میز به جز خودمون دو تا آدم نشسته، داشتیم شاخ و شونه می کشیدیم.

- همیشه انقدر خوش قول بودی یا از وقتی با آدم های جدید آشنا شدی عوض شدی؟

- عوض شدن مهم نیست، مهم اینه که وقتی با آدم های جدید می پری عوضی نشی!

- منظور؟

- قبل از این که توی کارای من دخالت کنی سامان خان، یه کم اصلاح کننده ی کارای حال به هم زن خودت باش.

- من پسرم تو دختر، حواست هست؟

- به تو ربطی نداره، قبل از تذکر مهم شما هم می تونستم اینو درک کنم.

- اگه درک می کردی و شعور داشتی، با هر کس و ناکسی قرار نمی داشتی اونم فقط بخاطر مال و اموال.

بلند شدم و کوبیدم روی میز.

- بفهم چی از دهن در می یاد، همه رو مثل خودت آشغال فرض نکن. من مثل تو نیستم که هر روز با هزار تا دختر باشم و فردا با صد نفر دیگه.

تو برو خودت رو درست کن که نفرت انگیزی.

- کیانا کافیه.

داد مامان نتونست آروم کنه.

- در ضمن فکر نکن خودت همه چی تمومی و از دماغ فیل افتادی. اونایی که دورتن، دقیقا بخاطر همین مال و اموالته که هستن نه شعور و شخصیت.

- کیانا خفه شو.

- چرا؟ چون دارم به جفنگیاتش جواب می دادم؟ این سامان خان شما هیچی نیست جز یه پسر دختر...

با سیلی محکمی که مامان خوابوند توی گوشم، مثل آتشفشان در حال انفجار یهو خاموش شدم. خیره شده بودم به قیافه ی پر از عصبانیتش، دیگه واقعا هیچی به جز اون برام مهم نبود. نمی دونستم اگه یه کم دیگه همون جوروی زل می زدم بهش، بابت این دلخوری تازه از راه رسیده یهو بغضم می ترکید یا نه. بدون هیچ عکس العمل خاصی با سرعت رفتم سمت دستشویی و اولین کاری که کردم تا یه کم از حرارت درونم کم بشه، این بود که شیر آب سرد رو باز کردم و صورتم رو بردم زیرش. نفسم بند رفت. داشتم به آینه نگاه می کردم، چشم هام قرمز شده بود از فشار گریه نکردن؛ اما نمی خواستم تحقیر بشم. برام غیر قابل توجه بود این که مامان جلوی خانوادش به همین راحتی خردم کرد. شاید سامان براش خیلی مهم بود، شاید من خیلی تند رفته بودم؛ اما هر چی بود اصلا ازش توقع نداشتم. آخرین باری که دستش روم بلند شده بود پنج سال پیش بود که با پری ماشین باباش رو دو در کردیم و رفتیم تا شب دور زدیم و انقدر دیر برگشتیم که هم مامان، هم آقای لطفی همه جا رو گذاشته بودن رو سرشون. تازه اون موقع هم وقتی رفتیم خونه همین جوروی خیلی آروم یکی زد به صورتم تا یادم بمونه دیگه خودسری نکنم؛ اما امشب قضیه فرق داشت، حس می کردم یه وزنه ی دویست کیلویی گذاشتن روی قلبم و نمی ذاره نفس بکشم.

صورتم رو با حوله خشک کردم، روسریم رو باز کردم و دوباره سرم کردم و رفتم بیرون. نمی خواستم سامان رو با نبودنم خوشحال کنم و به هدفش برسونم. شاید پنج دقیقه از نبودنم می گذشت؛ ولی همه هنوز سر میز نشسته بودن و سرشون پایین بود، حتی سامان مشخص بود که ناراحته. مامان بهم نگاه کرد، صبر نکردم تا معنی کنم نگاهش رو. رفتم جای قبلیم نشستم و خیلی معمولی سالاد برای خودم ریختم و گفتم:

- آقاجون اگه اشکالی نداشته باشه تو چند روز آینده یه روز وقتتون رو به من بدین.

برام مهم نبود بقیه چجوری نگاهم می کنن. اگه من نمی رفتم سر میز و عادی برخورد نمی کردم، هم خودم رو ضایع کرده بودم و هم مامان رو و اصلا تحت هیچ شرایطی نمی خواستم کسی رو که عاشقشم و می دونم همیشه ی خدا دلواپسمه از خودم ناراحت کنم. بعد از شامی که دیگه تقریبا تو سکوت خورده شد، بلند شدم و رفتم بالا. روی پله های طبقه سوم بودم که سامان از پایین صدام زد.

- کیانا؟

بدون این که برگردم یا بایستم مستقیم رفتم توی اتاقم و در رو بستم. تنها چیزی که می دونستم این بود که خیلی خوابم می یاد. گوشیم رو سر ساعت گذاشتم و خوابیدم و خیلی زودتر از اونی که فکر می کردم خوابم برد.

چشم هام رو باز کردم. مامان داشت نازم می کرد؛ وقتی متوجه شد که بیدارم، صورتش رو گذاشت روی صورتم و بوسم کرد و گفت:

- منو ببخش کیانا، به خدا نمی دونم چی شد که یکدفعه...

نداشتم ادامه بده.

- سلام، وای که چقدر گشمنه.

- بیخودی حرف رو عوض نکن، دیشب تا صبح پلک روی هم نداشتم. کاش دستم می شکست و نمی زدم تو صورت گلت.

دستم رو انداختم دور گردنش.

- خدا نکنه مامان شهره ی خوشگلم، فدای سرت.

- خیلی درد داشت؟

- نه بابا، دست دیو که نبوده، بعدشم ما که کم از شما کتک نخوردیم.

می دونستم چشم غره می ره و چون همین کارم کرد زدم زیر خنده. خودشم خندید. راستش ته دلم هنوز ناراحت بودم؛ ولی مگه می شد مامان

بیاد پیشم و این همه لوسم کنه و بازم براش اخم و تخم کنم؟

- این چند روزه خیلی اعصابم خرد بود؛ چون مدام بیرون بودی و انگار نه انگار که من مادرتم، حتی یه کلمه هم نمی گفتمی کجا می ری و چه

خبره. قبل از این که بیایم این جا، یک ساعت اگه می خواستی دیر کنی زنگ می زدی و خبر می دادی؛ ولی الان اصلا حواست نیست. درسته

زندگیمون و خونمون عوض شده؛ ولی اخلاق و رفتارمون که نباید تغییر کنه. من اصلا دلم نمی خواد که سرخود باشی.

- جذبه ای داریا شهره جون! من کی سرخود شدم آخه؟ بابا یه بنده خدایی کار خیر داشت؛ اما خودش نمی تونست راست و ریستش کنه،

سپردش به من. خب گفتم یه حسنه ای راهی نامه ی اعمالم کنم، بده؟

- از کی تا حالا دختر من خیر شده و من خبر نداشتم؟ بعد از اون مواظب باش زیادی حسنات سنگین نشه، من اصلا اعصاب ندارم.

بلند شد که بره، دستش رو گرفتم.

- خیالت راحت باشه مامان، نه جای بدی رفتم، نه اخلاق و رفتارم عوض شده. آقا جون یه چیزی ازم خواسته که دنبال اونم همین.

- چی مثلا؟

- اجازه بدید اگه به نتیجه رسید خودش بگه.

- خب اینا رو چرا زودتر نگفتی؟

- چون نپرسیدی.

- همیشه که نباید زیر زبونت رو بکشم، خودت وظیفته بیای بگی، فهمیدی؟

- یادم باشه یه بررسی کنم ببینم تو فامیلاتون ژن زورگویی بوده یا نه؟

- لوس نشو، حالا امروز واقعا نمی یای؟

- چرا، اگه زود کارم تموم بشه، حتما می یام.

- من همیشه به دخترام اعتماد داشتم و دارم. اگر بعضی وقت ها چیزی می گم یا عصبی می شم، دست خودم نیست، شاید از جامعه و زومنه می

ترسم، مواظب خودت باش، پشت فرمونم که می شینی احتیاط کن.

- چشم—

- چشمت بی بلا.

دیگه نخواییدم؛ چون مطمئن بودم خوابم نمی بره، لباس پوشیدم و رفتم پایین. داشتن صبحانه می خوردن، منم رفتم پیششون. سامان نبود، بهتر شد که نبود؛ اول صبحی حوصله ی خوشمزه بازی هاش رو نداشتم اصلا.

مطمئن نبودم مامان اینا تا یک ساعت دیگم راه بیفتن، بس که ماشاا... تو کاراشون آرامش داشتن. وقتی می رفتم بالا تا آماده بشم، زندایی تازه بیدار شده بود. مانتوی مشکیم رو تنم کردم و شلوار جین آبی پررنگ و شال آبی کم رنگی که روش چند تایی ستاره نقره ای کوچیک داشت پوشیدم. حس می کردم قیافم خوب شده؛ یعنی در کل از خودم خوشم اومد جلوی آینه. گوشیم رو برداشتم و رفتم پایین، با مامان و بقیه خداحافظی کردم. می خواستم ماشین رو روشن کنم که رامتین زنگ زد. هنوز نیم ساعت وقت داشتم و دیر نشده بود که زنگ زده.

- بله؟

- سلام، صبح بخیر.

- سلام، صبح شمام بخیر.

- خوبی کیانا جان؟

چه زودم صمیمی شد.

- مرسی، اتفاقی افتاده؟

- نه؛ فقط شما که هنوز راه نیفتادید؟

- نه، خونم.

- اشکالی نداره من پیام دنبالت؟

- ماشین هست، خودم می یام.

راستش از پیشنهادش تعجب کردم، امیدوار بودم اصرار نکنه.

- می دونم؛ اما خب مسیر که یکیه، اجازه بده تا این افتخار نصیبم بشه.

نمی دونستم چی بگم؟ نگاهم از توی آینه افتاد به سامان که داشت راه می رفت و دستاش توی جیبش بود و سرش رو پایین انداخته بود. این

دیگه چش شده بود؟ خوبه من دیشب تنبیه بدنی شدم، اونم بخاطر شازده.

- الو؟ قطع شد؟

- نه، قطع نشد.

نفسم رو دادم بیرون. شاید وقتی خواهش کرده بود بهتر بود که قبول کنم.

- منتظر تون هستم.

- متشکرم، من تا ده دقیقه ی دیگه اون جام عزیزم.

- فعلا.

انقدر بدم می یاد از این پسرایبی که زود باهات مچ می شن! حالم به هم خورد از عزیزم گفتنش. پیاده شدم و رفتم سمت در باغ، حداقل پنج

دقیقه توی راه بودم! بدیش این بود که مستقیم از جلوی چشم سامان رد می شدم. هر چند نظرش و فکرش انقدر برام مهم نبود؛ چون کلا باهام لج بود و در مورد فکر خوب نمی کرد؛ اما دوست نداشتم بیخودی مورد قضاوت دیگران قرار بگیرم، اونم از نوع قضاوت بد. از کنارش گذشتم، بدون این که حتی بهش محل بذارم، یه کم آدم می شد بد نبود.

- می ری سر قرار؟

تازه داشتم خوشحال می شدم دست از سرم برداشته. نموندم و همین جوری ادامه دادم به راه رفتن.

- رامتین آدم صاف و صادقی نیست، خیلی به اینی که نشون می ده اعتماد نکن.

حیف که باهاش قهر بودم؛ وگرنه حتما می پرسیدم یعنی چی؟! این رو قبلا هم ازش شنیده بودم. در حیاط رو که باز کردم، چشمم افتاد به ماشین رامتین، با حرفی که سامان زد، دیگه خیلی راغب نبودم باهاش برخورد داشته باشم. پیاده شد و خیلی گرم سلام کرد. در رو باز کرد تا بشینم و بعد خودش نشست. سعی کردم افکار خراب رو از ذهنم بریزم بیرون. اصلا من هدفم عمو و زمین و این چیزا بود، بیخیال همه ی چیزای دیگه. رامتین از شغلش و حرفه ای بودنش و سرشناس بودنش و خلاصه افتخاراتش انقدر حرف زد تا رسیدیم به آسایشگاه. چه ریاکارم بودا! با دیدن پریدخت و شوهر و دخترشون خوشحال شدم. با گل و شیرینی منتظر ما ایستاده بودن.

اول من رفتم توی اتاق عمو. خدا رو شکر سرحال بود و چشم به راه! انگار عادت کرده بود تا هر روز یکی بره پیشش. یه چند دقیقه ای باهاش حرف زدم تا این که بحث رو کشوندم به اون جایی که می خواستم. بهش گفتم اگر ملاقاتی داشته باشه چی کار می کنه. خندید و گفت: - مگه با تو چی کار کردم عزیزم؟ معلومه که خوشحال می شم.

شاید چون حدس نمی زد کسی جز من بیاد پیشش، این رو گفت. در رو باز کردم و بقیه اومدن تو. قیافه ی متعجبش وقتی که بچه و نوه هاش رو دید خیلی دیدنی بود. خیره شده بود به پریدخت و انقدر این نگاه طولانی و کشدار شد که بهاره گفت: - مامان نمی خوای بری جلو، ما بریم.

به جز رامتین چشم های همه نمدار شده بود، عمو بهادر خیلی بیشتر از اونی که حدس می زدم خوشحال بود. پریدخت مثل پروانه دورش می چرخید. آقا صابر در نهایت فروتنی و احترام با پدر زنش برخورد می کرد. بهاره هم که مدام برای پدر بزرگ تازه به دست آوردش شیرین زبونی می کرد. لحظه های قشنگ و خوبی بود، مخصوصا وقتی به عمو پیشنهاد دادن تا باهاشون بره و دیگه این جا تنها نمونه. قبل از این که چیزی بگه، نگاه قدرشناسش رو به من دوخت. لبخند زدم، اونم همین طور. خدا رو شکر کردم که تونستم دل یکی رو شاد کنم. با تردید قبول کرد، شاید چون حس می کرد وجودش باعث زحمت می شه؛ اما وقتی آقا صابر باهاش حرف زد و مطمئنش کرد که از رفتنش خوشحال می شن قبول کرد. قرار شد فردا بیان دنبالش، به همین راحتی.

خیلی وقت ها ما توی بی خبری به زندگیمون ادامه می دیم، حتی سعی نمی کنیم تا یه قدم کوچیک برداریم و فقط ساز مخالف می زنیم. شاید اگر آقاجون قضیه ی زمین ها رو به من نمی گفت، عمو بهادر تا آخر عمرش کنج این خانه ی سالمندان می موند، اون وقت نه کار خیری در حق پدرش کرده بود، نه حتی خودش روی خوش زندگی رو می دید. وقتی دیدم سرشون گرمه، عذرخواهی کردم و گفتم باید برم خونه. خیلی اصرار کردن تا نهار رو پیششون باشم؛ اما هر چی زودتر می رفتم دماوند بهتر بود. خداحافظی کردم و اومدم بیرون. رامتین که پشت سرم راه افتاده بود گفت:

- میشه خواهش کنم نهار رو با هم باشیم؟

یه کم بهش رو داده بودما، اصلا جنبه نداشت.

- ببخشید، باشه یه فرصت دیگه.

- چرا؟ نکنه از مصاحبت با من احساس ناراحتی می کنی؟

- نه، اصلا! راستش همه رفتن دماوند، قرار شد منم بعد از این جا مستقیم برم پیششون، اینه که عجله دارم.

- خیلی وقتت رو نمی گیرم، تا شب خیلی مونده.

- ولی...

با چشم های نافذش خیره شد بهم و گفت:

- خواهش می کنم.

چه غلطی کردم که دیروز بهش گفتم بیاد، مثل چی پشیمون شده بودم. صبر نکرد تا جواب بدم و راه افتاد. حتما توقع داشت مثل دخترای ذلیل

دنبالش برم! به جای این که سمت ماشین اون برم، رفتم کنار خیابون تا تاکسی بگیرم. رو به روم ترمز زد و گفت:

- عزیزم باور کن این فقط یه ناهار دوستانه س، بذار به حساب فامیل بودنمون.

- مطمئن باشید به حساب دیگه ای هم نمی دارم؛ اما امروز واقعا دیرم شده، ببخشید.

سرش رو تکیه داد، فکر کردم کوتاه اومده؛ اما با پرویی گفت:

- باشه پس دعوتم رو برای فردا رد نکن؛ چون واقعا ناراحت می شم.

کاش می تونستم حرف دلم رو بهش بزنم و بگم به جهنم؛ اما خیلی ضایع بود.

- سکوت یعنی رضایت. امشب حتما تماس می گیرم تا هماهنگ کنم. حالا سوار شو تا برسونمت.

همین جوریم رو مخم بود. دیگه این رو نمی خواستم قبول کنم.

- جایی کار دارم، ممنون، خودم می رم، شما بفرمایید.

- چقدر تعارفی هستی کیانا، اصلا بهت نمی خوره.

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم. اگر سامان بود پشت سر هم باهاش کل کل می کردم؛ ولی نمی دونم چرا رفتارم با رامتین فرق داشت. هر

جوری بود قانعش کردم که می خوام با تاکسی برم و بالاخره رضایت داد و دست از سرم برداشت. رفتم خونه یه دست لباس راحتی برداشتم و

راه افتادم. باید تو یه فرصت مناسب با آقاجون حرف می زدم و بهش می گفتم تا بره ملاقات عمو بهادر. چه وقتی هم بهتر از امروز! خیلی وقت

بود سرعت آنچنانی نرفته بودم و مسابقه نذاشته بودم، دلم پوسیده بود. بعد از یه مدت، رانندگی تا دماوند خیلی بهم مزه داد. البته اگر پیش

بینی می کردم که قراره چی بشه، شاید اصلا پام رو هم نمی داشتم ویلا و همون با رامتین بودن رو ترجیح می دادم، شاید. هنوزم نمی دونستم چرا

نسبت به این جا یه حس خوبی دارم؛ مثل بار اولی که اومدم خنده اومد رو لبم. ماشین رو توی حیاط پارک کردم و می خواستم برم بالا که از

دیدن یه ماشین شیک و مدل بالا اما ناآشنا توی حیاط تعجب کردم. یعنی به جز خودمون کس دیگه ای هم این جا بود؟ رفتم سمت پله ها تا به

کنجکاویم زودتر خاتمه بدم که با شنیدن صدای خنده ی یه دختر که اتفاقا خیلی هم بلند و قشنگ بود سر جام ایستادم. صدا از توی باغ می اومد،

نزدیک بود. مثل فضول ها راهم رو کج کردم. مطمئن بودم یه رابطه ای بین این دختره با این ماشینه هست. چقدرم که من باهوشم. از پشت درخت ها سرک کشیدم. روی تاب فلزی سفیدی که همون اول راه باغ بود، یه دختر نشسته بود که فقط نیمرخش مشخص بود و البته نکته ی جالب این بود که سامانی که صبح مثل آدم های بدبخت شکسته خورده توی حیاط پرسه می زد، حالا با نیش باز داشت تاب رو هل می داد. نه این دیگه خیلی پررو بود. یعنی دوست دختراش رو به حریم خصوصیش هم راه می داد؟! دست به سینه رفتم یه کم جلوتر. همین که سامان چشمش افتاد به من، صاف ایستاد و لبخند زد.

- به به کیانا خانوم! چه زود رسیدی.

به طعنه گفتم:

- آره خدا رو شکر، قرار زود تموم شد.

- سلام.

تازه وقتی دختره بلند شد و بهم سلام کرد، درست و حسابی قیافش رو دیدم. بانمک بود و سبزه. قدش مطمئن بودم حداقل هشت سانت از من بزرگ تره.

- سلام.

- من رها هستم، خوشبختم کیانا جون.

- مرسی.

سامان نشست روی تاب و با پاش حرکتش داد.

- دختر دایی نادره.

- مگه تو دایی هم داری!؟

- بله که دارم.

- ماشاا... چقدر خاله و دایی داری.

- رها برو بگو هما یه اسفند بریزه، این کیانا چشمش دریای نمکه.

رها که معلوم بود دختر شادیه زد زیر خنده و گفت:

- مگه امتحان کردی؟ نکنه راست میگه کیانا؟

- والا من که تا حالا چیزی تو وجود سامان کشف نکردم تا چشمش کنم؛ البته به جز خودشیفتگی.

- یا خدا! قشنگ معلومه شما به کارتون موش و گریه ارادت دارید.

- متاسفانه بعضیا هنوز تو عوالم و رویاهای دوران کودکیشون سیر می کنن.

دلم نمی خواست جلوی این دختره باهاش دعوا کنم؛ بخاطر همین جوابش رو ندادم.

- نمی یای تاب بازی کیانا جون؟

- نه، حوصلش رو ندارم، تو ادامه بده.

- باشه عزیزم.

برگشتم و به راهم ادامه دادم. من مطمئن بودم اسم نادر رو قبلا به جا شنیدم؛ ولی کی و کجا رو اصلا یادم نبود. همه توی پذیرایی نشسته بودن و صدای حرف زدن و خنده هاشون بلند بود. کلا انگار امروز زیادی سر حال بودن. با سلام بلندی که کردم، تقریبا اظهار وجود کردم. تنها مهمون ناآشنای جمع که همون نادر بود بلند شد و ایستاد. فکر می کردم زنش هم باشه؛ اما نبود. چند لحظه نگاهم کرد و بعد با لبخند حال و احوالپرسی کرد. رفتم پیش مامان نشستم. به نظر مرد خوبی می اومد. با این که الان دخترش رو توی حیاط دیدم؛ اما باورم نمی شد به بچه این سنی داشته باشه، شاید چون خوب مونده بود. مثل مردای چهل ساله بود. تیپش هم خوب بود. گمونم روحیه ی خوبی داشت؛ چون مدام با دایی و آقاجون بگو و بخند می کردند. من هنوز درگیر اسمش بودم. داشتم میوه می خورد که سنگینی به نگاه باعث شد سرم رو بیارم بالا. داشت به مامان نگاه می کرد که کنارم بود و همین نگاه شاید چند ثانیه ای که سریع مسیرش تغییر کرد، یادم آورد نادر کیه. پسرعمو و خواستگار مامان! یعنی همونی که باعث شده بود تا آقاجون با خواستگاری بابا مخالفت کنه و اصرار کنه روی ازدواج دخترش با پسرعموش نادر! سیبی که دستم بود رو گذاشتم توی بشقاب و بلند شدم. دلم می خواست زودتر بفهمم که زنش کجاست. رفتم توی حیاط. رها تنها روی تاب نشسته بود و داشت فکر می کرد و خبری از سامان نبود. رفتم و نشستم پیشش.

- سامان کو؟

- گوشیش زنگ خورد، رفت جواب بده.

- آهان، اصولا مجبوره همیشه تو جاهای خلوت حرف بزنه.

خندید و نگاهم کرد.

- باهاش لجی؟

- نه، فقط چشم دیدنش رو ندارم.

- خب پس بازم جای امید هست.

- راستی بابای خوشتیپی داریا.

- آره، چشمش که نزدی؟ من اصلا حوصله ی اسفند و این چیزا رو ندارم.

- نه عزیزم، انقدرام کارساز عمل نمی کنه چشمم.

- شوخی کردم، ناراحت نشی.

- من جنبم زیاده، راستی مامانت کجاست؟ نیومده؟

خنده روی لبش ماسید. نفسی کشید و شونه اش رو بی تفاوت انداخت بالا.

- نه، اون مرده.

- واقعا!؟

- اوهوم.

- متاسفم، خدا رحمتشون کنه.

- مرسی؛ اما بعید می دونم.
- چی رو؟
- هیچی، راستی کیانا چند سالته؟
- ذهنم توی سالن پیش مامان بود. نمی دونم چرا دلشوره داشتم و اصلا از حضور نادر تو جمع خودمونیمون خوشحال نبودم.
- بیست و سه.
- وای اصلا بهت نمی خوره از من بزرگ تر باشی.
- مگه تو چند سالته؟
- نوزده.
- فکر می کردم همسن باشیم.
- نه، من یک ماه دیگه تازه می رم توی نوزده.
- به سلامتی.
- سامان اومد.
- من می رم بالا.
- دستش رو گذاشت روی دستم.
- نه، تو رو خدا نرو، من حوصلم سر رفته.
- راستش وقتی که غم توی چهرش رو دیدم و فهمیدم مامانش فوت شده، دلم براش سوخت، اونم با این سن. نشستم دوباره سر جام.
- باشه، نمی رم.
- مرسی.
- سامان گوشه رو گذاشت توی جیبش و اومد کنار ما ایستاد.
- واقعا من تا حالا ندیدم که یه جایی تاب و سرسره باشه؛ اما دخترای همسن شما روشن نباشه.
- با کنایه گفتم:
- ماشاا... از بس به همه جا با دقت نگاه می کنی.
- مگه کورم؟
- بیخیال بچه ها، سامان بیا یه کم ما رو هل بده.
- شرمندتونم، من از پس دو نفرتون بر نمی یام
- پس این باشگاهی که زدی به چه دردی می خوره؟
- اون جا عضله می سازن.
- خب یه جایی از این عضلات استفاده کنی بد نیستا.

- دیگه در این حد که نابود می شه.

- برو بابا، نخواستیم.

- نه دیگه، توهین کردی رها، فقط اخطار می دم اگه از ارتفاع می ترسین، لطفا بیاین پایین؛ چون من سرعتی عمل می کنم.

- ایول، تو هل بده، خیالت تخت، ما نمی ترسیم.

یا خدا! روم نشد بگم من می ترسم. این دو تا هم بیکار بودن و من بیچاره بازیچه شده بودم این وسط. دستم رو محکم گرفتم به زنجیر کنار تاب. اگه بخاطر سامان نبود، همون اول اومده بودم پایین. تابش دو نفره بود؛ اما جمع و جور و محکم بود. معلوم بود قابلیتش بالاست. سامان احمق بخاطر رو کم کنی تا می تونست محکم هل می داد. ضربان قلبم داشت می رفت بالا. چشمم رو بستم و زیر لب کلی آیه الکرسی خوندم. رها داشت با خوشحالی جیغ می کشید؛ ولی من هر بار که تاب می رفت بالا و می اومد پایین، حس می کردم نفس کم آوردم. نمی دونم چرا، اما از روی حماقت تحمل کردم و هیچی نگفتم. با این که حالم خیلی بد بود، فقط داشتم دعا می کردم که این لعنتی رو یکی نگه داره؛ اما این ها دست بردار نبودن. بالاخره چشمم رو باز کردم و از دیدن صحنه ی رو به روم وحشتزده شدم. وقتی که می رفتیم بالا، تا ته باغ دیده می شد. دیگه نتونستم بیشتر از این به ترسم غلبه کنم و جیغ زدم. سرم داشت می چرخید. انقدر رها جیغ جیغ می کرد که اصلا صدای من شنیده نشد. با دستم که آزاد بود چنگ زدم به بازوی رها. با خنده برگشت سمتم؛ اما با دیدن قیافه داغونم وا رفت.

- خوبی؟

- بگو... نگهش داره.

فکر کنم ترسید؛ چون سریع داد زد:

- سامان هل نده.

- هه هه، بالاخره کم آوردی.

- بسه سامان.

- عمرا.

- کیانا حالش بده، نگه دار این تابو.

- ای ترسوها.

زنجیر طرف منو کشید و تاب کم کم از حرکت ایستاد. سرم ناخودآگاه افتاد روی شونه ی رها.

- وای کیانا، کیانا جونم چت شد یهو؟ چرا رنگت پرید؟

- چی شد؟ فیلم بازی می کنید؟

- کوری؟ برو از هما آب قند بگیر.

دستم رو گذاشتم روی گلوم. سامان که انگار تازه دیده بودم، با ترسی که ته صدایش بود گفت:

- کیانا، دیوونه چرا نکفتی حالت بد شده؟ برم عمه رو صدا کنم؟

- ازش سوال نپرس، برو آب قند بیار دیگه.

تکون های کوچک تاب هم حالم رو بد می کرد، حتی وقتی که رها شونم رو می مالید، دستش رو پس زدم و به سختی نشستم روی زمین. تکیه دادم به درختی که همون جا بود. خیلی طول نکشید که سامان با آب قند برگشت.

- بیا این آب قند رو بهش بده. چرا رو زمین نشوندیش؟

- خودش نشست به خدا.

- می بینی این بچه بازی هات چه عواقبی داره؟

- چرا مزخرف می گی؟ مگه من می دونستم این جور می میشه؟

- شانس آوردیم نفسش نگرفت.

- نفسش چرا؟

- هیچی بابا، کمک کن ببریمش بالا دراز بکشه.

چشم هام رو باز کردم. آب قنده به کم حالم رو جا آورده بود. دلم برایش سوخت، خیلی ترسیده بودن؛ مخصوصا رها.

- وای فدات شم کیانا جونم، بهتر شدی؟

- خوبم، به کم فشارم افتاده بود.

- بمیرم، می خوای بریم دکتر؟

- نه، خیالت راحت، خوبم.

یه کم توی حیاط نشستیم و وقتی خوب شدم رفتم بالا. دلم نمی خواست روز خوش بقیه رو خراب کنم. روز خودم که به هم ریخته بود با این

نادر خان که حالا دیگه می دونستم یاد دوران جوونیش افتاده. این رو از نگاه های گاه و بیگاهی که به مامان می انداخت می شد به راحتی فهمید.

هر چند مرد محترمی به نظر می رسید و اصلا رفتار غیر قابل تحملی نداشت و شاید حتی مامان هم متوجه چیزی نشده بود؛ اما من متاسفانه خوب

فهمیدم که چی توی سرش می گذره و امیدوار بودم که فقط توهم زده باشم. رها خیلی دوست داشتنی بود، اصلا اون جور می فکر می کردم

نبود. برخلاف رفتار بچگاننش خیلی دلسوز بود؛ چون مدام به من چسبیده بود و همچنان نگران حالم بود. سامان هم برعکس همیشه یه کم

زیادی شاد می زد. نمی دونستم چرا جدیداً این همه ضد و نقیض برخورد می کرد. گاهی تند و خشن بود، گاهی هم خوشحال و شاد. شایدم دو

شخصیتی بود بنده خدا. روز خوبی بود. از پیدا کردن رها خوشحال بودم. مشخص بود که برخوردش با سامان در حد همون نسبت فامیلیشون بود

نه بیشتر. عصر من توی آشپزخونه نشسته بودم و داشتم چای می خوردم که رها هم اومد پیشم.

- چرا نمی ری تو حیاط؟ دارن عصرونه می خورنا.

- خیلی گرمه، هوای تو بهتره.

- باشه؛ پس منم نمی رم. بذار یه کم از این کیکی که هما پخته بیارم بخوریم، محشره.

- چه بوی خوبی هم داره.

- آره، من آخر می میرم و آشپزی یاد نمی گیرم.

- مگه بلد نیستی؟

- نه بابا، ولی عاشق کیک پختن و این چیزام.
- کاری نداره که؟ چند بار درست کنی راه می افتم.
- کلک مگه خودت بلدی؟
- در حد حرفه ای.
- دروغ! اصلا بهت نمی یاد!
- آره، آخه کلا آدم ریاکاری نیستم.
- دیگه راه نداره، باید به منم آموزش بدی.
- رایگان؟
- خسیس! اصلا می رم کتاب آشپزی می خرم، بی دردسرم هست.
- اگه تونستی از تو اون کتاب ها چیزی در بیاری و بذاری توی سفره، حتما توانایی بالایی داری.
- کی تواناییش بالاست؟
- باز سر و کله ی این سامان پیدا شد. رها سرش رو برگردوند و بهش گفت:
- کیانا.
- به به؟ در چه زمینه ای.
- آشپزی.
- آه! کی گفته؟
- خودش.
- باور نکن. اصولا دخترا تعریف بیخودی زیاد می کنن، مخصوصا از خودشون.
- برو بابا، توام بیکاریا، دنبال این می گردی که بری رو اعصاب ملت. من اگه جای کیانا بودم تا حالا صد بار کارت رو به سره می کردم.
- مای گادا! حالا مگه تو وکیلشی؟
- آره عزیزم، مشکلیه؟
- خدایا این پسره اصلا مرض داشت! نمی تونست ببینه من به جا آروم و ساکت نشستم. مدام می خواست جیغم رو در بیاره. تازه فهمیده بودم باید بهش بی محلی کنم؛ مثل الان که بی توجه بهش داشتم کیک و چای رو می خوردم.
- وای بچه ها، باورتون میشه من فردا امتحان زبان دارم و هیچی نخوندم؟
- منظورت اینه که سه بار مرور کردی فقط؟
- آره، همون! برم کتابم رو بیارم، یه کم کمکم کنید بد نیست.
- و رفت. من و سامان تنها شدیم. گوشیش رو آورد بیرون و گویا اس ام اس زد.
- راستی کیانا شمارم رو عوض کردم.

نیشخند زدم. ذهنم رفت سمت مزاحم های همیشگی.

- گوشت رو بده شمارم رو بزنم.

بلند شدم تا فنجونم رو بشورم، گوشی رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت سینک. هنوز گوشی توی دستش بود که صدای پیامکم بلند شد. جز کیمیا و پری و یکی دو تا از دوستای قدیمی کسی رو نداشتم که نگران باشم، برای همین با خیال راحت به کارم ادامه دادم. شیر آب رو بستم و برگشتم که با دیدن صورت پری از خشم سامان تعجب زده ایستادم. بلند شد و رفت کنار پنجره. نمی دونستم چی دیده که یهو این شکلی شده. تقریباً خودم رو پرت کردم روی میز و موبایل رو برداشتم. اس ام اسم باز بود، باورم نمی شد، رامتین پیام فرستاده بود.

"کیانای عزیزم، فردا طبق قرارمون راس ساعت یک جلوی در شرکت منتظرت هستم. اگر تو بخوای شخصا می یام دنبالت شاهزاده خانوم." وای این جفنگیات چی بود که فرستاده بود؟! دستم روی گذاشته بودم جلوی دهنم. حالا سامان در مورد من چه فکری می کرد؟

- هه، پیشرفتت خوب بوده شاهزاده خانوم. پشت سر هم باهات قرار می ذاره.

واقعا دلم نمی خواست ذهنش از افکار بد پر بشه.

- کدوم قرار؟! تو...

برگشت و از اون طرف میز دولا شد سمتم. چشم هاش قرمز شده بود.

- آره، به من هیچ ربطی نداره، این رو صد بار گفتم؛ اما بفهم، رامتین یه آشغال عوضیه.

چشم هام رو تنگ کردم، انگار می خواستم مچش رو بگیرم.

- چرا؟ چون تو بهش حسودی می کنی؟

- من چرا باید به اون لعنتی حسودی کنم؟ ازش متنفرم! اون یه آدم پست فطرته که برای رسیدن به پول و خواسته های تموم نشدنی خودش و پدرش، از روی همه چیز و همه کس می گذره، بدون این که براش مهم باشه حتی چه بلایی سر اطرافیاناش می یاد. حتی یه ذره احساس نداره، قلبش از سنگه. تا حالا هم شاید کمتر از ده تا شاهزاده خانوم نداشته، این رو مطمئن باش.

- هه، خودت چی؟ تو که رو دستش زدی.

- من؟ تو اگه بفهمی رامتین چقدر سیاست مدار و حرفه ایه، هرگز منو باهاش یکی نمی کنی. متاسفم که نمی تونم بیشتر از این برات توضیح بدم؛ فقط این رو بدون که اگه یه کم بهش رو بدی، دیگه نمی تونی با اطمینان از تفاوتت با دخترای دیگه حرف بزنی. اون داره برای تو و پدربزرگت دام پهن می کنه، این رو بفهم. اگر توی مردابی که رامتین جلوی پات می ذاره فرو بری، هیچ دستی نیست که بتونه نجاتت بده. پات رو از گلیمت درازتر نکن کیانا، با بد کسی طرف شدی.

- کدوم گلیم؟ چرا چرت و پرت می گی؟ من اصلا با اون کاری ندارم.

- بخاطر همین یک هفته س که داری هر روز می ری ملاقاتش؟ فکر نمی کردم انقدر راحت راه بدی به کسی.

- خفه شو سامان، دیشب نتونستم بهت بفهمونم که همه مثل خودت لجن نیستن، نه؟ اگه می خوای کسی رو خراب کنی، اول به فکر درست کردن خودت باش که مجبور نباشی ماهی یه بار سیم کارت عوض کنی.

- حرف مفت زن. من برای کارم که اتفاقا همین یه بارم بوده دلیل دارم که تو هیچی ازش نمی دونی.

- هه! همون شب توی مهمونی معلوم بود داری دق می کنی از این که رامتین مورد توجه و تو نیستی. بینم نکنه دختری دورت تکراری شدن، دنبال دختری فامیلی که این جور داری جوش می زنی که رامتین جمعشون کنه.

نمی دونم چرا؛ اما با شنیدن جمله ی آخرم یهو سرخ شد و مثل دیوونه ها دستش رو برد بالا. ترسیدم و یهو ساکت شدم و کشیدم عقب. معلوم بود داره خودش رو کنترل می کنه؛ یعنی از رگ متورم گردنش و دستی که محکم مشت کرد و آورد پایین معلوم بود.

مشتش رو کوبید روی میز و با صدایی که از بین دندون های کلید شدش می اومد بیرون گفت:

- نامردم اگه از همین امروز...

با اومدن رها حرفش نصفه کاره موند. رها که از دیدن قیافه های عصیمون تعجب کرده بود گفت:

- چه خبره؟ این جا دعوا شده!؟

نگاهم برگشت سمت سامان که هنوز خیره بود بهم. بدون این که چیزی بگه لب هاش رو روی هم فشار داد و رفت. نزدیک در آشپزخونه ایستاد و برگشت. نگاه کوتاه دیگه ای بهم کرد که دیگه توش عصبانیت نبود، انگار با همون یکی دو ثانیه، یه دنیا دلخوری رو به رخم کشید و رفت.

فکر نمی کردم انقدر اعصابش خرد شده باشه که کلا از ویلا بره؛ اما به گفته ی زندایی یکی از بچه ها بهش زنگ زده بوده و مجبور شده بود یهو ناغافل بره. فقط من و رها می دونستیم که علت رفتنش چی بوده. البته رها با کنجکاوی خودش حدس زد؛ وگرنه من حرفی نزد. خیلی ناراحت بودم، اون از درگیری دیشب سر شام، اینم از دعوای امروز که همش بخاطر رامتین لعنتی بود. از دست اون بیشتر از همه کفری بودم. چه جور به خودش اجازه داد که انقدر راحت بشه باهام، اونم وقتی که من حتی به اسم کوچیک به سختی صداش می زدم؟ وقتی رسیدیم خونه، با دیدن ماشین پارک شده ی سامان نفس راحتی کشیدم. نگرانش بودم، نمی دونم چرا. مامان به زندایی گفت:

- خدا رو شکر سامانم رسیده خونه، نمی دونم چرا دلم شور می زد.

- نه شهره جون، بچم زنگ زد گفت اومده خونه وسایلش رو جمع کرده رفته مسافرت. گفت سفر کاریه، ممکنه چند روزی نباشه. بخاطر همینم ماشینش رو نبرده.

- خب ایشا... که هر جا هست خدا نگهدارش باشه.

مثل بادکنکی که یهو بادش خالی میشه وا رفتم! یعنی انقدر به هم ریخته بود که بذاره و بره؟ دوباره نگاه غمگینی به ماشینش انداختم و رفتم تو خونه.

شب قبل از خواب، رفتم توی اتاق آقاجون و از سیر تا پیاز همه چیز رو براش گفتم. از روز اولی که رفتم پیش رامتین و بعدم آسایشگاه، تا آخرین روزی که پریدخت و خانوادش رو بردم پیش عمو بهادر. وقتی حرف هام رو شنید واقعا تعجب کرده بود. البته هنوز از دعوای ظهرو با سامان عصبی بودم، بخاطر همین با آقاجون یه خورده تند برخورد کردم و بهش گفتم در حق برادرش کوتاهی کرده. خیلی حرف زدیم، شاید دو

ساعت. بهش گفتم که پریدخت عمو رو فردا می بره خونشون و عمو هم با بخشیدن زمین ها موافقت کرده. ازش خواستم تا به دیدنش بره و کدورت ها رو کنار بذارن، معلوم نبود در آینده چی پیش می یاد. آقاجون فقط با تکون دادن سرش نشون می داد که حرفام رو قبول داره. وقتی بالاخره بلند شدم و شب بخیر گفتم تا برم اتاق خودم، ایستاد و صدام زد.

- کیانا جان؟

برگشتم سمتش.

- بله؟

با قدم های بلند، اما نه چندان محکمش اومد طرفم و محکم بغلم کرد.

- می دونستم تو می تونی؛ اما این همه مطمئن نبودم که همه چیز رو درست کنی عزیزم، ازت ممنونم. با این که سنی نداری؛ اما درس بزرگی حداقل به من دادی.

- من که کاری نکردم آقاجون، همش قسمت بوده و خواست خدا.

- بالاخره توام بانی خیر شدی بابا، من هنوز سر حرفم هستم.

- چه حرفی؟

- گفتم اگه موفق بشی...

- آقاجون! من فقط بخاطر این که یه کار خوب و با ارزش کرده باشم قبول کردم، نه برای هیچ چیز دیگه ای.

- خوشحالم که درکت از زندگی بالاتر از اونی هست که فکر می کردم.

- بالاخره نوه ی شمام دیگه.

- زبونت که به من نرفته عزیزم.

- خب اینم ژنتیکیه، حالا باید گشت و دید به کجا می رسه.

- امان از دست تو.

- حالا اجازه هست برم بخوابم؟

- برو دخترم، شبت بخیر.

- شب شما هم بخیر.

در اتاق رو که بستم دوباره یاد بدبختی خودم افتادم. کی حوصله داشت فردا بره رامتین رو ببینه، اونم بعد از این همه سوژه شدن.

بالاخره با کلی دودلی آماده شدم تا برم بینم حرف حساب این رامتین چیه که داره زندگی آروم منو به هم می ریزه! از دیشب تا حالا فکرم مدام پیش سامان بود. نمی دونستم واقعا با دوستاشه یا بخاطر جر و بحث دیروزمون عصبی شده و گذاشته رفته.

ساعت از یک گذشته بود که رسیدم دم در شرکت. دوست نداشتم زیادی آن تایم برسم که فکر کنه حالا چه خبره. توی ماشینش منتظر بود، با

دیدنم لبخندی زد و پیاده شد. پنجره رو دادم پایین.

- سلام، ظهرت بخیر.

- سلام، ممنون.

- پیاده نمی شی؟

- قراره پیاده بریم؟

- با ماشین من می ریم.

با انگشت زدم روی فرمون، دلم نمی خواست رانندگی محتاطانش رو تحمل کنم. وقتی دید چیزی نمی گم خودش گفت:

- البته چی بهتر از این که من دست فرمون کیانا رو ببینم. اجازه که هست؟

- خواهش می کنم.

دزدگیر ماشینش رو زد و سوار شد، همون اول کمر بندش رو بست. طبق معمول کت و شلوار پوشیده بود و تیپ رسمی داشت. بعید می دونستم

حتی به کت و شلوار تکراری داشته باشه. با راهنماییش بالاخره رو به روی یه رستوران بزرگ و شیک پارک کردم.

- عالی بود.

سوییچ رو برداشتم و گفتم:

- چی؟

- رانندگیت، مطمئنم علاقه ی خاصی داری.

- مرسی، بله تا حدودی.

نمی دونم چرا نمی تونستم زیاد باهاش ارتباط برقرار کنم! برعکس سامان که یه ریز باهاش در حال جنگ و جدال بودم، حتی دلم نمی خواست

جواب سوالات معمولی رامتین رو بدم. جایی که رفتیم یه رستوران بزرگ و تقریباً نیمه شلوغ بود. اصلاً از دکورش مخصوصاً نور خیلی کمش

خوشم نیومد، آدم چلو کبابی می رفت بیشتر روحیش باز می شد. با انتخاب میز توسط ایشون نشستیم. مشخص بود خیلی این جا رفت و آمد

داره، چون همه می شناختنش.

- فضا و حال و هوای این جا رو خیلی دوست دارم، دنج و راحت.

چه سلیقه ی مزخرفی داشت.

- بد نیست.

- جالبه، یعنی خوشت نیومده؟ معمولاً دوستان و همکارانی که دعوت می شن خیلی محیطش رو می پسندن.

- خب هر کسی یه سلیقه ای داره.

- پس تو باید سخت پسند باشی.

- نه خیلی.

با اومدن گارسون ببخشیدی گفت و منو رو برداشت.

- چی می خوری کیانا؟

زیر نگاه خیره ی جفتشون معذب بودم، بدون فکر گفتم:

- فرقی نمی کنه، جوجه هم خوبه.

گارسون لبخند زد؛ اما رامتین خندید. اصلا خوشم نیومد.

- عزیزم این جا غذاهای خاصی داره، از کباب و جوجه هم خبری نیست. اجازه بده تا من انتخاب کنم، مطمئنم خوشت می یاد.

چه خودشیفته! دست به سینه نشستم و اطراف رو نگاه کردم. دلم می خواست زودتر برم خونه. گمونم باید خودم رو به ناهار اون جا می رسوندم؛

چون معمولا از غذاهای خاص خوشم نمی اومد. یه کم حرف های پراکنده و معمولی زد تا غذا رو آوردن. هر چی چشمم رو چرخوندم روی میز تا

حداقل یه سالادی، ماستی، نوشابه ای، چیز آشنایی بینم بی فایده بود. احتمالا باید تسلیم همین غذای عجیب و غریب می شدم که حتی نمی

دونستم از چی درست شده.

- از قیافش خوشت نیومده یا به من اعتماد نداری؟

- هیچ کدوم، راستش زیاد میل ندارم.

- حالا امتحان کن ضرر نداره.

- حتما.

تو دلم هر چی بد و بیراه بود نثارش کردم. قاشق و چنگالم رو برداشتم؛ اما هنوز داشتم با غذام بازی می کردم.

- راستی قضیه ی برگشتن پدربزرگ به خونه ی عمه رو به عموجان گفتی؟

- بله دیشب، قراره یه روز برن دیدنشون.

- من واقعا بهت ایمان آوردم، کار سختی رو به سرانجام رسوندی.

- خیلیم سخت نبود.

- یه پیشنهاد خیلی خوب برات دارم کیانا که با قابلیت هایی که جدیدا کشف کردم ازت، اطمینان دارم به دردت می خوره.

- چه پیشنهادی؟

- یه نوع شراکت.

- شراکت؟!

- بله.

- با کی؟

- توضیحش مفصله، در واقع با شرکت ما.

- ولی من نه سابقه ای توی این کارا دارم و نه سرمایه ای.

ابروش رو داد بالا و لبخند کجی زد.

- سابقه پیدا می کنی عزیزم؛ اما در مورد سرمایه باید بگم که هیچ اسپانسر ی قوی تر از عموجان نمی تونی پیدا کنی.

- صدای سامان پیچید توی ذهنم: "اون داره برای تو و پدربزرگت دام پهن می کنه، اینو بفهم!" داشت جالب می شد.
- فکر نمی کنم بتونم از پشش بر پیام.
- شک نکن که می تونی.
- بهتره توی کاری که سر رشته ندارم وارد نشم.
- لیوانش رو برداشت و خیلی بی تفاوت گفت:
- به هر حال این می تونه یکی از بهترین پیشنهادات تجاری عمرت باشه، تصمیم با توه. نمی خوری؟
- چه شانس بدی، حواسش بود به غذام لب نزدم. چاره چی بود؟ قاشق اول رو خوردم به امید این که خوشم بیاد؛ اما همین که طعمش به گلوم رسید شدیداً سرفه گرفتم. پر از ادویه و فلفل بود، چیزی که برای من سم محسوب می شد.
- چی شد؟ خوبی؟
- سریع لیوان آبی رو که از شانس خویم دم دست بود برداشتم و یه نفس سر کشیدم؛ اما سرفه هام همچنان ادامه داشت.
- تو که چیزی نخوردی، چت شد؟
- بین سرفه هام گفتم:
- به ادویه... حساسیت... دارم.
- متاسفم، واقعا نمی دونستم، می ریم یه رستوران دیگه.
- دستم رو آوردم بالا.
- نه ممنون، گفته بودم که میل ندارم.
- اما آخه...
- هر جور بود قانعش کردم تا دست از سرم برداره، دیگه خودشم دست از خوردن کشید و یه کم بعد بلند شدیم اومدیم بیرون. واقعا نمی خواستم برنامه ی ناهارش رو این جور به هم بزنم؛ اما دست خودم نبود. یه جورایی از این اتفاق ناگهانی خوشحالم شدم. وقتی رسیدیم جلوی در شرکت و می خواست پیاده بشه گفت:
- امروز که نتونستم حرف اصلیم رو بزنم، بهتره یه روز دیگه همدیگه رو ببینیم.
- تعجب کردم.
- چه حرفی؟ منظورتون همون بحث تجارت و...
- نه، اون که خیلی مهم نبود؛ اما یه مطلب مهم هست که مایلم تو یه ملاقات خصوصی دیگه عنوان کنم.
- ببخشید آقا رامتین، اما اگه صحبتی یا نکته ای هست همین الان بفرمایید، شاید لازم نباشه دوباره قرار بذاریم.
- اما الان شرایط مناسبی نیست.
- مگه حرف زدنم شرایط می خواد؟ به هر حال من نمی تونم دوباره دعوتتون رو قبول کنم.
- می دونی اگه هر کدوم از دخترایی که اون شب توی مهمونی دیدی الان به جای تو بودن، چه برخوردی می کردن عزیزم؟

ناخودآگاه نیشخند زدم.

- نمی دونم، آدم ها خیلی متفاوت عمل می کنن.

- شاید چون تازه وارد این خانواده شدی از یه سری چیزا بی خبری.

- مثلاً؟

- خب قطعاً هنوز همه رو اون جوری که باید کامل نمی شناسی.

- این که معلومه، شناخت چیزی نیست که به همین راحتی به دست بیاد.

- اما من خیلی راحت تو رو شناختم.

- واقعا!؟

- بله، یه دختر شاد و پر انرژی که بی نهایت مهربونه و فوق العاده زودرنج و حساسه، مستقل عمل می کنه و تصمیمات پر خطری می گیره. فکر

می کنم اهل ریسک هم باشی، هان؟

- تا حدی درسته؛ ولی اینا خیلی عمقی نیست، شاید هر آدمی بتونه بعد از چند بار هم صحبتی به این نتایج برسه.

- سطح دریا از عمقش هیچ نشونی نداره؟

- نه! گاهی مجبوری برای این که عمق رو بسنجی یه سنگ پرت کنی پایین.

- خب؟

- هیچی، کلی گفتم.

- بین کیانا منم کلی می گم، از شخصیت اکتیوت خوشم اومده، ویژگی هایی داری که شاید خیلی از دخترای دیگه نداشته باشن و من این خاص

بودنت رو دوست دارم. دنیای منم خاصه، اگه پات رو توش بذاری تنها دختری می شی که خوشبخته.

واقعا اون لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم نهایت پررویی این بشر بود. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو از شیشه ی جلو معطوف بیرون

کردم.

- متوجه منظور تون نشدم.

- روشنه، دارم از احساسم حرف می زنم.

چقدر مغرور بود. گر چه اصلاً حدس نمی زدم همچین حرفایی بخواد بزنه. بعد از سکوت کشدار من گفت:

- احساسی که با دیدن تو، توی مهمونی شکل گرفت و حالا باعث شده تا ازت بخوام که با من باشی.

- با شما باشم!؟

- منظورم ازدواجه، نه چیز دیگه ای.

واقعا هل شده بودم، با دست گوشه روسریم رو چسبیدم. استرس گرفته بودم، کف دستام عرق کرده بود.

- دیرم شده، من باید برم.

- روی پیشنهادم فکر می کنی؟

حرف بدی نزده بود، خواستگاری کرده بود. چرا باید باهاش بدرفتاری می کردم؟!

- فکر می کنم.

- متشکرم عزیزم، روز خوبی داشته باشی.

- خداحافظ.

پیاده شد، مطمئن بودم هنوز نگاهش با من، بخاطر همین با یه تیکاف شدید راه افتادم.

از سامان هنوز خبری نشده بود. دو روز از پیشنهاد غافلگیرانه ی رامتین می گذشت و فردا شب هممون دعوت بودیم خونه ی پریدخت. همه چیز قاطی شده بود، کسی نبود تا باهاش درد دل کنم. کیمیا نزدیک امتحاناش بود و سرش شلوغ بود، حتی تلفن هامم یکی در میون جواب می داد. دیگه واقعا داشتم کم می آوردم. می ترسیدم فردا شب پا بذارم خونه ی پریدخت و رامتین ازم جواب بخواد. نمی دونستم واقعا آدم خوبی یا همونیه که سامان می گفت. نشسته بودم پای کامپیوتر و از روی بی حوصلگی داشتم تو اینترنت می چرخیدم که گوشیم زنگ خورد، رها بود. حتی از دیدن اسمشم خوشحال شدم توی اون شرایط.

- سلام رها.

- سلام کیانا جونم، خوبی؟ خوش می گذره؟

- مرسی، بد نیست می گذره.

- سر حال نیستیا.

- آره، راستش یه کم حوصلم سر رفته.

- سامان هنوز نیومده مگه؟

- چطور؟

- آخه وقتی اون باشه که دیگه بیکار نمی مونی.

- نیستش، از همون جمعه تا حالا ازش خبری ندارم.

- می خوای پاشو بیا این جا، منم خوشحال می شم.

اولش می خواستم قبول کنم؛ اما دلم نمی خواست چشمم بیفته به نادر.

- نه تو بیا.

- من؟

- آره دیگه.

- بی دعوت؟

- خب من الان دارم دعوتت می کنم.

- وای عاشقتم، نمردیم و بالاخره یکی از ما تکی دعوت کرد. من تا به ساعت دیگه اون جام.

- ماشاا... چه عجله ایم داری.

- می دونی چیه؟ من اصلا نازک نارنجی نیستم، بهم برنمی خوره هر چی تیکه بندازی. گفته باشم. همین الانم دارم مانتو انتخاب می کنم.

- بهتر، چون منم از دخترای لوس و نر بدم می یاد.

- مرسی تفاهم.

- خب دیگه برو انتخابات رو بکن، من منتظرم.

- تدارک ببین که اومدم، بای.

- فعلا.

آخیش بالاخره یکی پیدا شد ما رو از این پیله ی تنهایی زورکی نجات بده.

با اومدن رها حال و هوام عوض شد. کلی گفتیم و خندیدیم و شیطونی کردیم. توی اتاق من نشسته بودیم و داشتیم آلبوم عکس قدیممون رو

می دیدیم.

- اصلا فکر نمی کردم به خواهر عین خودت داشته باشی، این آخر هیجانه.

- آره، البته الان ازش کمتر حرف بزنی بهتره.

- چرا؟

- چون دلم خیلی براش تنگ شده.

- بخاطر همین دپرس بودی؟

- بگی نگی.

- نه دیگه، کامل توضیح بده چرا اعصاب نداشتی؟

- هیچی بابا همین طوری.

- برمی گرده به دعوات با سامان؟

- نه، اون که کار همیشگیمنه.

- پس چی؟

نمی دونستم تا چه حد رازداره، شک داشتم بهش راستش رو بگم یا نه!

- من دهنم لق نیستم.

- ای بابا، از کجا فهمیدی بهت شک کردم؟

- از چشمت معلومه.

- راستش به اتفاقاتی افتاده که من موندم سر دو راهی، نمی دونم چی کار کنم.

آلبوم رو بست و منتظر نگاهم کرد، منم زیر چشمی نگاهش کردم.

- رامتین رو می شناسی؟

- اوه! مگه کسیم هست که شناسدش.

- چچور آدمیه؟

- یا خدا! نکنه عاشقش شدی؟

- لطفا فکرای چرند نکن، همین جوری دارم می پرسم.

- خب کلا آدم پیچیده ایه، زیاد با کسی مچ نمیشه تا دستش رو نشه.

- یعنی چی دستش رو نشه؟

- ببین، این پسره کلا مشکوکه، مخصوصا از وقتی که یهو از پاریس اومد ایران و موندگار شد خیلی عجیب بود. چون بعد از چند سال که درسش رو همون جا خوند و کارش گرفته بود و نامزد داشت، ناگافل پشت پا زد به همه چیز و برگشت ایران، در حالی که حتی بابا و مامانش هم ساکن پاریس بودن.

- نامزد داشت!؟

- آره، تا جایی که یادمه با یه دختره فرانسوی چند وقتی قول و قرار ازدواج گذاشته بود. اتفاقا سامان عکس دختره رو نشونمون داده بود، خیلی خوشگل و لوند بود؛ ولی معلوم بود از رامتین سره.

- خب؟

- هیچی دیگه، بعدش گفت پشیمون شده و می خواهد از بین دخترای ایرونی اونم فامیل یکی رو انتخاب کنه؛ ولی همچنان مجرد، شاید چون یه بار شکست خورده خیلی حساس شده.

- چرا نامزدش رو ترک کرد؟

- نمی دونم اما سامان خیلی از رامتین اطلاعات داره. یادمه یه بار گفت این چندمین دختری بوده که با رامتین بوده، فقط فرقش این بوده که این یکی زورش چربیده و خودش رو به خانواده ی رامتین معرفی کرده.

- چندمین دختر!؟

- آره، یکی از دوستای صمیمی سامان اون جا دوست رامتین بود، اون آمار می داد بهمون، ما هم که فضول. می گفت رامتین معتقد هر دختری شایسته ی همسریش نیست، بخاطر همین به دخترایی که یه کم علاقه داره پیشنهاد می ده و یه مدت که باهاشون هست، ردشون می کنه؛ چون حس می کنه به درد یه عمر زندگی نمی خورن، مخصوصا وقتی که قراره رامتین وارث اصلی یه ثروت کلان بشه. هر کسی حق نداره پاش رو توی دنیا و حریم خصوصیش بذاره.

با شنیدن جمله ی آخرش مطمئن شدم که اطلاعاتشون درسته، همون حرفی که به منم زد، پام رو توی دنیاش بذارم. گیج تر از قبل شده بودم، جوری که حتی دستم برای رها هم رو شد.

- کیانا! نکنه می خوای بگی به تو هم...

سرم رو تکون دادم.

- رها مطمئنی این چیزایی که گفتی زاده ی ذهن خراب سامان نیست؟

- اصلا.

زیر لب گفتم:

- پس با چه جراتی به خودش اجازه داد به منم پیشنهاد بده؟

- وای، راست می گی کیانا؟

- مگه شنیدی چی گفتم!؟

- آره دیگه، جدی ازت خواسته که...

بلند شدم و دستم رو تکون دادم.

- یه درخواست کاری داد، همین.

- دروغ نگو، قشنگ معلومه به هم ریختی. این پسره خیلی چموشه، دستش رو واسه کسی تا حالا رو نکرده. سامان همیشه حواسش به دخترای

فامیل هست که جذبش نشن.

- چرا باید سامان دل نگران دخترا باشه؟

- خب خوشش نمی یاد.

- مسخره اس! به نظر من بین رامتین و سامان هیچ فرقی نیست.

- چرا؟

- چون هر کدوم یه جوری دخترا رو می دارن سر کار.

- سامان هیچ وقت به دخترا قول ازدواج نمی ده، بعدم امیدوارشون کنه و یهو پشت پا بزنه به همه چیز.

- مگه حتما باید قول ازدواج بده؟ تو که خودت دختری، می دونی ما چجوری راحت دل می بازیم و با احساسمون یه عمر زندگی می کنیم. همین

که دوستاش رو هر روز عوض می کنه، یعنی دل دخترایی رو که دیروز دوستش بودن شکسته.

- قبول دارم، ولی عزیزم مگه با چند نفر دوسته سامی بیچاره.

- نگو که بی خبری!؟

- تا جایی که من می دونم انگشت شمارن.

- پس خیلی هم نمی دونی.

- فکر کنم تا تو توی خانواده جا بیفتی و همه رو بشناسی هنوز خیلی مونده کیانا، عجله نکن.

از حرفش خوشم نیومد، اخم هام رفت توی هم و بحث رو عوض کردم؛ اما واقعا به فکر فرو رفتم. اونم با این همه خبر دست اولی که تازه به

گوشم رسیده بود. به هر حال اگه رامتین یه آدم محترم و واقعا متشخص بود، همه پشت سرش بد نمی گفتن.

حرف های سامان و رها انقدر روم تاثیر داشت که توی خونه موندن رو به مهمونی پریدخت ترجیح دادم. اصرار مامان و آقاجون بی فایده بود، سردرد رو بهونه کردم تا نرم، گر چه دلم می خواست برم ببینم عمو بهادر در چه وضع و حالیه؛ اما اصلا حوصله ی ریخت رامتین رو نداشتم. دو ساعتی از رفتنشون گذشته بود که با صدای زنگ تلفن از روی مبل بلند شدم و بدون این که به شماره نگاه کنم جواب دادم.

- بله؟

کسی چیزی نگفت.

- الو بفرمایید؟

بازم چیزی نگفت، حتما اشتباه گرفته. گوشی رو گذاشتم و برگشتم سر جام؛ اما هنوز نشسته دوباره زنگ خورد. این دفعه به شماره نگاه کردم، موبایل بود؛ اما نمی شناختم.

- بله؟

- مامان هست؟

سامان بود. از شنیدن صداش بعد از چند روز بی خبری ناراحت که نشدم هیچ، یه کم خوشحالم شدم.

- تویی سامان؟! سلام.

- نیست؟

- کی؟

- مامان.

- نه، رفتن مهمونی.

- باشه، به گوشیش زنگ می زنم.

قطع کرد. باورم نمی شد، این چرا انقدر بد حرف زد؟ هنوز گوشی تو دستم بود که نشستم. دلم گرفت، تا حالا تو بدترین شرایطم این جوری برخورد نکرده بود باهام. کاش می دونست حرفاش رو در مورد رامتین باور کردم و بخاطر اون نرفتم مهمونی. نفس عمیقی کشیدم و شماره ای رو که باهاش زنگ زده بود برداشتم، شاید به دردم می خورد.

فکر می کردم اگه نرم جلوی چشم رامتین همه چیز حل میشه و دیگه منو یادش می ره، غافل از این که گیر کسی افتادم که از کنه هم بدتره. وقتی آخر شب مامان اینا برگشتن، رفتم پایین پیششون. چهره ی آقاجون شاد و بشاش بود.

- خوش گذشت مامان؟

- جای تو خیلی خالی بود، پریدخت و عمو مدام می گفتن چرا نبردیمت.

- حالا یه روز می رم بهشون سر می زنم.

- انشا... این بار با یه عنوان دیگه می ری دخترم.

لبخند زدم و گفتم:

- با چه عنوانی آقاجون؟ نکنه قراره بهم جایزه بدن؟

مامان که داشت می رفت بالا ایستاد و رو به آقاجون گفت:

- بابا اجازه بدین خودم بعدا بهش می گم.

- چه فرقی می کنه شهره؟ همین حالا بگو تا من جوابش رو بشنوم.

- اوا، یکی به من بگه این جا چه خبره؟ فضولیم گل کرد.

انگار آقاجون زیادی خوشحال بود که به کسی امان نمی داد تا حرف بزنه.

- امشب رامتین، نوه ی عمو بهادرت تو رو از من خواستگاری کرد، البته از طریق خان داداشم.

از چیزی که شنیدم نزدیک بود شاخ در بیارم. باورم نمی شد رامتین انقدر احمق باشه که به این زودی بحث خواستگاری رو پیش بکشه، اونم این شکلی.

- پسر خوبی، انقدر که حاضر نشده توی غربت بمونه و جیره خوار فرنگیا بشه. با این همه تحصیلات و اعتبار برگشته ایران تا به وطنش خدمت

کنه. از نظر شما دخترای امروزی همه چی تمومه. توام که تو این مدت چند باری دیدیش بابا، اگه عروس این خانواده بشی از همه لحاظ تامینی.

حالا چه جوابی به عموتم بدم؟

زندایی که از وقتی اومده بود اخم هاش توی هم بود و روی مبل نشسته بود و معلوم بود بهش خوش نگذشته، یهو گفت:

- عمو جون شما که توقع ندارین کیانازی سریع بله بگه؟ بذارین فکراش رو بکنه، شاید موقعیت های بهتری هم سراغش بیاد.

آقاجون عصاش رو کوبید زمین و با تحکم گفت:

- چه موقعیتی بهتر از این ثریا؟ دیگه فکر کردن نمی خواد.

بلند شدم تا برم توی اتاقم که با صدای آقاجون وایستادم.

- صبر کن کیانا، نکفتی چه نظری داری؟

نمی خواستم زیاد زبون درازی کنم بخاطر همین بدجور خودم رو کنترل کرده بودم؛ اما آقاجون انگار یهو تغییر شخصیت داده بود.

- من نظری ندارم.

- دلم نمی خواد که از روی بچگی تصمیم اشتباه بگیری.

بدون این که حرفی بزنم رفتم بالا توی اتاقم و در رو با بیشترین قدرتی که داشتم کوبیدم به هم. اعصابم بدجور خط خطی بود. اگه رامتین می

خواست از طریق خانواده اقدام کنه، پس چرا اون روز خودش ازم خواست تا فکرام رو بکنم و خبرش کنم. نکنه می خواست منو بذاره توی

معذورات، تا بلکه با تایید آقاجون و عمو بهادر یه جورایی مجبور بشم با خواستگاریش موافقت کنم؟! می دونستم که شاید کارم احمقانه باشه؛ اما

بعضی وقت ها مجبوری به عقلت پشت پا بزنی. گوشه رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. خیلی طول نکشید که جواب داد.

- بله؟

- سلام.

- آه کیانا تویی؟ خوبی عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

- اتفاقی افتاده که خوب نیستم.

- چرا؟ چی شده؟

- شما که بهتر باید بدونین.

- نکنه منظورت حرف هایی هستش که امشب بین عموجان و پدربزرگم رد و بدل شد؟

- من توی مهمونی نبودم و خبر ندارم چی شده و چه خبر بوده؛ اما از شما توقع نداشتم در حالی که با خودم حرف زده بودین، ناغافل با خانوادم

هم در میون بذارید تا دو جانبه از من جواب بخوان.

- سخت نگیر، قرار نیست کسی تو رو معذب کنه، من فقط از علاقه ی قلبیم برای پدربزرگم گفتم که خب اونم روی حساب دیگه ای که نمی

دونم چی بوده، با عمو جان مطرح کرده و کار رسیده به این جا.

- نمی خواستم انقدر رک باهاتون برخورد کنم؛ اما انگار مجبورم، اونم فقط بخاطر این که اصلا دوست ندارم این مسئله کشدار بشه.

- متوجه نمی شم.

- یعنی این که لطفا این بحث رو همین جا تمومش کنین.

- چرا کیانا؟ نکنه نکته ی منفی ای هست که من ازش خبر ندارم.

- آقا رامتین شما حتی از نامزد قبلیتون برای من چیزی نگفته بودین.

- نامزد قبلم؟! خب... خب خیلی مهم نبود، یه رابطه ی کوتاه مدت بود که با تفاهم به هم خورد.

- شاید برای شما مهم نباشه؛ اما برای دیگران موضوع فرق کنه. حالا این مدت کوتاه چقدر بوده؟

- شاید یک سال.

- یک سال؟!!

- بله، اما متاسفانه طی این یک سال هیچ علاقه ی خاصی بین ما به وجود نیومد که بتونه به آینده امیدوارمون کنه.

- پیشنهاد جدایی از طرف کی بود؟

- من.

- چرا؟

- چون حس می کردم نمی تونم باهانش رویاهام رو حقیقی کنم.

- رویای شما چیه؟

- یکی پیدا بشه که منو بفهمه، باهام مخالفت نکنه و با اطمینان تاییدم کنه، توی کار همراهم باشه، ریسک پذیر باشه، خستگی ناپذیر باشه؛ مثل

خودم و برای زندگی کردن توی هر شرایطی آماده باشه.

- یعنی چی؟ منظورتون زندگی خارج از کشوره؟

- خب اینم می تونه باشه، ضمن این که حتما به دختر ایرانی آرزوی زندگی توی کشورهای نایسی مثل فرانسه یا لندن رو داره.
- همه ی دخترا آرزوهای قابل پیش بینی ندارن! راستی منظور تون از این که بدون مخالفت تاییدتون کنه چی بود؟
- خوشم نمی یاد وقتی تصمیمی می گیرم باهاش مخالفت بشه، من آدم متفکر و عاقلی هستم و اصولا خطا نمی کنم. بنابراین همسرم نباید به شعورم توهین کنه و به غرورم ضربه بزنه.
- واقعا نمی تونستم حتی یکی از نظریاتش رو تایید کنم! از نظر من رامتین یه پسر خودشیفته ی مغرور زیادی مستقل بود. کسی که با سیاست مداری حتی روی احساساتش سرمایه گذاری می کرد.
- پس همسرتون به عنوان یه شریک چه حقی داره؟
- اون می تونه هر کاری بخواد آزادانه بکنه و حتی از هر نظر ساپورت بشه، من همه ی سعیم رو می کنم تا توی رفاه کامل خوشبخت بشه.
- خوشبختی فقط رفاه نیست، شاید برای یه دختر توجه به خواسته ها و عقایدش و احترام بهش بیشتر از تجملات ارزش داشته باشه.
- مگه دخترا خواسته ی دیگه ای هم جز داشتن خونه، ماشین، سفرهای خارجی، سرمایه و چیزای دیگه هم دارن؟
- چی می تونستم بهش بگم وقتی انقدر کوتاه بین بود!؟ چشم هام رو بسته بودم و نمی دونستم برای خودم متاسف باشم یا برای اون.
- آقا رامتین نمی خوام ناراحتتون بکنم؛ اما من معیارایی دارم که اصلا با چیزایی که شما می گید همخوانی نداره.
- می تونیم بیشتر حرف بزنینم.
- فکر نمی کنم نیازی باشه، حتی دید کلی ما در مورد زندگی با هم فرق داره، چه برسه به جزئیات.
- حتما نباید خیلی تفاهم وجود داشته باشه، به هر حال آدم ها با اختلافاتشون مکمل همدیگه می شن.
- حرفتون درسته؛ اما نه در این حد که تو دو تا جبهه ی مخالف باشن. ما اصلا نمی تونیم با هم کنار بیایم.
- ولی من...
- خواهش می کنم ادامه ندید، توی فامیل بزرگتون حتما دخترای دیگه ای هستن که مطمئنم با معیارهای شما به شدت همخوانی دارن.
- من از بین همه این دخترا تو رو انتخاب کردم کیانا.
- هر کسی ممکنه توی انتخابش اشتباه کنه؛ اما نباید تا تهش بره حتما! من جوابم عوض نمیشه، معذرت می خوام.
- حرف آخرته؟
- بله.
- اما من خوشبختت می کنم کیانا.
- شاید من نتونم شما رو خوشبخت کنم.
- همیشه پیش بینی کرد.
- به هر حال من مناسب شما نیستم و شما هم مناسب من نیستید، لزومی نداره بیخودی بحث کنیم.
- فکر نمی کردم انقدر سختگیر باشی.
- سختگیر نیستم؛ فقط یه کم دوراندیشم.

- باشه، من حتی به قیمت دوست داشتن هم حاضر نیستم یه چیزایی رو از دست بدم. امیدوارم تغییر عقیده بدی و با من تماس بگیری.
- عقیده بعضی وقت ها تغییر ناپذیره، در ضمن غرور همیشه هم خوب نیست، مخصوصا وقتی دوست داشتن در میون باشه. با عمو بهادرم حرف بزنید، منم با آقاجون صحبت می کنم تا کسی بویی نبره و به غرور شما لطمه ای وارد نشه.
- اوکی، امیدوارم موفق باشی.

- ممنونم، خدانگهدار.

- خداحافظ.

نفس راحتی کشیدم و خودم رو پرت کردم روی تخت. انگار آرامش رو بهم تزریق کرده بودن! مطمئن بودم این پسره بخاطر تکبری که داشت، حتی دیگه اسمی از من هم نمی برد. نقطه ضعف خوبی داشت.

فردا صبح وقتی مامان اومد تا در مورد رامتین صحبت کنه، آب پاکی رو ریختم روی دستش و گفتم مستقیما بهش جواب منفی دادم. اولش یه کم باهام تند برخورد کرد؛ اما وقتی دلایلم رو شنید و البته حرف ها و ایده های رامتین رو، دیگه چیزی نگفت و رفت. اخلاقیش رو می شناختم. در همون حدی که از خود سری هام می ترسید و نگرانم بود، بهم اطمینانم داشت؛ چون می دونست که تا حالا پام رو هیچ جوری کج نگذاشتم. قانع کردن آقاجون رو سپردم به مامان و با خیال راحت بی خیال همه چیز شدم.

لب رودخونه نشسته بودم و داشتم با ذوق پاهام رو توی آب زلال و خنکش تکون می دادم، صدای آواز پرنده ها و قشنگی صحنه های رو به رو لبخند آورده بود به لبم. می خواستم دستم رو ببرم توی آب که یه صدایی به گوشم خورد. انگار یکی کمک می خواست، داشت داد و فریاد می کرد. بلند شدم و راه افتادم. گیج شده بودم، نمی دونستم کجا برم. همه جا پر از درخت بود، پر از شاخ و برگ. صدا نزدیک تر می شد یا من؟! یکی اسمم رو گفت.

- کیانا کمکم کن، کیانا!

برگشتم، سامان بود! چشم هام از وحشت چیزی که می دیدم درشت شده بود. پاهاش توی باتلاق گیر کرده بود، دستش کثیف شده بود، داشت می رفت ته. دستش رو دراز کرد سمتم، با نگاهش کمک می خواست، نفسم گرفته بود. سرفه می کردم، دستم رو می بردم جلو؛ اما از ترس پس می کشیدم.

- کیانا ولم نکن، نرو. کیانا منو از این لجنزار بکش بیرون، تو رو خدا!

صدای دادش پیچید توی سرم، داشت گریه می کرد. منم گریه می کردم، می ترسیدم، حالم بد بود.

چه جوری دستش رو می گرفتم؟ من نمی تونستم، نمی تونستم، داشت فرو می رفت، کمک می خواست، نفس نداشتم. رفتم جلو، دستم رو دراز کردم، اونم همین طور، به چشم هام خیره شد. دستش رو گرفتم که با حس یه صدای خیلی نزدیک، همه چیز محو شد و چشم هام رو باز کردم. از خواب پریدم، خیس عرق شده بودم. قلبم تند می زد و هنوزم سرفه می کردم! دستم رو آوردم جلوی صورتم و بهش نگاه کردم. انگار هنوز

گرم بود. لیوان آبی رو که کنار تخت بود برداشتم و سر کشیدم. موبایلم داشت زنگ می خورد، آلارمش بود. هوا هنوز تاریک بود، این چه خواب مزخرفی بود که دیدم؟ از یادآوری قیافه ی داغون و درهم سامان دلم به جوری شد، انگار قلبم مچاله شد. هیچ وقت این شکلی ندیده بودمش. اون کمک می خواست، از من. اشک هام رو پاک کردم و پتو رو پرت کردم کنار. شماره ای رو که اون روز از روی تلفن برداشته بودم گرفتم؛ اما هنوز زنگ نخورده قطعش کردم. اگر جواب می داد چی می گفتم؟ اونم این موقع که وقت نماز صبح بود! اصلا مگه سامان نماز می خوند که الان بیدار باشه؟ موبایل رو گذاشتم روی میز عسلی و نفسم رو دادم بیرون. بلند شدم و رفتم توی دستشویی، آب خنکی که پاشیدم به صورتم بیشتر لرزوند؛ اما حالم رو بهتر کرد. وضوم رو گرفتم و به نیت سلامتیش به آیه الکرسی خوندم. درسته که چشم دیدنش رو نداشتم؛ اما پسرداییم بود، نمی تونستم غم توی چشم هاش رو حتی توی خواب هم تحمل کنم انگار!

خوابی که دیدم باعث شد کل روز دمغ بشم و اخم هام بره توی هم. شاید چون دلم شور می زد. شش روز از رفتن سامان می گذشت و هیچ خبری ازش نداشتم. این دفعه حتی زندایی هم هیچ آماری نمی داد. فقط می دونستم با سامان در تماسه. نزدیک غروب بود. دیگه انقدر فکر بد کرده بودم که واقعا افسرده شده بودم، رفتم توی آشپزخونه، پیش تنها کسی که می تونست مثل همیشه بدون هیچ سوال و هیچ ردیابی به حرفام گوش بده. داشت برنج پاک می کرد، نشستم پیشش و گفتم:

- گوهر جونم کمک نمی خوای؟

- نه مادر، تو مگه حوصله داری مثل من بشینی این جا و چشم بندازی به این دونه ها؟

- کاری نداره که!

- بله، برای تو که یکی در میون پاک می کنی شاید؛ اما من دقت می کنم عزیزم.

- آهان! می گم اگه کسی خواب برنج ببینه چه معنی می ده؟

- وا! من به عمر زندگی کردم، برنج رو فقط خواب ندیدم.

- حالا آدمیزاده دیگه، به وقت یکی دید، نشنیدی می گن چی کار کنم خوابه دیگه، خواب رو نمیشه که ندید، تو خواب میشه هر جایی رفت.

- خوبه، حالا ترانه نخون، تا جایی که من می دونم برنج همیشه و همه جا برکته. خیره ایشا!...

دستم رو گذاشتم روی میز و خودم رو کشیدم جلو.

- حالا اگه یکی خواب ببینه کنار رودخونه نشسته چی؟

نخودی خندید و از زیر عینکش نگاهم کرد.

- به سلامتی می ره سیزده بدر.

- چه ربطی داشت؟!

- خوب ننه برنج که دیدی، رودخونه هم که بودی، حتما می ری سیزده بدر کنار رودخونه، برنج می خوری دیگه.

نتونستم از تعبیر بامزش بگذرم و نزنم زیر خنده! خداییش قیافش خیلی بانمک شده بود.

- ایشا!... می ریم؛ ولی کو تا عید سال بعد؟

- ای بابا، تا چشم روی هم بذاری شده عید! اصلا نمی فهمی چی به چی بود و کی گذشت!

- آره، راست می گی. گوهر جون دیشب به خواب بد برای یکی از دوستانم دیدم دل نگرانم.

- نکنه خواب دیدی شوهر کرده با شوهرش رفته سیزده بدر؟

بازم خندیدم.

- نه بابا! در اون حدم بد نبود، خواب دیدم تو به باتلاق گیر کرده و کمک می خواهی؛ فقط هم من اون جا بودم.

عینکش رو جا به جا کرد و دستش رو تکون داد.

- خیره مادر، خیره، این خواب ها رو که نباید تعبیر کنی.

- یعنی بده؟ آخه دلم شور می زنه.

- خب به صدقه بنواز، بعدم بهش زنگ بزنی، تلفن رو که ازت نگرفتن؟ شاید به گیر و گرفتاری ای داره که فقط تو بتونی کمکش کنی.

- یعنی واقعا زنگ بزنی؟!

- و!! اینم استخاره می خواهی؟

- آخه خیلی وقته باهاش حرف نزدی، می ترسم تحویل نگیره.

- خب دیگه بدتر، این خواب حتما به پیغامه. اگه دوستت از تو کمک خواسته، پس باشو و بعد از این همه مدت خبری ازش بگیر، شاید روش

نمیشه خودش خبرت کنه. باشو دخترم.

راست می گفت! شاید بهترین کار همین بود. بلند شدم و بوسش کردم.

- مرسی گوهر جونم؛ مثل همیشه خوب راهنماییم کردی.

- فدات بشم، کاری نکردم که! حالا بیا بقیه این برنج ها رو پاک کن که زودتر جمع بشه.

- چیزه، می گم برم اول به زنگی به این دختره بزنی، بعدش می یام کمکتون.

- الان گفتی که بهت بدم...

- گوهر خانوم به بچه های این دوره زمون اصلا اعتماد نکن، زیادی پررو تشریف دارن.

- امون از دست شما بچه ها.

جفتمون خندیدیم. استغفراللهی گفت و به کارش ادامه داد. منم رفتم بالا سراغ موبایلم. نشستیم و با کلی دودلی و استرس بالاخره شمارش رو

گرفتم؛ اما همون لحظه ی اول خورد تو ذوقم، وقتی صدای زنه پیچید تو گوشی و گفت که خاموشه. شماره ی قبلی خودش رو گرفتم؛ اما اونم

خاموش بود. از شانس مزخرفم توی ویلا با اس ام اس که رامتین داده بود، شماره سیو کردن سامان نصفه کاره مونده بود و در حال حاضر هیچ

راه تماسی باهاش نداشتم. به لحظه زد به سرم که برم اتاق زندایی و یواشکی از توی گوشیش کش برم؛ اما غیرممکن بود؛ چون همیشه موبایلش

دستش بود. دیگه ناامید شده بودم که یاد مانی افتادم. کی بهتر از اون می تونست بهم خبرای دست اول رو بده؟ اما به چه بهانه ای؟ روم نمی شد

همین جور بهش زنگ بزنی و بگم از سامان چه خبر؟ باید به چیزی جور می کردم. انقدر فکر کردم و کردم تا بالاخره تصمیم گرفتم زنگ

بزنی و همه چیز رو بسپارم به خدا.

- بله؟

- سلام.

- سلام، کیانا تویی؟ چطوری؟ چه عجب دست به خرج شدی.

- اتفاقا انقدرام ولخرج نیستم، می خوام زود قطع کنم.

- همون! می گم آفتاب هنوز از مشرق طلوع می کنه!

- اون که بله، چه خبرا؟

- خبری نیست، همه چیز آروم و خوبه.

- به سلامتی، خانواده خوبن؟

- چندان خبری ندارم ازشون؛ اما باید خوب باشن.

- چطور؟ مگه تهران نیستی؟

- نه، راستش برای یه کاری اومدم سفر، چند روزی هست.

- آهان، پس سامانم با شماست.

- سامان؟

- آره، آخه اونم چند روزی هست که رفته مسافرت.

چند لحظه ای سکوت شد و بعد خیلی عادی گفت:

- نه، با من نیست، شاید با دوستای خودش رفته.

- باشه، فکر کردم شاید پیش تو باشه، گفتم زنگ بزnm بهت؛ چون گوشی خودش خاموشه.

- آره، انگار خطش رو عوض کرده، حالا کار واجبی داری؟

- نه، خیلیم مهم نبود. در مورد شرکت یه کار کوچولو باهاش داشتم که دیگه اومد می پرسم.

- خب از من پرس.

- تخصص سامانه.

- آه، چه حساس، باشه، اگه تماس گرفت بهش می گم کارش داری.

- ممنون، راستی شماره ی جدیدش رو نداری؟

- یه شماره داده بود بهم که خاموشه گویا.

- خیلی خب، دیگه مزاحمت نمی شم آقا مانی، سفر خوش بگذره.

- مرسی کیانا، خدانگهدار.

- خداحافظ.

یه جای کار لنگ می زد! چرا وقتی بهش گفتم سامان باهاشه یا نه، بعد از چند لحظه مکث جواب داد؟ باورم نمیشه این دو تا از هم خبری نداشته

باشن. مطمئنا وقتی مانی خوب بود، حتما سامان هم خوب بود. با این که همش حدس بود؛ اما حالم بهتر از قبل شد.

بعضی وقت ها شادیم بی دلیل، بعضی وقت ها افسرده می شیم بی دلیل و بعضی وقت ها حس بدی ته دلمون موج می زنه که اونم دلیل خاصی نداره به ظاهر؛ اما گذشت زمان ممکنه کم کم دلایلی رو برای حالت های ما رو بکنه که حتی به ذهنمون هم نمی رسه. با این که چند روز از دیدن خوابم گذشته بود و تقریباً دیگه بهش فکر نمی کردم؛ اما هنوز به چیزی باعث شده بود تا مثل قبل خیلی شاد و سر حال نباشم. توی حیاط راه می رفتم، به گل های رنگارنگ گوشه و کنار نگاه می کردم و به سرنوشت عجیبمون فکر می کردم. کی حتی حدس می زد که از اون خونه خرابه ی پایین شهر به روزی یهویی بیایم این جا که حیاطش از پارک سر کوچومون بزرگ تره! جالب بود حالا که داشتم توی این خونه زندگی می کردم، با همه ی تازگی هایی که هنوز برام داشت؛ اما دیگه مثل قبل خیلی ذوق زده و شاد نبودم. انگار به رکودی افتاده بود وسط زندگیم. چیزی که خودمم نمی دونستم چیه و از کجا می یاد، شاید از بیکاری بود. دلم جنبش و حرکت می خواست؛ مثل قبل.

- کیانا؟

ماما از روی پله ها داشت صدام می کرد.

- جانم؟

- بیا عزیزم، کیمیا باهات کار داره.

دویدم و تلفن رو ازش گرفتم.

- چرا به گوشیم زنگ نزد؟

- از خودش پرس.

- چشم.

اون رفت بالا و من دوباره برگشتم پایین.

- سلام کیمی، چطور مطوری؟

- علیک سلام قل بی وفا، تو چطوری؟ من خوبم؟

- منم خوبم، بی وفا هم ترانه س، نه من.

- به این ترانه ی بیچاره چی کار داری؟

- نمی دونم چرا هنوزم چشم دیدنش رو ندارم، دماغ عملی.

- خدا خفت نکنه کیانا، تو هیچ وقت عوض نمی شی.

- همچنین، چه خبرا؟ یادی از ما کردی؟

- می دونی امتحان دارم، بازم گلایه می کنی؟

- دیگه این وسط موقع شام و ناهار که می تونی دو دقیقه زنگ بزنی حالم رو بررسی.

- آقا تسلیم، من اشتباه کردم، چشم، می زنگم خواهر گلم.

- شانس آوردی زود کوتاه اومدی و چشم گفتی؛ وگرنه داشتم برات.
- قربونت برم، کیانا مطمئنی خوبی؟
- آره!
- آخه یه جوری حرف می زنی!
- چه جوری؟
- نمی دونم. راستش یهو زد به سرم بهت زنگ بزوم، حس کردم حالت خوب نیست.
- خدا رو شکر دو قلو بودنمون این جور وقت ها غنیمته.
- لوس نشو دیگه.
- به جون کیمیا خوبم.
- خب خدا رو شکر، خبر خاصی نداری؟
- نه، هیچی!
- دروغ گفتم. هنوز خواستگاری رامتین و رد کردنش رو براش نگفته بودم.
- عوضش من یه خبر توپ و باور نکردنی دارم کیان.
- تو رو خدا؟ چی شده؟ ترانه شوهر کرد؟ باورم نمیشه!
- نه بابا، اون که هنوز دنبال هوشنگه.
- بدبخت ذلیل.
- ای بی ادب! خب دوستش داره.
- بخوره تو سرش، آبروی دوست داشتن رو برده، دو ساله آویزون پسره شده که چی؟ اگه می خواستش که صد بار می رفت خواستگاری.
- ول کن بابا، به ما چه!؟
- خب حالا خبر توپت چی بود؟
- باورت نمیشه اگه بگم دیروز بعد از ظهر کی این جا بود؟
- کی بود؟
- سامان و مانی.
- چی؟!؟
- نمی شنوی؟ می گم سامان و مانی اومده بودن اصفهان، به منم سر زدن.
- مانی که گفته بود ازش خبری نداره. قرار بود بهم زنگ بزنه، اصلا چرا رفته بود پیش کیمیا؟
- هستی؟ الو؟
- آره، بگو.

- هیچی دیگه، زنگ زد به گوشیم.

- کی؟

- سامان. گفت کار داشتیم اومدیم اصفهان، بیا بریم به دور بزیم. اولش ترسیدم و بهانه آوردم؛ ولی بالاخره قبول کردم و رفتیم بیرون. ترانه رو هم بردم، جات خالی خیلی خوش گذشت.

نمی دونم چرا به حس بدی داشتم.

- خب؟

- هیچی دیگه، اتفاقا یاد تو رو هم کردیم. راستی سامان حالش خوبه؟

- چطور مگه؟ من چند روزی هست که ندیدمش.

- نمی دونم، آخه یهو مثل این گیجا زل می زد به من، باز یهو خوب می شد. بعدم که می خواستن برن، گفتن به تو چیزی نگم؛ چون ناراحت می شی.

- یعنی چی؟

- مانی گفت انگار تو دلتنگ من بودی؛ اما اون ها بهت نگفتن و قراره بیان اصفهان؛ چون یکدفعه ای شده، بعدم دیدن تا این جا اومدن، بده به سری به من نزن.

- آهان. باشه نمی گم که گفتی، حالا اومدن تهران؟

- گمونم؛ چون خیلیم عجله داشتن، یکی به مانی زنگ زد گفت قطعات رسیده و از این حرفا، اونم گفت تا فردا می رسیم.

دیگه نمی تونستم خیلی به صحبت کردن ادامه بدم، اونم عادی. اصلا چرا باید می رفتن دیدن کیمیا؟ چرا مانی به من دروغ گفت؟ برای چی خواستن من چیزی نفهمم؟ یعنی این وسط فقط با من مشکل داشتن؟ سامان که اون شب حتی باهام احوالپرسی هم نکرد و فقط سراغ زندایی رو گرفت. حتما به زندایی هم سفارش کرده بود آمارش رو نده. انگار فقط بخاطر حضور من از خونه فراری بود. داشتم قاطی می کردم. مطمئن بودم خوابی هم که دیده بودم بی ربط به این اوضاع و احوال نبود. دوست داشتم به کاری بکنم، به حرکتی که حداقل از این بی خبری نجاتم بده، شاید همه ی این حالت های بد ناشی از فضولی بود که داشتن سرکوبش می کردند و بس. البته گاهی بی خبری خیلی بهتره از خبردار شدن از چیزاییه که می تونه نابودت کنه، حتی در عرض چند دقیقه.

خیلی حرص خوردم وقتی دیدم به هیچ نتیجه ای نمی رسم. بعد از شام که البته هیچی هم از گلوم پایین نمی رفت و فقط تو رودر بایستی با مامان چند لقمه ای خوردم رفتم تا بخوابم، حس می کردم امروز کشدار شده. داشتم می رفتم بالا که چشمم افتاد به اتاق سامان و در همیشه بستش. برگشتم و به پایین نگاه کردم، هنوز که وقت خواب نشده بود. با قدم های نامطمئن؛ اما کنجاوم رفتم سمت اتاقش. مطمئن نبودم در رو قفل نکرده باشه دستگیره رو که چرخوندم، در کمال تعجبم در به راحتی باز شد. لبخندی زدم و ابروم رو دادم بالا. آفرین به سامان! خیلیم به ما بی اعتماد نیست. تا حالا اتاقش رو ندیده بودم. دکور قشنگی داشت، رنگ آبی که تو همه ی وسایلش پخش بود، حال خوبی به آدم می داد و به جورایی آرامش داشت. رفتم نزدیک کمد تکی که شیشه ای بود و کنارش به کتابخونه پر از کتاب های قطور بود. چند تا مدال و یکی دو تا از این کاپ ها توش بود. گمونم به باشگاهش به ربطی داشت. چرخیدم و به نگاه اجمالی به دور تا دور اتاق کردم، لعنتی چقدرم بزرگ بود. رو تختش

یه چیزی مثل کتاب بود. برداشتمش، آلبوم بود. سریع بازش کردم؛ چون عاشق فضولی بودم. عکس های یه پسر بچه ی خیلی ناز و تپل بود مطمئن بودم خود سامانه. از شرارتی که تو چهرش موج می زد می شد به راحتی فهمیدم. می ترسیدم کسی سر برسه؛ بخاطر همین تند تند ورق می زدم و می رفتم جلو. همش عکس های تکی خودش بود، از بچگی تا دوازده سیزده سالگی. حالا من نمی دونم چرا این رو گذاشته رو تختش؟ آلبوم رو بستم و گذاشتمش همون جایی که بود. همین جووری بی هدف قدم می زدم، انگار دنبال یه چیز خاص بودم که پیدا هم نمی شد. یهو ذهنم جرقه زد. نشستم روی زمین و دستم رو بردم زیر تخت. اصولا هر کسی وسایل مهمش رو کجا قایم می کرد؟! وقتی دستم خورد به یه چیزی مثل کیف، لبخند پیروزمندانه ای زد و کشیدمش بیرون. نزدیک بود شاخ در بیارم، کیف لپ تاپ بود. مگه میشه این رو نبرده باشه؟ زپیش رو باز کردم و زود روشنش کردم و منتظر شدم تا ویندوز بیاد بالا. شک داشتم رمز و این چیزا نداشته باشه. گوشیش که همیشه از این الگوها داشت که البته من بلد بودم چه جووری بازشون کنم. خدا رو شکر رمز نخواست. خندیدم؛ اما با بالا اومدن صفحه ی اصلی نیشم بسته شد؛ یعنی با چیزی که دیدم بیشتر شوکه شدم. دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا جیغ نزنم از تعجب. خدای من، این چه بک گراندی بود؟ یعنی سامان... یهو انقدر هول شدم که در لپ تاپ رو بستم؛ اما بعد از چند ثانیه دوباره بازش کردم و نگاهش کردم. نه، اشتباه نشده بود. عکس خودم بود، عکس من به این بزرگی، روی مانیتور لپ تاپ سامان.

اصلا این رو از کجا آورده؟ یادمه این عکس رو با کیمیا دو سال پیش تو حیاط دانشگاه گرفته بودیم. کنار گل های رزی که توی حیاط بود نشسته بودم روی زمین و یه شاخه گل رز رو زده بودم کنار گوشم و مقنعم هم یه کم بیشتر از حد معمول عقب رفته بود. خندیده بودم، عکسم قشنگ بود؛ اما این جا چی کار می کرد؟ دست خودم نبود، ذهنم پر کشید به جاهایی که حتی تا حالا یک صدم درصدم بهش فکر نکرده بودم. نکنه سامان منو... حتی از حدس زدنم پیش خودم خجالت می کشیدم! مگه میشه؟ ما که دشمن همیم بیشتر. رفتم توی فایل ها و برنامه هاش؛ اما دیگه هیچی پیدا نکردم. یعنی نه عکسی بود و نه نوشته ای و نه هیچ چیز دیگه ای. شاید تنها عکس دختری که توی سیستمش بود، همین بود و بس. اما توی وردپدش این شعر رو سیو کرده بود.

"تو لحن خنده هات احساس غم نبود

من عاشقت شدم دست خودم نبود

این خونه روشنه؛ اما چراغی نیست

دنیام عوض شده، این اتفاقی نیست."

چه معنی داشت؟ اصلا این شعره به عکس من ربطی داشت؟ نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت؟ متعجب باشم یا شاکی؟ یعنی باور کنم حسی بهم داره؟ کاش بازم یه ردی، سرنخی بود. وقتی دیگه چیزی پیدا نکردم، ناامید شدم. می خواستم خاموشش کنم و برم که چشمم افتاد به دست خودم توی عکس. این که انگشتر من نبود! رفتم جلوتر، تقریبا فقط چند سانت با مانیتور فاصله داشتم. خیره شدم به صورتم و آهم بلند شد. من که انقدر چشم هام روشن نبود. وای! این... این عکس کیمیا بود، نه من! فرو ریختم، یه چیزی انگار تو وجودم شکست، دلم یه جووری شد، یه قطره اشک ناخواسته از چشمم افتاد پایین. این کیمیا بود که داشت با لبخند قشنگش بهم نگاه می کرد. به سامانم نگاه می کرده، از همین جا، پشت این ال سی دی! بخاطر همین سامان رفته اصفهان و تجدید دیدار کرده، بخاطر همین زل می زده بهش عین دیوونه ها، بخاطر همین نمی خواسته من بفهمم، بخاطر همین از خونه ای که من بودم و کیمیا نبوده گذاشته و رفته. نفسم سنگین شده بود، داشت سرفم می گرفت. نمی

دو نم چقدر گذشته بود که درگیر بودم با خودم. انگشتم رو با بی حسی گذاشتم روی دکمه ی کامپیوترش و خاموشش کردم. با بدبختی گذاشتم توی کیفش و برگردوندمش سر جاش. دستم رو گرفتم به لبه ی تخت و بلند شدم، بازم سرفه داشت امونم رو می برید. اشک هایی رو که بی اجازه راه پیدا کرده بودن به صورتم رو با آستین پاک کردم و رفتم. دستگیره رو چرخوندم، دلم می خواست دوباره مطمئن بشم که همه چیز راست بوده. اون عکس کیمیا بوده؛ اما ترسیدم بیشتر داغون بشم. در رو باز کردم و رفتم بیرون. زیر دوش ایستاده بودم و مثل آدم های گنگ و گیج خیره شده بودم به کاشی های سفید صورتی حمام. انقدر مقاومت کرده بودم که چشم هام داشت می سوخت. انگار مجبور بودم نزنم زیر گریه! چرا باید ناراحت می شدم از این که فهمیدم سامان کیمیا رو دوست داره؟ من که چشم دیدنش رو نداشتم، کیمیا که خواهرم بود! اصلا من این وسط چرا باید دخالت می کردم؟ یاد اولین برخوردم باهاش افتادم، جلوی هتل وقتی سر پارک ماشین دعوا مون شد. قیافه ی جدیش. قیافه ی مهربون و خوشحالش وقتی ماشینم رو عوض کرد، اون روز که من مسابقه ی رانندگی رو بردم و با خشم نگاهم می کرد، یاد روزی افتادم که فهمیدم پسرداییمه، با کینه بهم نگاه می کرد و برام خط و نشون می کشید. یاد قیافه ی نگرانش افتادم؛ وقتی حالم بد شد و بردم بیمارستان. همه چیز تو ذهنم قاطی شده بود. تنها چیزی که توش پر بود سامان بود و بس؛ ولی چرا؟ شاید چون نمی خواستم از لجم هم که شده زن بگیره یا عاشق کسی بشه؛ اما نه، بحث این نبود. یه چیزی نامفهوم بود برام. چرا چند روزه نگرانشم؟ خواب بد دیدم؟ روم نمی شد اعتراف کنم؛ اما یه کم دلنگشم بودم! من حسودیم شد وقتی باخبر شدم رفته اصفهان دیدن کیمیا. خرد شدم وقتی عکس کیمیا رو با اون شعر عجیب و غریب آشنا توی کامپیوترش دیدم. له شدم وقتی فهمیدم منو ندیده و چشمش دنبال خواهرم بوده. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. بغض بزرگی که ته گلوم چنگ زده بود ترکید و زدم زیر گریه. خیالم راحت بود که این جا کسی صدای هق هقم رو نمی شنوه. خیلی طول کشید تا سبک شدم، آروم شدم. همزمان با خشک شدن اشک چشمم، شیر آب رو هم بستم، خیلی فضا بخار گرفته بود، اگه دو دقیقه دیگه این جا می موندم خفه می شدم. با سستی لباس پوشیدم و بدون این که حتی موهای خیس رو خشک کنم اومدم بیرون، گرم بود، چشمم می سوخت، هنوزم به شامپوهای لعنتی این جا عادت نکرده بودم. انقدر چشمم رو مالیدم که نزدیک بود از پشت حدقش بره ته. کولر رو روشن کردم و مستقیم جلوی باد خنکش دراز کشیدم. می خواستم خنک بشم، خودم که نه، دلم خنک بشه. خیلی خوب بود. من گرم بودم و اتاق سرد. فکرم خالی بود، تهی شده بودم، خوابم می اومد. چشم هام رو بستم و خودم رو سپردم به دست خواب.

ساعت از ده گذشته بود که بیدار شدم. تمام استخون هام خشک شده بود. انگار توی سرم یه چیزی تکون می خورد و دنگ دنگ می کرد. مطمئن بودم با شاهکار دیشبم سرما خوردم و گلوم چرک می کنه و کار دستم می ده. بالاخره آدمیزاده دیگه، ممکنه هر لحظه یه بی عقلی بکنه. گرسنم بود، رفتم پایین تا صبحانه بخورم. همون لحظه ی اول گوهر از دیدن قیافم فهمید یه بلایی سرم اومده. به زور بهم شیر گرم و کلی چیزای مقوی داد بخورم تا یه وقت حالم بدتر از این نشه، البته به تجویز خودم مسکن و قرص سرماخوردگی هم انداختم تو حلقم تا حالم مناسب بشه. خدا رو شکر مامان با آقا جون رفته بود بیرون، حداقل اون دیگه گیر نمی داد چی شده. سعی می کردم اصلا به سامان و هر چیزی که بهش مربوط می شد فکر نکنم، گر چه فقط سعی می کردم؛ ولی خب انقدر اوضاع ذهنیم خراب بود که نمی تونستم کاری کنم. یه کاسه از سوپی که گوهر برام پخته بود خوردم تا زودتر برم بیرون. توی حیاط داشتم ماشین رو روشن می کردم که مامان سر رسید.

- کجا کیانا؟

- سلام.

- علیک سلام، کجا می ری این وقت ظهر؟

- زود برمی گردم.

- تو حالت خوبه؟ چرا رنگ و رو نداری؟

- خوبم مامان جونم، می خوام برم پیش بابا.

- انگار با شنیدن اسم بابا، گرد غم پاشیدن روی صورتش.

- مگه خواب نما شدی؟

- نه، دلم براش تنگه.

- پس وایسا منم می یام.

- شما چرا؟

- خب منم دلم تنگ شده. از وقتی اومدیم این جا نرفتم دیدنش، حتما از دستم دلخوره.

- خیالت راحت، بابا از تنها کسی که دلخور نمیشه شمایی، بعدشم من می خواهم تنها برم یه کم باهاش خلوت کنم، آخر هفته با هم می ریم.

اینو که گفتم سرش رو تکون داد و قبول کرد، گر چه معلوم بود هوایی شده. تازه راه افتاده بودم که رها زنگ زد. انگار برعکسه، یه روز که آدم

اعصاب نداره همه هجوم می یارن طرفش تا باهاش احوالپرسی کنن. پوفی کردم و ماشین رو زدم کنار.

- بله؟

- سلام کیانا خانوم، احوال شما؟

- سلام، خوبم مرسی.

- منم خوبم فدات شم.

- خدا رو شکر.

- عجب رویی داری! می گم خونه ای پیام پیشت؟

از توی آینه چشمم افتاد به یه مرده که داشت کنار سطل های مکانیزه آشغال ها رو جمع می کرد. اعصابم ریخت به هم، انقدر لباس هاش

داغون و پاره بود که دلم ریش شد براش.

- الو؟

- هان؟

- خونه نیستی، نه؟

- نه، اومدم بیرون.

- ایول، آدرس بده منم می یام.

- کجا!؟

- هر جا تو رفتی دیگه.

- جای جالبی نیست که بیای.

- می خوام بیچونیا.

- دارم می رم قبرستون.

زد زیر خنده، کلا سر خوش بود.

- آخ دلم لک زده بود برای فاتحه خونی واسه اهل قبور.

- بس که خجسته ای، فقط مونده رو سر این بدبخت ها هوار بشی.

- همین رو بگو. حالا می گم خودم بیام قبرستون یا تو مرام می ذاری و می یای دنبالم؟

- من اگه نصف تو زبون داشتم مطمئنم معدل لیسانسم زیر هجده نمی شد!

- خب یه کم همنشینی کن برای ارشدت خوبه.

- حاضر شو می یام دنبالت.

- منتظرم.

- فعلا.

- بای.

فکر نمی کردم در این حد پایه باشه. مرده هنوز همون جا وایستاده بود، کمرش زیادی خم بود. دستم رو گذاشتم روی صندلی و دنده عقب

گرفتم، کنارش ترمز زدم و پیاده شدم.

- آقا؟

سرش رو آورد بالا. فکر می کردم مسن باشه؛ اما نبود، یه مرد شاید سی و خورده ای ساله بود. بدون حرف دستم رو دراز کردم سمتش.

مشکوک به ماشینم و تیپم نگاهی کرد و بالاخره با تردید پول رو از دستم گرفت. برقی که چشم هاش زد به جای این که خوشحالم کنه بیشتر

ناراحتی کرد. نشستیم پشت فرمون و زیر سنگینی نگاه نمدار و ناباورش گاز دادم و رفتم. شاید با اون پول فقط چند روزش رو می چرخوند؛ اما

حداقل من دلم خوش بود که تا فردا سراغ آشغال ها نمی رفت، از من بدبخت ترم بود!

بودن رها حالم رو بهتر کرد، حتی اجازه نمی داد یک لحظه سکوت مهمون ماشین بشه.

- حالا چه خبر هست بهشت زهرا که داری می ری اون جا کیانا؟

- می رم سر خاک بابام، دلم برایش تنگ شده.

- آهان، خدا پیامرزش.

- مرسی.

- می گم سرما خوردی؟

- چطور؟

- صدات یه کم گرفته.

- آره، دیشب جلوی باد کولر خوابیدم، حتما سرما خوردم.

- ها ها نوش جونت. اول بریم سر خاک بابای تو یا نه بریم سر خاک مامان من؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- این چه مدل حرف زنده؟

- وا! خب پس چجوری بگم؟

- هیچی، گل بخریم؟

- گلابم ببریم.

از یه پسر بچه ی هفت، هشت ساله دو تا دسته گل رز گرفتیم و دو تا شیشه گلاب. اول رفتیم سر خاک بابا. همین که چشمم افتاد به عکس روی

سنگش گریم گرفت. دلم برای بودنش تنگ شده بود. زیر لب باهاش حرف می زدم.

- بابا جون دیدی چجوری یهو زندگیمون زیر و رو شد؟ فهمیدی مامان چقدر خوشحاله؟ بعد از رفتن تو کم می خندید، همیشه غم داشت؛ اما حالا

پیش باباشه. هنوزم دلش برای تو می تپه؛ ولی حالا یه بابا هم داره. اما من چی؟ هیچ کس مثل تو همیشه برام. می دونی چقدر دوست دارم فقط

باشی و برام پدری کنی؟ می دونی چقدر جات خالیه؟ می دونی وجودم بدون تو همیشه یه چیزی کم داره؟ می دونی زندگی منم داره پشت و رو

میشه؟ می دونی دارم داغون می شم؟

دست رها که خورد به شونم، اشک هام رو پاک کردم و برگشتم سمتش.

- سر بابات رو درد آوردی، هی داره ندا می یاد بهش بگو می دونم، می دونم.

چشم غره ای بهش رفتم که خیلی کارساز نبود.

- هان؟ خب راست می گم دیگه، این قبر بغلیم صداس در اومد. بیا این گلاب رو بریز تا ببریم، مامانم شاکی میشه ها.

خندید منم خندیدم، جفتمون غم داشتیم. سنگ رو با گلاب شستم و گل ها رو گذاشتم روش، خداحافظی کردم و دنبال رها راه افتادم. مثل این

بچه ها رفتار می کرد. با این که از من درشت تر بود؛ اما فرزتر عمل می کرد، از روی همه چیز می پرید، کلا جهشی راه می رفت. وقتی تاریخ

تولد و وفات مامانش رو خوندم آهم بلند شد؛ خیلی جوان بوده. اون مثل من یواشکی درددل نکرد، همون جوروی که در گلاب رو باز می کرد

گفت:

- سلام مامان، چطور؟ خوش می گذره؟ این کیاناست، فامیل جدید. حوصله ندارم توضیح بدم جد و آبادش کیه، دیگه خودت کشف کن. دختر

خوبیه، امروز بانی خیر شد و منو آورد پیش تو. از تو چه پنهون یه کم مشکوک می زنه، گمونم بلایی سرش اومده و نمی خواد رو کنه؛ ولی منو

که می شناسی، از زیر زبونش می کشم خبرا رو. گلایه نکن بابا چرا نیومده. به من چه؟ جدیداً اونم مشکوک شده، همش بیخودی می خنده،

مهربون شده، تیپ می زنه، مدام هم میگه عمه ثریا. نمی دونم عاشق عمه شده یا چی؟

یه جوروی با مامانش حرف می زد انگار واقعا رو به روش نشسته بود و داشت نگاهش می کرد. از حرف های آخرش خیلی خوشم نیومد، یاد

برخورد باباش تو ویلا افتادم. اینم یه غصه دیگه بود.

- کیانا؟

- جانم؟

- عجله که نداری؟

- نه.

- پس یه کم این جا بشینیم و بعد بریم.

- باشه.

داشت گل ها رو پر پر می کرد، نتونستم فضولیم رو خفه کنم.

- رها مامانت خیلی جوون بوده، نه؟

- آره، سنی نداشته.

- چرا انقدر زود فوت شده؟ تصادف کرده؟

- نه.

- پس چی؟

شونه هاش رو انداخت بالا و با چشم کلاغی رو که روی درخت های بلند اون جا می چرخید، دنبال کرد.

- خودکشی کرده!

- چی؟! چرا؟

- قضیش مفصله.

- اگه ناراحت نمی کنه برام بگو.

- والا تا جایی که من می دونم بابام قبل از ازدواج عاشق کسی بوده که بهش جواب رد می ده و با کسی که دوستش داشته ازدواج می کنه. خانواده

ی بابا هم وقتی می بینن پسرشون افسرده شده، دست دختر یکی از دوستای صمیمیشون رو می ذارن توی دستش و راهیشون می کنن خونه ی

بخت. غافل از این که بین اونا هیچ حسی به اسم دوست داشتن نبوده. بابا خیلی سعی می کرده تا با زنش مدارا کنه و زندگی ای رو که دوست

داره بسازه؛ اما گویا مامان فقط به عشق یه زندگی خیلی مرفه اونم توی کشورهای خارجی به این وصلت تن داده بوده. وقتی بابام می بینه که

همسرش به هیچ عنوان راضی نیست از خواسته هاش دست بکشه، مجبور میشه تا جمع کنه و بره برای ادامه ی زندگی لندن. اون جا اخلاق های

بد مامان بدتر میشه، جوری که حواسش به همه چیز بوده الا بچه و خونه و شوهرش. من یک ساله بودم که پدرم یه بار توی خیابون مامان رو با

یه مرد خارجی می بینه و بعدم تعقیبش می کنه. خلاصه می فهمه که دور از چشمش زنی که مادر بچه اش بوده بهش خیانت کرده و عاشق یه

پسر کم سن و سال تر از خودش شده. بابا بخاطر ترس از آبروش تهدیدش می کنه که اگه یک بار دیگه حتی اسمی از اون پسر بیاره، هر چی

دیده از چشم خودش دیده؛ اما احساس پوچی که مامان بهش رسیده بوده عقلش رو زایل می کنه، انقدر که پا می ذاره روی زندگی مشترکش و

من، و اون پسر خارجی رو انتخاب می کنه. بابا که می بینه دیگه کاری از دستش بر نمی یاد، به امید این که دل مامان به خاطر بچه اش به درد

بیاد، برمی گرده ایران؛ اما هنوز یک هفته نگذشته بوده که خبر می دن پسره با گول زدن مامان بخشی از ثروتش رو به دست می یاره و رهانش می کنه و می ره. اعتراف به این که عشقی نبوده انقدر مامان رو خرد می کنه و پشیمون که جرات نمی کنه برگرده پیش بابا و خودش رو می کشه. شاید اگه موقعی که می خواست اون همه قرص رو بخوره به آینده ی من فکر می کرد، حالا انقدر بدبخت نبودم. بیشتر عمرم رو خونه ی همین عمه ثریا گذروندم، پیش سامان و فرنوش. انقدر دوستشون داشتم و دارم که همیشه حس می کنم خانواده ی دومم هستن. تا چند سال پیش به سامان می گفتم داداش سامی. اینم سرنوشت ماست دیگه، چه میشه کرد.

حرف های رها تموم شده بود؛ اما بهت من ناتموم بود. باورم نمی شد که یه زن این جور به خاطر توهمات شیطانی پشت پا بزنه به خوشبختی ای که تو چنگش بوده و به جایی برسه که زندگی چند نفر رو نابود بکنه حتی خودش. تازه می فهمیدم رها چه داغ بزرگی توی سینه داره و دم نمی زنه. نمی دونستم منظورش از عشق اول باباش همون مامان من بود یا نه؟!

- به چی فکر می کنی؟

- خدا مامانت رو رحمت کنه، داشتم فکر می کردم چرا اسم تو رو گذاشت رها.

- بابام گذاشته نه اون.

- چطور؟

- مامانم از به دنیا اومدن من راضی نبوده. همون اولش که تو بیمارستان منو می بینه، میگه هیچ مادری ای در حقم نمی کنه و رهام می کنه. بابا

نادرم اسمم رو می ذاره رها. از همون اولشم ول بودم، می بینی تو رو خدا؟

خندیدم، حتی تو اوج غم هم بامزه حرف می زد.

- میشه از این به بعد من بهت بگم ول؟

- خسته نباشی. واقعا من خوشحالم که دوست به این فرهیختگی پیدا کردم.

- منم همین طور.

- پاشو بریم، مردم از گرما. تو اصلا نمی فهمی آب و هوا در چه حالیه ها.

- آخه الان خودم تب دارم قاطی کردم.

- کاملا مشخصه.

حُسنی که رفتنمون به بهشت زهرا داشت این بود که هر دو تامون یه کم سبک شدیم. رها می گفت خیلی وقت بوده که نیومده دیدار مادرش.

- یه فست فود خیلی خوب سراغ دارم که پاتوق دوستانه، بریم اون جا.

- من سیرم، سوپ خوردم.

- وا! مگه سوپ های آبکی گوهر هم غذا محسوب میشه؟

- اتفاقا خیلی هم خوشمزه بود.

- خب حالا تو سیری چیزی نخور، من گشتمه. برو ولیعصر.

نمی تونستم به حرفاش گوش نکنم. خودمم بدم نمی اومد یه کم بیشتر از فضای خفه کننده ی خونه دور باشم و حواسم رو پرت کنم.

سفارش پیتزا داده بودیم و نشسته بودیم. داشتم به دخترای هم سن و سال خودم نگاه می کردم که چند نفری دور میزها نشسته بودن و می

گفتن و می خندیدن. گر چه منم تا دیروز دست کمی از اینا نداشتم؛ ولی حالا حس می کردم از تو پوچم.

- چته کیانا؟ امروز خیلی دمغی.

- هیچی، گفتم که سرما خوردم.

- تابلوئه که دیشب گریه کردی، چشمت پف داره.

- دلم برای بابام تنگ شده.

دستش رو آورد بالا و با اخم گفت:

- خیلی خوب نمی خوای بگی نگو؛ ولی دیگه منو خر فرض نکن تو رو خدا.

- این چه طرز حرف زدنه؟

- راست می گم دیگه، من خودم یه پا روانشناسم. اون وقت می خوای بگی نمی فهمم همین الان که رو به روی من نشستی چشمت مدام پی لبخند

این و اون؟

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به صندلی فلزی، حالم زیاد خوش نبود، نمی دونستم بهش بگم یا نه!

- نکنه رامتین هنوز گیر داده بهت؟

- نه بابا، اون انقدر مغرور بود که با همون یه باری که جواب رد شنید پا پس کشید.

- آره کلا شخصیت عجیب و پیچیده ای داره. به به پیتزامونم رسید، بفرمایید.

اصلا اشتها نداشتم، با بی میلی یه کم سس قرمز ریختم روی سیب زمینی و یکی رو گذاشتم دهنم، برعکس من رها خیلی گرسنه بود.

- هوم، چه خوشمزه اس. من اصولا هفته ای پنج روز با بچه ها افتادم این جا.

- جای خوبی.

- محشره، راستی می گم از سامان چه خبر؟

همون یه ذره سیب زمینی هم موند تو گلوم. شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

- خبری ندارم.

- وا، یعنی هنوز برنگشته؟

- نه.

- کجا هست حالا؟

- اینم نمی دونم.

با دستمال کاغذی دور لبش رو پاک کرد.

- مشکوکه، سابقه نداره این همه مدت از شرکت و خونه و زندگیش بی خبر باشه، دیگه انقدرام بی مسئولیت نیست.
- فعلا که همین کار رو کرده.
- من می شناسمش، وقتی می گم ازش بعیده یعنی هست.
- حالا من چی کار کنم؟ اصلا به من چه؟
- هیچی، خودم آمارش رو در می یارم؛ ولی عمرا بهت چیزی بگم.
- بهتر، از سامان هر چی دورتر باشم راحت ترم.
- جون خودت!
- با تعجب نگاهش کردم.
- خوبی رها؟
- من آره، ولی تو خیلی بدی. فکر کنم دلت داره بهونه می گیره.
- بهونه ی چی؟
- سامان.
- سرم رو تکون دادم و خندیدم.
- مزخرفات تو تمومی نداره.
- انکار کن.
- چی رو؟
- می بینی کلا حالت به هم ریخته، من همون روز اول که تو ویلا دیدمت فهمیدم که به سامان چشم داری. داشت عصیتم می کرد، حس می کردم یه چیزی مثل نبض داشت روی پیشونیم می زد.
- یادت باشه من با سامان هیچ وقت آیم تو یه جوب نمی ره، پس بیخودی حرف در نیار برام.
- اتفاقا نصف دوستی های پایدار و عشق های آتشین از همین کل کل ها شروع میشه عزیزم.
- برو بابا دلت خوشه.
- صندلی رو کشیدم عقب، نیم خیز شدم تا بلند بشم که رها محکم دستم رو گرفت، خیره شدیم به هم.
- تو سامان رو دوست داری، نگو نه. نمی دونم چی فهمیدی که این جووری ریختت به هم، شایدم از دوریش داری بی قراری می کنی؛ ولی اینو خوب می دونم که سامان بخاطر تو گذاشته رفته.
- دوباره نشستم روی صندلی.
- رها، سامان و من مثل کارد و پنیر می مونیم، اینو بفهم! تنها چیزی که هیچ وقت بینمون به وجود نمی یاد همین عشق و عاشقیه، پس دیگه ادامه نداه و غذات رو بخور تا بریم.
- باشه، تو راست می گی، غدامون رو بخوریم.

یه تیکه از پیتزا رو برداشت و دیگه چیزی نگفت. با دست سینی پلاستیکی که جلوم بود رو هل دادم و سرم رو گذاشتم روی میز. برعکس پیشونی داغ من، شیشه ی میز خیلی خنک بود. هنوز نتونسته بودم حسم به سامان رو برای خودم تفسیر کنم، اون وقت رها از راه نرسیده داشت از چیزی حرف می زد که برام باور کردنی نبود. دیگه خودم رو که نمی تونستم گول بزنم، من می دونستم حتی اگه عاشقش هم باشم، بی فایده اس؛ چون دل سامان بند کیمیا بود، خواهرم! حتی به قیمت له شدن خودم و احساسم نمی خواستم پا روی دل خواهرم بذارم.

- حیف پول. می خوای بریزیم تو مشما ببریم خونه؟

حوصله ی خندیدن نداشتم.

- پاشو ببریم تا هلاک نشدی این جا. خب خواهر من وقتی می بینی سرما خوردی و تب داری نیا بیرون.

بلند شدم و اومدیم بیرون.

- می گم حالا می تونی رانندگی کنی؟ نزن می ما رو بکشی.

- نه خوبم، نترس.

- خدا رو شکر.

رسوندمش دم در خونشون. تا اون موقع دیگه چیزی نگفت، انگار فهمیده بود نباید زیاد سر به سرم بذاره.

- مرسی کیانا جونم، خیلی خوش گذشت، روز خوبی بود مخصوصا که منو بردی کلی با مامانم حرف زدم.

- خواهش می کنم عزیزم.

پیاده شد و در رو بست؛ اما سرش رو از پنجره آورد تو.

- من فردا می خواهم برم آمارگیری، تو پایه ای؟

- یعنی چی؟

- می خواهم برم بینم سامان کجاست.

- چجوری می خوای بفهمی؟

- تو بیا، کاری نداشته باش. من بلام چی کار کنم.

فقط سرم رو تگون دادم.

- بین سر ساعتی که بهت اس می زنم این جا باش، دیر نکنیا، من بعد از ظهر کار دارم. اوکی؟

- اوکی.

- سلام برسون، فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

بوقی زدم و رفتم.

هر چی مامان اصرار کرد برم دکتر قبول نکردم. با این که می دونستم این گلودرد و سرفه های ریز ریز کار دستم می ده؛ اما بازم ترجیح دادم خود درمانی کنم. گوهرم که از فرصت استفاده کرده بود و هر چی جوشنده ی بدمزه بود می ریخت تو حلق من بیچاره. تبم کمتر شده بود، حال عمومی خوب بود؛ ولی نفس کم می آوردم، چون گلودرد داشتم.

صبح طبق قرارم با رها سر ساعت رسیدم دم خونشون.

- بریم شرکت.

- اون جا چرا؟

- چون بعد از خونه بیشترین جایی بوده که سامان می رفته.

- ولی آخه...

- برو دیگه.

بدون حرف روشن کردم و راه افتادم. انگار از آخرین باری که اومده بودم شرکت یه عمر گذشته بود، دلم تنگ شده بود. جلوی در آسانسور مکث کردم، می ترسیدم برم تو، حس نفس تنگی داشتم.

- چرا معطلی؟ بیا تو دیگه.

- من با پله می یام.

- مگه دیوونه ای؟ اونم با این حالت!

- خوبم، با پله راحت ترم.

دستم رو کشید و بردم تو و سریع هم دکمه رو زد تا نتونم کاری کنم. با استرس چشمم به چراغ طبقه ها بود. وقتی بالاخره ایستاد نفس راحتی کشیدم و اومدم بیرون. درسته مدت کمی توی شرکت بودم؛ اما همه اون جا می شناختم. بعد از سلام و علیک، رها از منشی که اسم کوچیکش نگار بود پرسید:

- نگار جون مانی نیست؟

- نه عزیزم، هنوز نیومده. جدیداً این دو تا یه کم دیرتر می یان.

- می یان؟!

- بله. اون کارت رو می دی فدات شم، دستت رو گذاشتی روش.

- ببخشید، بفرمایید.

- مرسی گلم.

- خب می گفتی.

- هیچی دیگه، می گم تا یه ساعت دیگه می یان.

نگاه گنگ من و رها از چشم منشی دور موند.

- مگه سامانم می یاد؟

- وا، رها جون آقای افرشته مدیر این جاست، یعنی نباید بیاد؟

- خب چرا ولی... آخه فکر می کردم رفته مسافرت.

- آره رفته بود، البته فقط سه روز.

انگار یه سطل آب سرد ریختن روم، یعنی چی؟! یعنی سامان هر روز می اومده شرکت؟ مگه میشه؟!

- آهان، خیلی خوب. پس لطفا بهشون نگو ما اومده بودیم این جا، می خوام غافلگیرشون کنم.

- باشه حتما عزیزم، خیالت راحت.

- مرسی، خسته هم نباشی، با اجازه.

- بسلامت، به خانواده سلام برسون.

- چشم، روزتون بخیر.

خداحافظی کردیم. دیگه بدون این که حواسم باشه خودم اول رفتم توی آسانسور، برعکس موقعی که می اومدیم. انقدر گیج شده بودیم که هیچ

کدومون حرفی نزدیم تا وقتی نشستیم توی ماشین.

- دیدی کیانا؟ آقا تهران بوده نه مسافرت! من که گفتم می شناسمش.

- مگه میشه؟ پس کجا می رفته این مدت؟ چرا خونه نمی اومده؟

- نمی دونم والا، منم مثل تو. اما تا منو داری غم نداشته باش، به جواب این سوالا هم می رسیم.

- حالا چی کار باید بکنیم؟

- باید منتظر باشیم تا بیاد، فقط ماشین رو یه جایی پارک کن که تو دید نباشه.

یه ساعت منتظر شدیم تا بالاخره ماشین مانی اون طرف خیابون ایستاد. در که باز شد و سامان اومد بیرون، انگار تبم بالاتر رفت. با این که فاصله

زیاد بود؛ اما فهمیدم که یه کم لاغرتر شده. اخم کرده بود و برخلاف همیشه یه تیپ کاملا معمولی و ساده زده بود. نمی تونستم ازش چشم

بردارم، انگار حتی راه رفتنشم برام تازگی داشت. انقدر که زوم سامان بودم یه لحظه هم مانی رو ندیدم.

- همه چیز عجیبه، حتی ریخت و قیافه ی سامی خان.

- آره. منتظر بمونیم تا کارش تموم بشه؟

- مگه خلیم تا بعد از ظهر کشیک بکشیم؟ حالا دیگه می دونم کجا می ره.

- کجا؟

- بریم خونه ی ما.

- چرا؟

- دقت کردی کلا شبیه علامت سوالی؟ بعد می گی تغییر نکردی.

راست می گفت، هنوز گیج بودم. اصلا نمی توانستم اتفاقات این چند هفته رو کنار هم بچینم، یه چیز بزرگ هنوزم مبهم بود برام. به پیشنهاد رها نهار رو خونشون خوردیم، البته هیچ کس به جز خودمون اون جا نبود. زنگ زدیم برامون غذا آوردن.

سر ساعتی که سامان معمولا از شرکت می زد بیرون، ما هم رفتیم برای تعقیب. مانی نبود؛ اما سامان پشت ماشینش نشست و حرکت کرد. حداقل دو ساعت دنبالش بودیم، چند جا کار داشت که چیزی دستگیرمون نشد. تا این که بالاخره نزدیک غروب رفت سمت جایی که آشنا بود.

- رها داره می ره خونه ی شما؟

- هه، نه بابا!

- چرا، ببین دقیقا همین خیابون اصلیه که خونتون توشه.

- بله، ولی این جا خونه مجردیه آقاست.

- چی؟!

- سامان یه خونه مجردی داره که فقط دو تا کوچه اون طرف تر از خونه ی ماست. داره می ره اون جا. یعنی همه ی این مدت ببخشیدا، اسکول کرده بوده همه رو. به هوای سفر همین جا تو تهران مونده و فقط خونه نیومده، وگرنه به همه ی کار و زندگیشم می رسیده.

- آخه چه دلیلی داشته؟!!

- اینم می فهمیم، گاماس گاماس.

- تو همین مجتمع هست؟

- آره، طبقه هشتم واحد سه. می خوای فردا بیایم خونش فضولی؟ من کلیدش رو دارم، یعنی بابام داره. گاهی وقت ها که سامان یه مدت زیاد این طرفا پیداش نمیشه، بابا می یاد یه سری می زنه.

- ولی ما تو خونش چی می تونیم پیدا کنیم؟

- بالاخره یه سرنخی، یه کوفتی پیدا میشه دیگه. اگه تو می ترسی...

- من از چیزی نمی ترسم رها.

- پس فردا که از خونه زد بیرون، ما می یایم فضولی. اوکی؟

همین جوریم عاشق هیجان بودم، چه برسه به این که پای فضولی اونم تو این بحث مهم در میون باشه. واقعا اگه تو این شرایط رها با این پیشنهادات معرکش پیشم نبود، چی کار می کردم؟! البته شاید اگه می دونستم بعضی وقت ها فضولی چه بلاهایی می تونه سر آدم بیاره، هیچ وقت پیشنهاد رها رو قبول نمی کردم.

نیم ساعتی می شد که سامان با مانی رفته بود، من و رها توی ماشین جلوی در نشسته بودیم.

- بیا کیانا، این کلید، فقط حواست باشه زیاد تابلو فضولی نکنیا.

- یعنی چی؟ مگه تو نمی یای بالا؟

- نه، من با دوستم سپیده قرار دارم. باید جزوه ی ادبیاتش رو بگیرم، می رم و برمی گردم.

- من تنهایی چی کار می تونم بکنم؟ اصلا چرا از اول نگفتی که خودت نیستی.

- چه فرقی داره؟ بیا برو، هیچ اتفاقی نمی افته عزیزم. من ماشینت رو با اجازت البته، می برم. کارم که تموم شد می یام دنبالت.

- یعنی دقیقا کی؟

- خیلی طول نمی کشه.

- اما اگه کسی سر برسه من...

- هیچ کی نمی یاد به خدا، دبرو دیگه!

با تردید کلید رو گرفتم و سویچ رو بهش دادم. مطمئن نبودم از این که کار درستی می کردم یا نه؛ اما خب به ریسکش می ارزید. شاید به

ابهامات ذهنیم می تونستم یه پاسخی بدم. قبل از این که پشیمون بشم رفتم توی ساختمون. یه کم تند راه رفته بودم سرفه گرفتم. تازه داشتم

می فهمیدم چه غلطی کردم که رفتم دکتر. دیشب تا صبح خس خس می کردم و نمی تونستم بخوابم. خوشحال شدم وقتی یه دختر رفت توی

آسانسور و سریع منم رفتم تو. از تنهایی بهتر بود، اونم وقتی که همین جوری استرس داشتم.

طبقه ی هشت، جلوی واحد سه ایستادم. خبری نبود، همه ی درهای دیگه بسته بود. دستم می لرزید وقتی کلید رو انداختم توی قفل و بازش

کردم. همین که پام رو گذاشتم تو، یه حس خوبی بهم دست داد، انگار فضای خونه پر بود از عطر سامان. بویی که این چند وقته از ذهنم رفته

بود؛ اما حالا خاطره انگیز شده بود.

یه خونه نه چندان کوچک و البته خیلی شیک که کاملا معلوم بود چند وقتی هست یه پسر تنها رو ساپورت کرده؛ چون هر طرف که نگاه می

کردی یه چیزی افتاده بود، یا روی مبل یا روی میز و زمین. رفتم کنار پنجره، عجب ویویی داشت. انگاری تهران زیر پات بود. چقدر آدم های

پولدار راحت زندگی می کنن. چشمم افتاد به دستگاه پختی که چراغش روشن بود. رفتم و کنترلش رو برداشتم و آخرین آهنگ رو پلی کردم

تا ببینم سامان چی گوش می ده.

گلدون بزرگی که اون کنار بود، خشک شده بود و خاکش مثل کویر ترک ترک خورده بود. دلم سوخت. صدای آهنگ بلند شد. رفتم تو

آشپزخونه. این دیگه چه وضعیه؟! تنبل حتی یه فنجونم نشسته بود. یکی دو تا کابینت رو باز کردم تا یه لیوان تمیز گیر بیارم؛ اما نبود.

"بیا دوری کنیم از هم

بیا تنها بشیم کم کم"

زیاد از صدای زن ها خوشم نمی اومد؛ ولی این یکی بد نبود. بالاخره تو یه قابلمه ی تفلون کوچیک که از همه چیز دم دست تر بود، یه کم آب

کردم و برگشتم توی سالن.

"بیا با من تو بدتر شو

بیا از من تو رد شو

رد شو"

تا برسم به گلدون همه جا رو خوب زیر نظر گرفتم. چند دست لباس که گویا تازه از خشکشویی گرفته بود روی دستگیره در یکی از اتاق ها

آویزون بود.

"بین گاهی یه وقت هایی

دلم سر میره از احساس

نه می خوابم نه بیدارم

از این چشمای من پیداست"

یاد حال و روز خودم تو این چند شب و بی خوابی هام افتادم.

"تنم محتاج گرماته

زیادی دل به تو بستم

هیچ دردی در این حد نیست

من از این زندگی خستم"

داشت گریم می گرفت، آخه اینم آهنگ بود. دولا شدم و آب رو ریختم پای گلدون.

- این جا چه خبره!؟

از ترس جیغی کشیدم و برگشتم. قابلمه از دستم افتاد و پرت شد روی زمین. هنوز توش آب داشت و می ریخت روی فرش فانتزی که اون جا

بود. چشمم رو از زمین آروم آوردم بالا، باورم نمی شد، سامان بود! چند وقت بود ندیده بودمش!؟ حسابش از دستم در رفته بود. چقدر دلم

براش تنگ شده بود. بدون حرف خیره شدیم به هم.

"دلم تنگ میشه بیش از حد

دلم تنگ میشه بیش از حد"

ته ریش داشت، موهای درهمش بلندتر از قبل شده بود، زیر چشمش گود رفته بود. نگاه من روی صورتش می چرخید؛ اما اون مستقیم به

چشمام زل زده بود.

"دلم تنگ میشه بیش از حد

دلم تنگ میشه بیش از حد"

سرفم گرفت، لعنتی از بس بوی عطرش تند بود و فاصلش کم. دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و سعی کردم زیاد بلند سرفه نکنم. یهو انگار از

بهت اومد بیرون، دستی کشید توی موهایش و گفت:

- تو این جا چی کار می کنی!؟

دیگه بدتر از اینم مچ گیری داشتیم؟ اگه حین دزدی دستم رو می شد انقدر خجالت زده نمی شدم. سرم رو نامحسوس تکون دادم و زیر لب

گفتم:

- سلام.

لبخند زد.

- سلام، تو...

مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

- کیمیایی یا... کیانا!؟

کور از خدا چی می خواد؟ نمی تونستم تو اون لحظه به عواقب کارم فکر کنم. خیلی بدون فکر و از خداخواسته گفتم:

- کیمیا!

انگار یه بار سنگین رو از روی دوشش برداشتن. نفسش رو با خیال راحت داد بیرون و نشست تا قابلمه رو برداره.

- خوش اومدی، فکر کردم کیانایی! کی از اصفهان برگشتی؟ تو کجا؟ این جا کجا؟

چه ذوقیم کرده بود از این که کیمیا جلوی روش ایستاده، پشت پلکم یه سد اشک پنهون شده بود و می ترسیدم سیل راه بیفته. بغضی که به

گلووم فشار می آورد نفس کشیدنم رو سخت تر می کرد، هنوزم تک و توک سرفه می کردم.

- دیشب اومدم.

- چرا انقدر سرفه می کنی؟

- سرما خوردم.

بلند شد و دوباره پرسید:

- نگفتی؟ این جا؟ بی خبر؟ چه جوری اومدی اصلا؟

شوونم رو بالا انداختم و گفتم:

- رها ازم خواست.

به گلدون اشاره کرد.

- که به این ها آب بدی؟

دوباره سرم رو تکون دادم. من فکر می کردم یا واقعا سامان آروم تر شده بود؟! رفت توی آشپزخونه و داد زد.

- اون آهنگ رو خاموش کن و بشین. البته اگه جایی برای نشستن پیدا کردی.

خندید؛ ولی من بیشتر بغض کردم، اگر می گفتم کیانام حتما با داد و دعوا بیرونم می کرد. گوشه ی نزدیک ترین مبل نشستیم. مبلش زیادی

راحت بود، داشتم فرو می رفتم انگار! سامان حرف می زد و گوشم بهش بود؛ اما چشمم هنوزم بی هدف می گشت. یه دفترچه یادداشت روی

میز شلوغ رو به رو بود. یه کم خم شدم و برداشتمش. اسم چند تا دختر توش بود. شقایق، ملیسا، سوگل، نیاز. روی بعضی هاش خط خورده بود،

صداش نزدیک تر شد. کاغذ رو کندم و دفترچه رو پرت کردم سر جاش، کاغذ مچاله شده رو گذاشتم توی جیب مانتوم. دستش از پشت سر

اومد جلوی صورتم، یه لیوان فانتزی قرمز که داشت از توش یه گرما و بوی مطبوع بلند می شد. سرم رو یه کم کج کردم، بازم نگاهمون خورد به

هم؛ اما مثل همیشه دور نبود، خیلی نزدیک بودیم. دستام می لرزید، لیوان رو گرفتم و تشکر کردم. اومد و نشست روی دسته ی مبل رو به

رویی.

- برای گلوت خوبه، شیر و شکلاته.

دستم رو دور لیوان حلقه کردم، از سامان بعید بود که پذیرایی کنه! یه جرعه کوچیک خوردم تا بغضم رو فرو بدم. کاش نگاهش این همه سنگینی نداشت.

- نمی دونستی تهرانم؟

نباید مثل ماست مدام نگاهش می کردم، تابلو بود که مثل دیوونه ها شدم! سعی کردم به خودم مسلط باشم، یعنی مجبور بودم.

- نه! رها گفت خیلی وقته این جا نیومده، خودشم با... با کیانا داشت می رفت پیش دوستش، از من خواست یه کم به گلدون ها آب بدم تا بیاد دنبالم.

- چه با معرفته این رها. کیمیا بین خودمون بمونه که منو این جا دیدی، دوست ندارم کسی بفهمه سفر نیستم.

- چرا؟

- بخور، یخ میشه.

بلند شد.

- بعدا شاید بهت بگم، راستی مگه امتحان نداری؟ بی وقت نیست برای سر زدن؟

- نه! این چند روزه وقتم خالی بود، گفتم پیام مامان و کیانا رو ببینم، دلم برایشون تنگ شده بود.

لبم رو گاز گرفتم. چه راحت دروغ می بافتم پشت سر هم! صدای اس ام اسش بلند شد. ببخشیدی گفت و گوشیش رو از جیبش آورد بیرون، نمی دونم چی خوند که یه لبخند عمیق رو مهمون لب هاش کرد. با خنده بهم گفت:

- خب کیمیا خانوم! چرا با من و مانی نیومدی؟ ما که تازه پیشت بودیم؟

- اون موقع مطمئن نبودم که پیام.

- آهان! دارم می رم شرکت، می یای تا یه جایی برسونمت یا می خوای همچنان به گل ها آب بدی؟

بلند شدم و لیوانی رو که فقط یه کم ازش خورده بودم گذاشتم روی میز.

- خودم می رم، مرسی. فقط وقت کردی یه لیوان آب به این زبون بسته ها بده؛ مثل کوپر لوت شدن.

- چشم، البته توام فقط دسته گل به آب دادی.

با خجالت به فرشی که یه گوشش نمدار شده بود نگاه کردم.

- تقصیر خودته، ناغافل می یای تو، آدم سخته می کنه.

ابروش رو داد بالا.

- حالا از دفعه ی دیگه خواستم پیام تو خونه ی خودم، حتما یا... می گم.

- کار خوبی می کنی.

زودتر از خودش رفتم و بیرون ایستادم، بند کیفم رو توی دستم فشار می دادم، نمی دونم چرا حس می کردم باید زودتر ازش جدا بشم تا تابلو

نشده کیانام. دکمه ی آسانسور رو زد و رفتیم تو. چشمم افتاد به آینه ی بزرگ رو به روم، چقدر رنگم پریده بود.

- راستی کیانا خوبه؟

بازم مثل همیشه به چراغی که عدد طبقه ها رو نشون می داد نگاه کردم. چهار.

- خوبه، بد نیست.

- هنوز نرفته سر کار؟

- نه تا جایی که خبر دارم، فعلا کار خاصی نمی کنه.

- اتفاقا این چند وقته به کار خاص انجام داد که شاید بهترین کار عمرش بود.

تعجب کردم! از چی حرف می زد؟ می خواستم پیرسم یعنی چی که یهو آسانسور به تکون خورد، شاید به لحظه هم نشد؛ اما تمام تنم لرزید،

فکر کردم گیر کردیم. وای بلندی گفتم و دستم رو گذاشتم روی گلوم. سامان که تکیه داده بود به دیوار آینه ای، صاف ایستاد و گفت:

- چی شد؟ نترس، اتفاقی نیفتاد که!

به زور به نفس عمیق کشیدم. همزمان در باز شد. هیچی نمی تونست به اندازه ی بیرون رفتن از اون اتاق تنگ خوشحالم بکنه.

- مگه تو هم آسم داری؟

وای تازه فهمیدم چه گندی زدم.

- من؟ نه؛ فقط الان گلوم چرک کرده، به کم تنگی نفس گرفتم، چطور؟

- هیچی، همین جوری.

باورم نمی شد انقدر زود قانع بشه! انقدر دل تنگ بودنش بودم که اصلا یادم رفت می خواستم زودتر ازش جدا بشم. همین که نشستم توی

ماشین رها زنگ زد. نمی دونستم جواب بدم یا نه؟

- چرا جواب نمی دی؟

- آخه رهاست، بهش چی بگم؟

- بگو کارت تموم شده و داری می ری جایی.

- مگه خونه نمی ریم؟

- عجله که نداری؟

معلوم بود که خیلی هم وقت آزاد دارم!

- نه!

- خب پس بیچونش.

خودشم به همین راحتی ما رو پیچونده بود.

- بله؟

- چرا جواب نمی دی کیانا؟

- ببخشید، رو سایلنت بود، الان دیدم.

- من تا نیم ساعت دیگه می یام دنبالت، بینم تونستی چیزی گیر بیاری؟

- نه، نمی خواد بیای، همین الان به گل ها آب دادم و اومدم بیرون، می خوام برم پیش یکی از دوستانم.
- وا! گل چیه؟ چرا چرت و پرت می گی؟ به این زودی اومدی بیرون؟
- آره دیگه، به کیانا هم سلام برسون.
- یا خدا! باز تبت رفت بالا؟ نکنه تو خُرزو خانمی؟
- نه بابا دوستم زنگ زد گفت بریم بیرون با هم نهار بخوریم، مجبوری قبول کردم.
- بینم، نکنه سامان اومده خونه؟
- بله، خسته نباشید.
- وای چه افتضاحی! تو رو هم دید؟
- باشه دیگه رها، سلام می رسونم، گیر دادیا.
- اگه اون جا گیر کردی پیام کمک؟
- نه به جون تو دارم می رم، بیرونم.
- خیلی خب، من منتظر زنگتم، معطم نذاری، دلم شور می زنه، اصلا یه اس ام اس بده.
- باشه عزیزم، حتما.
- خودم کردم که لعنت بر خودم باد.
- دور از جون، فعلا خداحافظ.
- خداحافظ.
- پوفی کردم و بالاخره قطعش کردم.
- تو چه جوری با رها آشنا شدی؟
- اومده بود خونه پیش کیانا، دیدمش، دختر خوبییه.
- آره، به من می گه داداش سامان.
- راستی چرا توی مهمونی آشنایی اون شب، نه خودش بود، نه باباش؟
- تهران نبودن، دایی برای کاری رفته بود کیش، رها رو هم با خودش برده بود.
- آهان! از اون نظر، کجا داریم می ریم؟
- من صبحانه نخوردم، این چند وقته هم انقدر کنسرو و پیتزا و تخم مرغ خوردم که ضعف معده گرفتم، می ریم یه جای خوب نهار.
- دیگه واقعا داشت به کیمیا حسودیم می شد!
- خب چرا از رستوران غذا نمی گرفتی؟
- وقتی فکرت مشغوله و اعصاب قاطی، دیگه برات مهم نیست چی می خوری و چی نمی خوری!
- فکرت رو چی مشغول کرده بوده پسردایی؟

- حالا بماند!

من الان کیمیا بودم، نه کیانا! می تونستم هر سوالی دوست دارم بپرسم، غرور کیانا محفوظ می موند.

- می گم نکنه عاشق شدی و قراره به سلامتی زندایی برات آستین بزنی بالا؟

اگه می دونست لبخندش چقدر می تونه منو داغون کنه، شاید انقدر دست و دلبازی به خرج نمی داد برای خندش. دنده رو عوض کرد و به نگاه

کوتاه بهم کرد.

- فعلا خبری نیست.

- چطور؟

- آخه پنجاه درصد تکمیل؛ فقط...

- یعنی دختره هنوز جواب بهت نداده؟

- اون اصلا نمی دونه!

انگشتم رو گذاشتم روی دکمه و شیشه رو تا ته کشیدم پایین، می خواستم هوا به ریه ام برسونم.

- گرمته؟ بذار کولر رو روشن کنم.

- نه، خوبه، باد مستقیم نخورم بهتره، حالا این دختر خوشبخت کی هست؟ ما می شناسیمش؟

چشمم به دهنش خیره مونده بود. چقدر بدبخت بودم، قبلا نبودم، الان شده بودم.

- به موقعش می فهمی؛ اما آشناست.

دوست نداشتم بیشتر پیش برم، دلم می خواست یه امروز رو بی خیال باشم، به درک که از من بدش می اومد. به جهنم که منو ندیده بود. خب

منم آدم حسابش نمی کردم از این به بعد. این همون پسریه که تا دیروز دشمنش بودم، مگه چی عوض شده بود؟ چی باعث شده بود به

احساسم تلنگر زده بشه؟ این حس جدید و وحشتناک از کجا اومد وسط دنیای بی خیالی من؟! چقدر بده از تو خراب باشی و ظاهر سازی کنی و

بدتر اینه که مجبور بشی نقش بازی کنی. اونم نقشی که دلت می خواست مال خودت باشه؛ اما بازیگرش عزیزترین کسیه که داری!

تازه ساعت دوازده بود که رسیدیم سفره خونه.

- بین چه زودم اومدیم، هیچ کس نیست.

- آره، باز خوبه بازه.

- این جا همیشه بازه بابا، بیا بریم تو باغش.

دنبالش رفتم و روی تخت نزدیک باغچه ای که پر از گل بود نشستیم.

- چه باحال!

- چی؟

- آخه جدیدا با دخترا می یای این جور جاها، کلی ناز می کنی و تنبلی تا یه جفت کفش رو در بیارن یا نه! آخرشم یه جوری می شینن که پوتین

هاشون خراب نشه و درشم نمی یارن.

- خب او نا ناز نازین.

- تو نیستی؟

- من لوس بار نیومدم.

- این خیلی خوبه.

- آره موافقم.

- چی می خوری؟

- چی دارن؟

- همه چی!

بعضی وقتا حساب و کتاب و کلاس گذاشتن از دست آدم خارج میشه. انگار دوست داری تو لحظه خوش باشی. بدون فکر به این که فردا چی میشه.

- از اون جایی که من اصلا دختر لوسی نیستم و خیلیم پایم، دیزی!

چشم هاش رو درشت کرد و با تعجب گفت:

- تو رو خدا؟ یعنی دیزی سفارش بدم؟

- آره! من که خیلی دوست دارم.

- بابا تو محشری.

خنگ بودم دیگه. ناخواسته داشتم بیشتر از قبل کیمیا رو تو دلش جا می کردم! دیزی رو که آوردن فهمیدم واقعا گرسنمه. این چند روز آب خوش از گلویم پایین نرفته بود. صبح که می رفتم تجسس فکرشم نمی کردم ظهر با خود سامان ناهار بخورم.

- بده من برات بکوبم.

- نمی خواد، خودم بلدم.

حیف که واقعا دیگه روم نمی شد؛ وگرنه مثل مسخره بازی که با پری همیشه در می آوردیم پیاز رو با مشت نصف می کردم. گرچه همیشه با چاقو می بریدمش و بعد با مشت می کوبیدم روش؛ اما این پری بی عقل هیچ وقت نمی فهمید. ناهار خوشمزه ای بود، خیلی خیلی بهم چسبید. انقدر که تهش رو هم در آوردم. سامان از همیشه مهربون تر بود، حرف های خوب می زد. مثل قبل نه لجبازی می کرد، نه منو حرص می داد. شاید چون من اون جا نبودم، پای کیانا وسط نبود. سعی می کردم تک تک لحظه های آخرین باری رو که شاید با هم بودیم تو ذهنم بسپارم. من داشتم با خودم چی کار می کردم؟ راست می گفتن که عشق مثل پیچیک می پیچه دور احساسات و همه ی وجودت رو یهو تسخیر می کنه. کی فکرش رو می کرد کسی که از اولشم با کل کل وارد زندگیم شد، حالا همه ی زندگیم بشه، زندگی ای که مطمئن نبودم از داشتنش. شاید باید هنوز به دست نیاورده تقدیمش می کردم!

بر خلاف همیشه برای اولین بار گوشی سامان حتی یک بارم زنگ نخورد، عجیب بود که اصلا حواسش به موبایلش نبود. وقتی از سفره خونه اومدیم بیرون، من جلوتر راه می رفتم، یهو با صدای آخ سامان برگشتم تا ببینم چی شده، لب جوی آب ایستاده بود و دستش روی زانوش بود.

- چی شد؟

- پام پیچ خورد.

- الان!؟

- آره این کفش لعنتی آخرش کار دستم داد.

- مگه تنگه؟

- نه، آخ چه بدم پیچید.

- خب حواست کجاست! می خوام بریم دکتر تا به عکسی چیزی بگیرن؟

- دیگه انقدرام ضعف استخون ندارم، عضلاتش گرفته.

- وا! حالا به کم بشین تا...

- بیا بریم تو ماشین، اون جا بهتره.

- بریم.

لنگ می زد؛ اما اصلا به روی خودش نمی آورد درد داره. مغرور بودنش غیر قابل انکار بود. رسیدیم کنار ماشین و خواستم سوار بشم که سویچ

رو آورد بالا و گفت:

- من که نمی تونم بشینم پشت فرمون، تو بشین.

- من!؟

- پس نه، صاحب رستوران. نمی بینم مصدوم شدم؟

بی عقلی که حد و مرز نداره، مخصوصا وقتی دل نگران هم باشی، بدون این که مخالفت کنم سویچ رو گرفتم و سوار شدیم.

- کجا برم سامان؟

- برو خونه.

- خونه خودت یا...

- خونه خودم.

- اوکی.

گوشیش زنگ خورد، گوشم رو تیز کردم بینم کیه؟ مانی بود. داشتن در مورد کار و این چیزا حرف می زدن. چراغ راهنمایی زرد شد، اعصاب

نداشتم تو آفتاب کلی پشت چراغ قرمز بمونم، پام رو گذاشتم روی گاز و طبق معمول در آخرین لحظه با سرعت ردش کردم.

- اگه جریمه رو نوشته باشن از خودت پولش رو می گیرم.

- !! کی قطع کردی؟

- طفره نرو، من تا حالا خلاف نداشتم.

- جریمه نمی نویسن، هنوز قرمز نشده بود، خیالت راحت.

می خواست ضبط رو روشن کنه که بی هوا گفتم:

- بذار خاموش باشه، مثل اون دفعه یهو آهنگ های وحشتناک می یاد، اعصابمون می ریزه به هم.

دستش متوقف شد و با تعجب پرسید:

- کدوم دفعه؟!

لبم رو گاز گرفتم، خاک تو سرم، منظورم اون روزی بود که می رفتیم ویلا؛ اما اصلا یادم نبود من کیمیا، نه کیانا!

- چیزه... همون روز که با بچه ها رفتیم نهار بیرون، یادت نیست؟

- آهان، نه، خیلی حافظم یاری نمی کنه.

- اشکالی نداره، بفرمایید رسیدیم.

سوییچ رو بهش دادم، وقت خداحافظی بود!

- خب نمی تونم بگم به کسی سلام برسون؛ چون قرار نیست بفهمن ما همدیگه رو دیدیم.

- چرا بر نمی گردی خونه ی سامان؟ نکنه بخاطر حضور ما معذبی؟

- اصلا! همون قدر که من اون جا سهم زندگی کردن دارم، شما هم دارید. گفتم که دلیلم مخصوص خودمه، ناراحت نشو؛ اما نمی تونم بگم.

- باشه، هر جور راحتی، پات بهتره؟

- خوبه، ممنون که بودی، روز خوبی بود.

فقط یه لحظه نگاه حسرت زدم رو انداختم به چشمش و بعد سریع به یه جای دیگه خیره شدم.

- به منم خوش گذشت. کاری نداری؟

- ماشین رو نمی بری؟

- نه، راهی نیست، پیاده می رم.

- باشه، مواظب خودت باش.

- توام همین طور، خداحافظ.

- به سلامت، خداحافظ.

نفس عمیقی کشیدم و پشتم رو کردم بهش. به ماشینش تکیه داده بود و هنوزم داشت نگاهم می کرد! با پا یه سنگ ریزه رو شوت می کردم و

می رفتم. از این به بعد چی می شد رو خدا می دونست.

رها وقتی ماجرا رو شنید نزدیک بود شاخ در بیاره، باورش نمی شد به سامان یه دستی زده باشم و رو نکرده باشم که کیانام. کاغذی رو که از

دفترچه یادداشتش کنده بودم نشونش دادم.

- این دیگه خیلی عجیبه کیانا، می دونی چرا؟

- چرا؟

- این اسم دوست دخترشه؛ یعنی مطمئنم فقط با همینا بوده! حالا چرا رو اسم بعضی هاشون خط زده؟ این به نظر تو معنی خاصی نداره؟

- نمی دونم! البته ملیسا رو می شناختم؛ یعنی خودم شرش رو از سر سامان کم کردم؛ ولی بقیه رو نه، حالا تو چی می خوای بگی رها؟

- می خوام بگم سامان داره یه حرکت جالب توجه می زنه. اون داره دخترایی رو که اطرافش رو از ذهنش پاک می کنه، یکی یکی.

- که چی بشه؟

- سرش خلوت بشه، چرا؟ چون یه ورژن جدید رو برای زندگیش انتخاب کرده.

نیشخند زدم حدسش درست بود؛ چون ورژن جدیدش عاشقی بود! نمی خواستم رو کنم، خیلی بی تفاوت گفتم:

- ایشا... که موفق باشه.

- مسخره، یعنی برای تو مهم نیست؟

- مگه فضولم؟ همون صبحم که رفتیم خونش کنکاش، پشیمون شدم؛ فقط آبروم رفت.

- جون خودت! خوبه که کیمیای بدبخت رو خراب کردی فقط.

- من و کیمیا نداریم که؟ سامان خیلی حساس نیست، دیگه پیگیری نمی کنه، توام انقدر عجله نداشته باش، بالاخره می یاد و تصمیمات مهمی رو

که تو تنهایی گرفته با همه در میون می ذاره.

- کلا نمی توئم زیر زبون تو رو بکشم؛ ولی ماه همیشه پشت ابر نمی مونه خانوم خوشگله. یه جایی، یه روزی بدجور دستت رو میشه. حالا ببین

کی گفتم.

بهش خندیدم. فکر کردم چه ایرادی داره تو تصورات هنوز بچگانش غرق باشه؟ مطمئن بودم که هیچ روزی و هیچ جایی رازی که تو دلمه برای

هیچ کسی رو نمیشه. انگار از بازی های روزگار غافل بودم.

گاهی وقت ها مجبوری یه فلش بک بزنی به زندگی گذشته و چیزایی که دوست داشتنی برات بوده. مسخره بود؛ اما دوست نداشتم برم توی

هتلی که باب آشناییم با سامان و وضعیت جدیدم بود. شرکت هم که نمی تونستم برم و رسماً مجبور بودم از اون جا دور باشم. کار خاص دیگه

ای هم بلد نبودم، حتی می ترسیدم باز به آقاجون بگم کار می خوام و این دفعه وکالتی چیزی بهم بده. بنابراین فکرم رو متمرکز کردم و تصمیم

گرفتم برم سراغ علاقم، یعنی همون رانندگی. رفتم پیش آقای لطفی، بابای پری. کسی که شاید موقعیت حالام رو مدیونش بودم، یه جورایی. از

دیدنم خیلی تعجب کرد، نمی خواست قبولم کنه؛ چون فکر می کرد این دفعه از روی شکم سیری اومدم و موندنی نیستم؛ اما طبق معمول انقدر

براش زبون ریختم تا مجبور شد کوتاه بیاد و با مربی شدنم موافقت کنه. شاید می خواستم برگردم به کیانای قبلی، همونی که شیطان بود و بی

خیال. همونی که به جز پول در آوردن برای کمک به مامانش و عشق رانندگی هیچی تو سرش نبود. رفتم هتل و گیلانم رو از پارکینگش در

آوردم، هیچ ماشینی این نمی شد! بالاخره سلیقه ی سامان بود. فصل امتحان ها بود، هم رها و هم کیمیا سرگرم درس و دانشگاه بودن و تنها

کسی که تو اون روزای سخت مثل همیشه پشتم بود؛ غم رو می خورد و از رازهای دلم با خبر بود پری بود. روزهایی که می رفتم آموزشگاه

اکثرا بهش سر می زدم. یه شب هم اومد خونمون و پیشم موند، از دیدن وضع توپ آقاجون و دایی تقریبا دهنش باز مونده بود، جوری که زندایی اولش فکر کرد دوستم شیرین می زنه؛ اما وقتی باهاش صحبت کرد تازه فهمید چقدر دختر بامزه و خویبه و به قول زندایی مهرش به دلش نشست و لقب پریناز رو بهش داد! نمی دونم چرا توی القابش همیشه یه ناز بود. سامان که دیده بود غیبت طولانی مدتش داره ضایع میشه به زندایی گفته بود که برای یه کار نون و آب دار با یکی از دوستاش رفته دبی و چند وقتی رو اون جا می مونه. این جوری بود که دیگه خیالم راحت شد حالا حالا خبری ازش نیست. روزها پشت سر هم می گذشت، با دلم کنار نیومده بودم؛ اما عقلم زورش زیاد شده بود، حتی نمی گذاشت تو تنهاییم زیاد سامان رو به افکارم راه بدم.

اول تابستان بود که کیمیا آخرین امتحانش رو هم داد و برگشت تهران تا حداقل سه ماه پیشمون باشه، روزی که رفتم دنبالش غرق شادی بودم. خیلی زیاد دلم براش تنگ شده بود، اونم همین طور. وقتی همدیگه رو دیدیم چند دقیقه تو بغل هم بودیم و آخرشم به سختی دل کندهیم.

- کیانا! رژیم گرفتی؟

- نه، مگه چاق بودم؟

- چاق نبود؛ ولی حالا خیلی لاغر شدی. یه نگاه به خودم و خودت بنداز، انگار تو امتحان داشتی و دور از خانواده بودی.

- همون که از تو دور بودم آبم کرد.

- الهی فدات بشم، حالا که اومدم حسابی بهت می رسم تا لپ های خوشگلت برگرده سر جاش.

- هنوز نرسیده برنامه ریزی نکن خواهرم، بیا بریم تا مامان خودش رو نرسونده فرودگاه.

کیمیا خواهرم بود، اگر کسی بود که دوستش داشت، منم باید خوشحال و راضی می بودم، نه این که دشمنش بشم و براش نامادری بشم. با همین تلقینات و تفکرات سعی داشتم خودم رو گول بزنم تا ببینم بالاخره چی پیش می یاد. اومدن تابستان برای من یه مزیت داشت و اونم این بود که از پیله ی تنهایی اخیرم دل کندم. با کیمیا و رها و پری می رفتیم بیرون و خوش می گذروندیم، درسته که رها چند سالی اختلاف سنی با ما داشت؛ اما خداییش همه جا حرف حرف اون بود و البته همه هم موافق بودن باهاش. تنها چیزی که در مورد رها نگرانم می کرد بحث باباش بود! همیشه نگرانی این رو داشتم که پا پیش بذاره. یه شب که بعد از شام توی پذیرایی نشسته بودیم و میوه می خوردیم، زندایی خیلی بی مقدمه گفت:

- شهره بعد از فوت شوهرت احساس تنهای نمی کنی؟

من و کیمیا از سوالش تعجب کردیم؛ اما مامان خیلی خونسرد، همون طوری که خیارش رو حلقه حلقه می کرد گفت:

- من دو تا دختر گل دارم، تنها نیستم دیگه.

- می دونم عزیزم؛ اما بالاخره کیانازی و کیمیا جون می رن سر زندگیشون، اون وقت چی؟

- اون وقتم خدا بزرگه، آقاجون ایشا... سایش همیشه بالای سرمه تو و شهرامم که هستید.

- ولی شهی جان منظور من چیز دیگه ایه.

- چی؟

- این که ازدواج کنی!

همه چشمون خیره موند به دهن زندایی. دیگه تابلو بود که داره سنگ داداش نادرش رو به سینه می زنه. چند دقیقه طول کشید تا مامان جواب بده.

- آقاجون بعد از مامان ازدواج کرد؟

- تو که نباید خودت رو با عمو مقایسه کنی.

- ثریا، هر آدمی توی زندگی و عمرش فقط یه بار عاشق میشه و فقط یکی رو از ته دل دوست داره. منم توی سال هایی که با محمدرضا زندگی کردم انقدر عاشقش بودم و انقدر همدیگه رو دوست داشتیم که هنوزم بودنش رو حس می کنم. مهر و محبتش از دلم نمی ره هیچ وقت! تا آخر عمرم هم فقط یادش برام بسه. دخترام هم اگر ازدواج بکنن مطمئنم مامانشون رو یادشون نمی ره و اجازه نمی دن که تنها بمونم. خواهش می کنم در این مورد دیگه حرفی نزن.

نفسم رو با صدا دادم بیرون. به همین راحتی کابوس نادر دست از سرم برداشت، انقدر چهره ی مامان جدی بود که زندایی جرات نکرد چیز دیگه ای بگه؛ فقط خدایممرزی برای بابا فرستاد و سرش رو انداخت پایین. کیمیا با دست زد به پهلوم و در گوشم گفت:

- یعنی برای مامان خواستگار پیدا شده؟

- هیس! غلط کرده کسی بیاد خواستگاری.

- حالا تو می دونی کی بوده؟

- مگه مهمه؟

- وا! می خوای از فضولی دق کنم؟

- منم مثل تو نمی دونم، بی خیال، هر کی بود که خورد تو برجکش.

- اینا هنوزم خبر ندارن که مامان و بابا چه جور ی با عشق زندگی کردن.

- وقتی رفاه داری حتی عشقتم انتخابی میشه؛ اما وقتی با عشق انتخاب کنی دیگه رفاه مهم نیست.

- اُه چه حکیمانه!

- همچین آدمی هستم من.

- حالا توضیح بده که یعنی چی؟

- بیا سیب بخور.

با این که ته دلم یه جورایی برای نادر خان ناراحت بودم؛ چون یادمه رها می گفت که باباش خیلی عوض شده و شاده و این چیزا؛ اما خب نمی تونستم منکر این بشم که منتظر یه جواب کوبنده از مامان بودم و بس. هیچ کس تا ابد نمی تونست محبتی رو که بابا به تک ما بخشیده بود جایگزین بکنه و حتی یک درصد جایگاه محکم بابا رو تو ذهنمون تصاحب کنه.

داشتم به یه دختره که اسمش سیما بود و تازه وارد هجده شده بود و از این فیس فیزی ها بود آموزش می دادم، ناجور روی اعصابم بود.
- عزیزم تمرکز کن، فقط که نباید به جلو نگاه کنی.

- پس چی کار کنم خانوم زند؟ همیشه مثل پنکه سقفی سرم رو بچرخونم که؟!

- باید حواست به آئینه ها هم باشه؛ وگرنه از پشت بهت می زنن.

- نمیشه؛ سخته، تا چشم می اندازم به آئینه، یهو یه چیزی جلوی ماشین سبز میشه.

پوفی کردم و تو دلم گفتم عمرا تو راننده بشی.

- وای، وای خانوم زند تو رو خدا کمک، یکی داره از پارک می یاد بیرون.

- خب بیاد، به ما چی کار داره؟ ما تو لاین مخالفیم.

- الان هول می شم می کوبم بهش.

- فرمون رو ثابت نگه دار و راه خودت رو برو.

- اگه ناغافل بیچه این ور چی؟

- همه که در حال تعلیم نیستن! اون راننده س و حواش هست. تو فقط راهت رو برو.

هیچ امیدی بهش نداشتم، هنوز چند متر به همون ماشینه که از پارک می اومد بیرون فاصله داشتیم که گوشی من زنگ خورد. ترسید و یهو جفت

پا کوبید رو ترمز. شانس آوردم کمر بند بسته بودم.

- این چه کاریه؟ برای چی رو دنده خاموش کردی؟

- ببخشید، به خدا ترسیدم. من که گفتم نمی تونم.

اعصابم خرد شده بود؛ اما نمی تونستم باهاش تند برخورد کنم، گوشیم هنوز زنگ می خورد، کیمیا بود، کمر بند رو باز کردم و گفتم:

- تکلیف خودت رو معلوم کن، اگر بخوای پشت فرمون بشینی باید جرات داشته باشی، عروسک بازی نیست که عزیزم.

پیاده شدم و گوشی رو جواب دادم:

- سلام.

- سلام چرا انقدر دیر برمی داری همیشه؟

- نمی دونی الان ساعت کارمه؟

- اصلا حواسم نبود، آخه ذوق داشتم، گفتم سریع بهت آمار بدم.

- چی شده مگه؟

- آخر هفته می خوام بریم مسافرت.

- ما؟ کجا؟

- آره، شمال.

- تا صبح که کسی حرفی از سفر نزده بود، چی شد الان تصمیم گرفتین؟

- زندایی گفت هر سال این موقع یعنی اول تابستون می رفتن شمال تا به کم آب و هواشون عوض بشه. منم گفتم خب امسالم بریم، اونم که لارج، از خداهش بود. هیچی دیگه زنگ زد به دایی شهرام و گفت پنجشنبه و جمعه رو بیخیال کار بشه تا بریم خوش گذرونی.

- یعنی فقط دو روز؟

- نه، دایی برمی گرده تهران و ما چند روزی می مونیم.

- آهان، خوب شد گفتی، باید با لطفی حرف بزیم.

- جورش کن دیگه، کاری نداری فعلا.

- نه، سلام برسون خداحافظ.

- فدات بای.

خوشحال شدم، خیلی وقت بود که سفر نرفته بودیم مخصوصا شمال. تو این اوضاع داغون روحی چی از این بهتر؟! با دیدن قیافه ی پر از استرس سیما دوباره برگشتم سر تعلیم و رانندگی.

ساک رها رو گذاشتم و در صندوق عقب رو به سختی بستم. انقدر همه لباس و وسیله جمع کرده بودن که اگه کمتر از یک ماه می موندیم، به شخصه افسردگی می گرفتم از حمل این همه بار و بنه! گوهر و آقاجون و زندایی توی ماشین دایی نشستن، من و کیمیا و رها و مامان هم توی ماشین خودمون. رها از پدرش اجازه گرفته بود تا اولین روزای تعطیلاتش رو با ما بگذرونه که البته اومدنش هم منو خوشحال می کرد هم کیمیا رو. خیلی تفریحانه و بنا به دستور مامان شهره با احتیاط رانندگی کردیم تا خدای نکرده توی جاده اتفاقی نیفته. ناهار رو هم توی راه خوردیم و دیگه نزدیک غروب بود که رسیدیم ویلای بزرگ و زیبای دایی شهرام. انقدر همه جا و همه چیز رویایی و قشنگ بود که از همون لحظه ی اول با کیمیا و رها به جای رفتن تو ویلا و استراحت کردن ترجیح دادیم به دور دخترونه بزیم.

یادم نمی اومد آخرین بار کی بود که اومدیم لب دریا، بابا هنوز بود. خاطراتش دوباره برام زنده شد. توی ساحل بودن اونم نزدیک غروب آفتاب حس خوبی داشت. مطمئن بودم این سفر می تونه به کل روحیم رو عوض کنه. دیدن گل ها و درخت هایی که توی ویلا همه طرف بود، پیچک های سبزی که از ستون ها بالا رفته بود، هوای نمدار شمال اصلا حال و هوای آدم رو زیر و رو می کرد.

دو روزی که دایی شهرام اون جا بود مدام کباب های ابداعی خودش رو می داد به خوردمون، جوری که چند مدل کباب عجیب و غریب و البته جدید تست کردیم.

تازه فهمیدم چقدر راست می گن که باید تو سفر یکی رو شناخت، هم دایی و هم زندایی شدیدا مهربون و مهمون نواز بودن. هر لحظه تو فکر این بودن که چی کار کنن تا بیشتر بهمون خوش بگذره. آقاجون لبخند از روی لبش دور نمی شد. وقتی به جمع خودمونیمون نگاه می کردم از ته دل خدا رو شکر می کردم که درست وقتی داشتیم می خوردیم به بن بست، کسانی رو سر راهمون قرار داد که هم خون با ما بودن و این همه

مهربون.

شبهه که شد دایی شهرام برگشت تهران تا به کارهایش برسه. جاش خالی بود؛ اما از حق نگذریم هنوزم خوش می گذشت. البته فقط پنج روز اول بود که خوش گذشت، چون هنوز نمی دونستم قراره چه اتفاقات عجیبی برای من بیفته. دقیقا یادمه که یه روز بعد از ناهار که اتفاقا هوا ابری بود و محشر رفتیم سه تایی ساحل تا توی خونه نمونیم. کیمیا و رها داشتن والیبال دو نفره بازی می کردن، منم نشسته بودم و نگاهشون می کردم که صدای گوشه کیمیا بلند شد. نمی خواستم بازیشون رو به هم بزنم، مخصوصا با این همه هیجان و جیغ و داد. شماره ی ناشناس بود، خودم جواب دادم.

- بله؟

- الو سلام کیمیا.

سامان بود! با استرس به کیمیا نگاه کردم، هنوز داشت توپ می زد. روم رو برگردوندم سمت دریا.

- سلام، تویی سامان؟

- آره، خوبی؟ چه خبرا؟

- مرسی، خبری نیست سلامتی.

- خدا رو شکر.

- تو خوبی؟ پات خوب شد؟

خندید.

- چرا می خندی؟

- هیچی همین طوری، می گم سر و صدای کیه؟

اصلا حواسم نبود.

- رها و کیمیا دارن مثلا والیبال بازی می کنن، این جا رو گذاشتن رو سرشون.

- رها با کی!؟

- آخ اشتباه گفتم، با کیانا.

نمی دونستم سوتی به این بزرگی رو فهمید یا نه.

- آهان! حالا کجا هستین؟

- شمال، یعنی زندایی بهت آمار نداده؟

- نه، جدیدا مامان ما کم کاری می کنه و مثل قبل ساپورتمون نمی کنه.

- زمونه اس دیگه، بالاخره آدم ها عوض می شن.

- اون که بله. می گم یه زحمتی دارم برات.

- چی؟

- من که نمی دونستم شما رفتین ویلا، فکر می کردم تهران باشین؛ اما خب بهتر، حالا که اون جایین بیشتر خوش می گذره.
- یعنی چی؟

- به مامان ثریا چیزی نگو؛ اما اگه میشه رو مخ گوهر کار کن تا به شام خوشمزه درست بکنه، البته به کمم بیشتر از شب های قبل.
- چطور؟

- دارم می یام شمال با به سورپرایز خوب برات.

همین که داشت می اومد شمال برای من سورپرایز بود، دیگه چی بهتر و البته بدتر از این.

- خب درست حرف بزن ما هم بفهمیم چه خبره.

- نه دیگه نشد، تو فقط در جریان باش که به خبری هست. نمی خوام کسی چیزی بدونه، چون ممکنه دیر و زود بشه؛ اما هر جوری هست شام در خدمتیم.

از تصور دوباره دیدنش ناخودآگاه لبخند زدم، چند تا قطره بارون خورد به صورت و دستم.

- تشریف بیارین.

- مهربون تر از قبل شدی.

- من همیشه مهربون بودم.

با کنایه گفت:

- نه برای من.

تعجب کردم، تا حالا ندیده بودم با کیمیا هم با طعنه و کنایه حرف بزنه.

- خوبی سامان؟ مگه قبلا بد اخلاقی ازم دیدی؟

- کم نه! بگذریم من باید برم، به بقیه سلام برسون، سفارشم یادت نره، شب می بینمت بای.

- خداحافظ.

چشمم به موج های دریا بود. داشت بارون می اومد؛ اما نه شدید. بوی خوب نم بارون رو فرستادم تو ریه هام. هر چی به حرفاش فکر می کردم، نمی تونستم بفهم منظورش چی بوده! کیمیا داد زد:

- کیانا دو ساعته داری با کی فک می زنی که به سوتم به افتخار ما نزدی؟

راستش از اومدن سامان انقدر خوشحال بودم که دست خودم نبود. به سوت جانانه زدم و دویدم سمت ویلا تا با گوهر برای شام حرف بزدم. نمی

دونستم عمر خوشیم انقدر کوتاهه. از حمام اومدم بیرون، کلی تیپ زدم و رفتم پایین. رها و کیمیا توی سالن داشتن فیلم سینمایی می دیدن.

تشنم بود، رفتم سمت آشپزخونه تا به شربت خنک بخورم که با شنیدن صدای زندایی پشت در وایستادم، یعنی گوش وایستادم.

- نمی دونم عزیزم، حساس نشو.

- آخه همیشه ثریا جون.

- چرا؟

- بدون آمادگی یهو می خوان بیان خواستگاری، حتی نمی دونیم کی هستن!

- آخه قسمم داده که نگم.

- حتی به من؟

- ما که بد دخترای گلت رو نمی خوایم، توام بلند شو بهش بگو تا یه دستی به سر و روش بکشه الان دیگه سر می رسن.

- فقط بگو آشنا هستن یا نه؟

صدای خنده ی ریز زندایی رفت تو مخم.

- بیشتر از اینی که حدس بزنی آشنا و فامیلن، پسرشون رو هم خوب می شناسی، منم به عنوان نزدیک ترین فامیلش تاییدش می کنم. مطمئن

باش کیمیا رو خوشبخت می کنه شهره.

گلووم خشک بود، خشک ترم شد. بدون این که برم چیزی بخورم برگشتم تو اتاقم. یعنی چی؟ حرف های مشکوک زندایی، سفارش عجیب

سامان، سورپرایزی که در واقع برای کیمیا داشت و حالا خواستگاری که معلوم نبود از کجا پیداش شده، اونم این همه آشنا و فامیل! هر چی

بیشتر فکر می کردم بیشتر به این نتیجه ی وحشتناک می رسیدم که این خواستگار آشنا و خیلی نزدیک به زندایی، سامانه. حتی از تصورشم خرد

شدم، اشک هام پشت سر هم می ریخت. چهره ی خندونش روز آخری که دیدمش از جلوی چشمم دور نمی شد. نمی دونستم که می تونم با

این فاجعه کنار بیام یا نه. تا شب خیلی مونده بود، دراز کشیدم و طبق معمول هندزفریم رو گذاشتم توی گوشم. غمگین ترین آهنگی رو که

داشتم گذاشتم و چشمام رو بستم.

"اسم داره یادم میره چون تو صدام نمی کنی

حالا که عاشقت شدم تو اعتنا نمی کنی

دلتنگ تر میشم ولی نشنیده می گیری منو

هنوز همه حال تو رو از من فقط می پرسنو

با این که با من نیستی دیوونه میشم از غمت

اصلا نمی خوام بشنوم که اشتباه گرفتمت

داشتن تو کوتاه بود اما همونم کم نبود

گذشته بودم از همه، هیچ کس به غیر تو نبود

کاش اتفاقی رد بشی از کوچه های دلخوری

به روم نیارم که چقدر می خوام که از پیشم نری

هر بار با شنیدن صدای تو آرام شدم

حتی واسه ی رفتنت پیش همه محکوم شدم..."

صدای حق هقم توی آهنگ گم شده بود. باید فراموشش می کردم، سامان دلش رو گرو گذاشته بود پیش کیمیا، خواهرم، عزیزترین کسی که

داشتم. غیر قابل باور بود؛ اما واقعیت داشت. چقدر سخته وقتی سرنوشت تو با عزیزترین کسایی که داری گره بخوره و سخت تر اینه که مجبور

بشی از خودت بگذری تا به اونا سخت نگذره.

چشم که افتاد به ساعت، باورم نمی شد دو ساعت مداوم گریه کرده باشم! تا کی می تونستم کنج این اتاق زانوی غم بغل بگیرم و به حال زارم اشک بریزم؟ باید می جنگیدم، نه با سرنوشت، با احساسم و سرکوبش می کردم برای همیشه.

با کمک کرم و لوازم آرایشی رد اشک رو از صورتم پاک کردم و رفتم پایین. کیمیا مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

- معلومه امروز چته؟ تو خودتیا.

- خوبم، یه کم نفسم اذیت می کرد که الان بهترم.

رها که روی دسته ی مبل نشسته بود و پاهاش رو تکون می داد و سیب گاز می زد گفت:

- کی بشه تا من پته ی تو رو بریزم روی آب.

با صدای گوهر که داشت از بیرون صدامون می زد، رفتیم پشت پنجره. از دیدن سامان بعد از این همه وقت خوشحال بود و رو آسمون ها سیر می کرد. برای اولین بار بود که ترجیح می دادم نبینمش. حتی رها و کیمیا هم خوشحال شدن و رفتن تو حیاط. می خواستم از پشت پنجره نگاه عاشق سامان و کیمیا رو شکار کنم. وقتی چشمش افتاد به کیمیا و لبخند پهنش، اونم خندید. بغضم داشت خفم می کرد، مطمئن بودم حتی سوالی از بود و نبود من نمی کنه. نفسم رو دادم بیرون، می خواستم پرده رو بندازم و برم که سرش رو آورد بالا و منو دید، مثل همون دفعه که از سفر برگشته بود و غافلگیرم کرد. این دفعه هول نشدم، دستم رو براش تکون دادم اونم سرش رو و دور شدم، نه فقط از پنجره، از خودم و خواسته هام.

رفتم آشپزخونه، هنوزم تشنم بود. یه لیوان شربت آلبالوی یخ خوردم تا هم جیگرم خنک بشه و هم تشنگیم بر طرف بشه. توی پذیرایی نشسته بودن. بعد از یه غیبت طولانی دل همه براش تنگ شده بود و داشتن پشت سر هم ازش سوال می کردن. تازه یادم افتاد که اگه سامان در مورد اون روز که رفتم خونش چیزی به کیمیا بگه آبروم می ره، چون بیچاره کیمیا از هیچی خبر نداشت. عزمم رو جزم کردم و رفتم تو پذیرایی، همزمان صدای آیفون بلند شد. فرصت نشد تا با سامان حرف بزنم و سلام کنم، چون سریع بلند شد و رفت تا در رو باز کنه.

رها پرسید:

- کیه؟

- خاله اینا.

زندایی به مامان گفت:

- شهره بلند شو دیگه.

با اشاره ی مامان، من و کیمیا در اوج تعجب دنبالش رفتیم تو اتاقمون. دل تو دلم نبود، همچنان گیج بودم.

- بچه ها زود لباس هاتون رو عوض کنین.

- چرا؟

- مگه نمی بینی مهمون اومده؟

- خب بیاد، ما که لباس هامون حجاب داره.

- کیمیا جان... راستش...

مغذب به من نگاه کرد، انگار مامان ندونسته از عمق غمی که پشت چشم بود خبر داشت.

- بچه ها منم بی خبرم؛ اما تریا گفت امشب قراره برای کیمیا خواستگار بیاد.

نتونستم نیشخندم رو نزدم، گر چه کسی متوجه نشد، چون کیمیا جیغ خفیفی کشید.

- چی می گی مامان؟! این جا؟ خواستگار!؟

- خب آره، حاضر شین و بیاین بیرون تا بفهمیم چه خبره، منم نمی دونم.

مامان رفت. من لباس هام خوب بود، عروس کیمیا بود.

- کیانا کی می خواد بیاد خواستگاری من؟

- عجله نکن عزیز دلم، زودتر آماده شو بریم بفهمیم.

هنوزم تو بهت بود. دستم رو گذاشتم روی شونش.

- پس چرا معطلی؟

- چی کار کنم؟

- برات خواستگار اومده ها.

- آخه این جوریه؟ بی خبر؟!؟

- اینم یه مدلشه.

- تو ناراحت نیستی که...

بغلش کردم، من داغون بودم!

- نه دیوونه تو عشقمی، بعدشم حالا مگه پسندیدی؟

خندید، منم خندیدم. حاضر شدیم و بعد از چند دقیقه رفتیم بیرون. لباسمون فرق داشت، دوست نداشتم دیگه با کیمیا اشتباه بگیرم. خاله ی

سامان بود با همسرش و مانی. اینا دیگه این جا چی کار داشتن؟! چشم افتاد به سامان، انگار خیلی خوشحال بود. مانی چه تیپی زده بود! هر چی

بیشتر حرف می زدن و موضوع خواستگاری رو بازتر می کردن، من مشکوک تر می شدم تا این که بالاخره خاله ی سامان رک و راست گفت که

می خواد کیمیا رو برای مانی خواستگاری کنه. داشتم شاخ در می آوردم! با بهت برگشتم سمت سامان. هنوزم خوشحال بود! یعنی چی؟ چجوری

اجازه داده بود مانی پا پیش بذاره؟

بهم خندید، انگار داشت فکرم رو از اون طرف سالن پذیرایی می خوند. با این که داشتم از سوال هایی که یکی یکی تو ذهنم نقش می بست

منفجر می شدم؛ اما صبوری کردم و نشستم سر جام تا ببینم چی میشه. کیمیا و مانی! چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم؟ چقدر به هم می یان.

مانی پسر برازنده و خوش اخلاقی بود، گاهی وقت ها حتی می زد رو دست سامان. نمی تونستم منکر این بشم که بعد از چند وقت داشتم با خیال

راحت نفس می کشیدم، حتی اگه همه چیز بی نتیجه بود.

آقاجون همون جا توی جمع رضایت خودش رو اعلام کرد؛ اما مامان فرصت خواست تا فکرامون رو بکنیم. وقتی دیگه جمع از حالت رسمی خارج

شد و صحبت های خودمونی شد، بلند شدم و رفتم آشپزخونه. گوهر که یه سینی چای ریخته بود با دیدنم گفت:

- اومدی بالاخره؟ بیا این سینی رو ببر بچرخون، ناسلامتی عروس تویی نه من مادرا!

با سرخوشی خندیدم.

- ایشالا منم عروس میشم؛ اما فعلا نوبت کیمیاست.

- خاک به سرم، باز من شما رو قاطی کردم! پس برو کنار تا خودم ببرم.

یه توت خشک از روی قندون برداشتم و گذاشتم دهنم، چه مزه ی خوبی داشت.

- سورپرایز خوبی بود، نه؟

از شنیدن صداس سریع برگشتم. اون طرف میز وایستاده بود، مثل اون روز توی ویلای دماوند وقتی دعوامون شد. فرفش این بود که حالا

خندون بود نه عصبی.

- با منی؟

- آره.

خودم رو زدم به اون راه.

- کدوم سورپرایز؟

- خواستگاری مانی از کیمیا.

- آهان، غافلگیر کننده بود؛ اما بیشتر برای خواهرم نه من.

یه تای ابروش رو داد بالا. رفت سمت گاز، یکی یکی در قابلمه ها رو برداشت و گفت:

- می گم دستت درد نکنه، خیلی به گوهر سفارش کردی انگار.

- برای چی؟

مثل کسی که بی حوصله اس نگاهم کرد.

- برای شام.

- به من چه؟

- یعنی انقدر راحت تکذیب می کنی که گوشه کیمیا رو تو جواب دادی نه خودش؟

وای! این از منم زرننگ تر بود. حتما سوتی ای که پشت گوشه دادم رو فهمیده، نباید خودم رو می باختم.

- استثناایید می کنم، اون داشت بازی می کرد و من برداشتم.

- آفرین، همیشه صادق باش.

- حالا تو از کجا مطمئنی که من کیانام؟

- هه... مگه گاگولم که شناسمت؟

- چطور گوهر اشتباه می گیردمون؟

- اون دقت نمی کنه.

نمی دونم چرا دلم می خواست کنجاویم رو بر طرف کنم.

- به چی؟

- شناختتون خیلی راحت. تو اخلاقای خاصی داری که کیمیا نداره. درسته اصلا تابلو نیست؛ اما من خوب می فهمم، چون بیشتر با تو در رابطه بودم.

- مثلاً؟

- نگاهت، چشم های تو به دنیای دیگه اس.

- مسخره! جدی پرسیدم.

- کیمیا ته چهره اش خجالت داره؛ اما تو نه، شرارت داری. صدای تو محکم تره، مغرورتر و مطمئن تر حرف می زنی. هیچ چیزی رو سریع تایید

نمی کنی، لجبازتری، اعتماد به نفست بیشتره و...

باورم نمی شد انقدر نکته از شخصیتم درآورده باشه. منتظر ادامهش بودم؛ اما صحبتش رو نصفه کاره رها کرد.

- و چی؟

- ولش کن، تو اعصابتم ضعیف تره می ترسم این یکی رو بگم.

- نه بابا بگو، خیالت راحت کاریت ندارم.

با شیطنت خیره شد بهم. چشم هاش برق می زد، معلوم بود می خواد اذیت کنه.

- و دیگه این که فقط تویی که رژ صورتی می زنی.

ابروهام ناخودآگاه رفت بالا و دستم رو گذاشتم جلوی دهنم. زد زیر خنده اونم بلند. حتما دستم انداخته بود. نتونستم خودم رو نگه دارم و

قاشقی رو که روی میز چشمک می زد برداشتم و پرت کردم طرفش و با حرص گفتم:

- هییز!

با خنده گفت:

- من که گفتم نمی گم، خودت گیر دادی خب.

خیلی خودم رو کنترل کردم تا ضایعش نکنم، برگشتم برم بیرون که زود گفت:

- خب حالا چرا قهر می کنی؟ اصلا کیمیا رژ می زنه تو نمی زنی، خوبه؟

پام رو کوبیدم زمین.

- سامان!

خندش رو خورد، صاف وایستاد.

- بله؟

- با من از این شوخی ها نکن، نمی توئم قول بدم که ساکت می مونم.

- می دونم، باشه.

زیر لب پررویی گفتم. این دفعه واقعا زدم بیرون. تا حالا به این چیزا دقت نکرده بودم، چقدر دقیق بود. راست می گفت، من از کیمیا یه ذره پرروتر و مغرورتر بودم. هر چی فکر می کردم بیشتر مطمئن می شدم که سامان واقعا ما رو با هم اشتباه نمی گیره؛ اما هنوزم سوالایی تو ذهنم بود که باید جوابشون رو پیدا می کردم.

شام خوبی بود، هیچ وقت انقدر گرسنم نبود. رها که کنارم نشسته بود، دو سه باری یواشکی مسخرم کرد. با این که چیزی لو نداده بودم؛ اما گویا خوب می دونست که چه خبره. کیمیا و مانی از همیشه خجالتی تر شده بودن. همین چند ساعت پیش بود که اندازه ی یه دریاچه گریه کردم، فقط بخاطر این که حدس می زدم سامان کیمیا رو دوست داره. من چقدر احمق شده بودم، چجوری مثل آدم هایی که گیج اند، نتونستم بفهمم سامان پشت تلفن فهمید که کیانام؟! از همون موقع که خندید، خندیدا؟! وقتی گفتم پات چطوره، گفت منو همیشه می شناسه؟ رژ صورتی! غذا پرید تو گلوم، آب خوردم. پس اون روز که رفتم خونشم منو شناخت؟ وای خدای من! آبروم رفت. دیگه در این حد فکر نمی کردم باهوش باشه. خیلی ها بودن که هنوزم نمی تونستن ما رو از هم تشخیص بدن، حتی پری. باید هر جوری بود می فهمیدم که منو اون روز شناخته بوده یا نه.

اون شب واقعا توی شادی کیمیا شریک بودم. آخر شب که رفتیم توی اتاقمون، سه تایی کلی در مورد مانی نظر دادیم، گفتیم و خندیدیم. موقع خواب رها به کنایه گفت:

- کیانا چه خبره امشب کبکت خروس می خونه؟

- راست می گه ها، مشکوکی خواهر من. انگار واسه خودت خواستگار اومده.

چشم غره ای به رها رفتم و رو به کیمیا گفتم:

- عزیزم من و تو نداریم که، یعنی تو جای من بودی خوشحال نمی شدی؟

- جون خودت! اگه به جای مانی یکی دیگه می اومد خواستگاریش چی؟ بازم ذوق می کردی؟

- رها اصلا تو چرا داری به حرف های دو تا خواهر گوش می دی، تازه دخالتم می کنی؟

- دلم می خواد عشقم، شما مردی جواب بده.

- نامردم و می خوابم.

هر دو تاشون زدن زیر خنده. رها دیگه ادامه نداد، فقط می خواست بهم بگه که از همه چیز باخبره. اینم از زرنگیش بود، چون کیمیا که این همه بهم نزدیک بود هنوز نتونسته بود از راز دلم با خبر بشه.

سر میز صبحانه نشسته بودیم. آقاجون و مامان و بابای مانی صبح زود رفته بودند بیرون. گوهر پر از استرس اومد و پرسید:

- ثریا خانوم نهار چی بپزم؟

- هر چی دوست داری.

- من که به لقمه می خورم، بخاطر مهمون ها می گم.

خندم گرفت، چقدر این گوهر بانمک بود. سامان یهو گفت:

- دیزی.

با تعجب نگاهش کردم، زیر چشمی داشت منو دید می زد.

- سامان جون، مامان تو که دیزی دوست نداری!

- الان دیگه دوست دارم، خوشمزه اس.

- واقعا؟ یعنی می گی جلوی خالت اینا دیزی بذاریم؟ زشته که!

مانی هم مشکوک بود، انگار اونم می خواست مثل سامان منو اذیت کنه. خندید.

- نه خاله، برای چی زشت باشه؟ اتفاقا بابا عاشق دیزیه. هر کی دوست نداشت زنگ بزنه غذا بیارن به حساب من.

بدون این که چیزی رو به روی خودم بیارم، ادامه ی چای شیرینم رو خوردم. مانی و سامان بلند شدن. سامان گفت:

- بچه ها ما داریم می ریم بازار یه دوری بزنیم، کسی نمی یاد؟ رها تو می یای؟

- معلومه که می یام. دلم پوسید تو خونه، تازه کیمیا و کیانا رو هم می یارم.

چقدر این مانی پررو بود، انگار نه انگار همین دیشب اومده خواستگاری و باید یه کم خجالت بکشه. خیلی راحت خودش رو تو جمع ما جا کرده

بود مثل قبل. اولش مامان یه کم سخت گرفت که می خوایم با مانی بریم، چون معتقد بود کیمیا اگه زیاد با این پسره چشم تو چشم باشه از روی

احساسات تصمیم می گیره؛ اما خب زندایی قانعش کرد که لازمه با هم بیشتر آشنا بشن. منم رها رو قانع کردم که باهاشون نرم. دلم می خواست

تو این هوای عالی و ابری برم تو ساحل و یه کم نفس بکشم. حوصله ی بازار شلوغ و هوای دم کردش رو نداشتم.

وقتی مطمئن شدم همه رفتن، آماده شدم تا برم بیرون. مانتوی مشکی با شلوار جین آبی کم رنگم رو پوشیدم، صندل های آبییم رو پام کردم و

کلاه حصیری رو گذاشتم سرم و تا خود ساحل دویدم. هوا عالی بود. نفس نفس می زدم. نشستم روی ماسه ها تا حالم جا بیاد. هیچ کس اون

اطراف نبود. دلم می خواست ابرها رو ببینم، دیوونگی که شاخ و دم نداره! دراز کشیدم روی ماسه ها. خنکی آب که می خورد به پام رو دوست

داشتم. چشمام رو بسته بودم و به صدای دریا گوش می کردم. دیشب خیلی دیر خوابیده بودیم، شدیداً خوابم می اومد. کسی اون اطراف نبود،

باد می اومد. گوشه ی شالم افتاد روی صورتم، خندم گرفت. حوصله نداشتم برش دارم. کاش با بچه ها رفته بودم، حداقل بعد از این همه مدت

دلتنگی حالا با خیال راحت سامان رو نظاره می کردم. چه موجودیه؛ ولی داشت ذره ذره منو می داشت سر کار.

احساس کردم شالم رو باد بلند کرد. گوشه ی چشمم رو باز کردم. خاک به سرم! چقدر توهماتم قدرت گرفته که می تونم سامان رو این جا هم

ببینم. دوباره چشمم رو بستم. بوی عطری که می اومد، ناخواسته چشمم رو دوباره باز کرد. یعنی این توهم من بود که از این فاصله ی نزدیک

داشت نگاهم می کرد و لبخند می زد؟ منم لبخند زدم، انگار تو خلسه بودم. یهو سامان پخ وحشتناکی گفت که باعث شد سه متر پیرم هوا، اونم با

جیغ. قلبم افتاد. نفهمیدم چجوری نشستم و خودم رو کشیدم عقب. نشسته بود و داشت مسخرم می کرد و می خندید. بلند داد زدم:

- دیوونه به چی می خندی؟ سخته کردم!

- تو که انقدر ترسو نبودی.

- مثل غول اومدی بالا سر من و از خواب بیدارم کردی، با این قیافه توقع داشتی نترسم؟

- اولاً که این جا جای خوابیدن نیست و ملت عبور می کنن، دوما قیافه از این بهتر سراغ داری؟

- برو بابا، چه اعتماد به نفسیم داره.

صورتتم رو برگردوندم به سمت دریا. باد می زد و موج ها بیشتر از قبل شده بود. سامان عقب تر از من نشسته بود.

- اعتماد به نفس رو تو داری که پات رو می ذاری رو گاز و فکر بعدش رو نمی کنی.

- منظور؟

- جریمم کردن.

- یعنی چی؟

- بهت گفتم چراغ قرمز شده بود گوش نکردی. دیروز رفتم خلافی گرفتم، دیدم جریمم کردن. قبضش رو آوردم بدم بهت.

ضربان قلبم رفت بالا، به همین راحتی داشت می گفت منو شناخته. دیگه انکار کردن فایده نداشت، فقط داشتم از خجالت آب می شدم.

- فدای سرم.

- من از وقتی با تو آشنا شدم کلا هیچ خلافی نکردم، اون وقت خودت انقدر راحت داری از خلاف حرف می زنی؟

- مگه قبلاً چی کار می کردی؟ سبقت غیر مجاز داشتی؟

- منظورم خلاف های دیگه اس؛ شیطنت، جوونی، خوش گذرونی.

- نکنه من پلیس بودم که ازم ترسیدی؟

- نترسیدم، تلنگر زدی بهم.

- واقعا؟ پس دستم درد نکنه.

- هه آره، ایشالا که اجرش رو خدا بهت بده.

خندم گرفت، مثل گوهر داشت دعا می کرد. نه، بچه جدی متحول شده بود؛ اما دوست نداشت در موردش حرف بزنه.

- راستی کیانا تو دیزی دوست داری دیگه؟

بازم می خواست اذیت کنه. پوفی کردم و برگشتم سمتش، ترجیح دادم رو در رو باهاش حرف بزنم.

- آره، خیلی دوست دارم.

- خوبه، گفتم شاید کیمیا فقط دوست داشته باشه.

- از کجا فهمیدی که من اومدم توی خونت؟

- صورتی بود دیگه.

- درست جواب بده، می رما.

- فکر کردی خیلی زرنگی؟ می یای تو خونه ی من، آهنگ مورد علاقم رو گوش می دی، با جرات واسه خودت چرخ می زنی و فضولی می کنی،

اون وقت سریع می گی کیمیایی. توقع داری من باور کنم اون در حد تو فضوله؟ البته از حق نگذیریم یه لحظه انقدر چشمتا پر از معصومیت شد که شک کردم، حتی با این که سرفه می کردی. اس ام اس زدم به کیمیا و پرسیدم اصفهان خوش می گذره، اونم جواب داد در حال حاضر تو فصل امتحانا نه. تو جلوم بودی، پس کیانا بودی. از آسانسورم که ترسیدی، هنوزم نمی دونی که چقدر از کیمیا خودمونی تری؟ می شینی پشت فرمون و تخته گاز می ری، بعد به روی خودتم نمی یاری که دست فرمون تو رو کسی نداره. یعنی واقعا من در این حد خنگم که شناسمت؟ ببخشیدا ولی اون روز مطمئن شدم یه کم آی کیوت پایینه.

شونم رو انداختم بالا و سعی کردم بی تفاوت جواب بدم.

- واقعا رها ازم خواست تا پیام به گل ها آب بدم، می خواست بره پیش دوستش. دوست نداشتم وقتی یهو اومدی تو، فکر دیگه ای در موردم بکنی، همین.

- تو گفتی و منم باور کردم.

بلند شدم و گفتم:

- جهنم که باور نکردی.

چند قدم که رفتم پایین مانتوم رو گرفتم. حس کردم کلافه اس، مثل آدمی که داره با خودش کلنجار می ره تا حرفش رو بزنه.

- چرا یاد گرفتی فقط فرار کنی؟

- از چی؟ از تو؟

- از خودت.

نیشخند زدم.

- نکنه من بودم که همه رو پیچوندم و فرار کردم، اونم به بهونه ی سفر کاری!؟

سرش رو تکون داد، ابروهاش گره خورده بود.

- منکرش نمی شم؛ اما تو باعث شدی تا فرار کنم. وقتی تو ویلا بهم گفتی که با یکی مثل رامتین هیچ فرقی ندارم، داغون شدم. همه ی عمر از

شخصیت مزخرف و کثیف رامتین متنفر بودم و با نفرت حرف زدم. اون وقت تو در عرض یک ثانیه به راحتی گذاشتیم کنارش. می دونی حتما

لازم نیست یکی بیاد و نصیحتت کنه، کتاب اخلاق بده دستت تا حفظش کنی، تهدیدت کنه، تعقیبت کنه. گاهی وقت ها تو اوج روزمرگی هات یه

اتفاق ساده می افته که حتی تا چند وقت بهش به چشم اتفاق نگاه نمی کنی؛ اما بعد از یه مدت تازه می فهمی که یه چیز ناآشنا تو رو تحت تاثیر

قرار داده، متحولت کرده. یکی اومده که با اطرافیان فرق داره، رفتارش، برخوردش، منشش، حتی خواسته ها و توقعاتش ساده تر از همه ی

دنیا و یک رنگ تر از همه ی آدم های دورنگیه که کنارتن. کم کم مشتاق می شی، دوست داری بیشتر ازش بدونی، دنبالش بری، بشناسیش،

بفهمیش، آرامشی رو که داره وارد زندگی خودت بکنی. منم وقتی تو رو دیدم از همون اولش متوجه شدم با دخترایی که همیشه جلوی چشم

بودن فرق داشتی. وقتی دیدم کار می کنی تا به مادر و خواهرت کمک کنی، از خودت و آیندت گذشتی تا خواهرت بره دانشگاه، اومدی دفتر تا

با همه ی غروری که داشتی بازم بخوای که برگردی سر کار، حاضر نشدی شخصیت مادرت رو بخاطر صاحبخونتون خرد کنی، فهمیدم که تکی.

شاید خیلی های دیگه باشن که مثل توئن، اما برای من جدید بودی. همه ی عمر کسایی رو می شناختم که تو ناز و نعمت بزرگ شدن، حتی

دست به سیاه و سفید نزدن تا لاک ناخنشون خراب نشه، با رانده ی شخصی این ور و اون ور رفتن. خیلی وقت ها بخاطر احساس پوچی که داشتن، غرورشون رو جلوی صد تا پسر خرد کردن. با این که همیشه تامین بودن؛ اما بازم چشمشون به دارایی طرف مقابلشون بود، به قیافه و فیزیک و چهره اشون نه بیشتر. وقتی فهمیدم که دختر عمم شدی، کشیدم عقب. مطمئن بودم که رنگ می بازی، توام خودت رو گم می کنی و می شی مثل همه ی دخترای خاندان ما. یادته اون روز تو خونتون بهت چی گفتم و تو چی جواب دادی؟ گفتم دوست دارم وقتی موقعیت عوض شد بینم خودت چقدر عوض می شی. جوابت قشنگ بود وقتی گفتم من گل کوزه گری نیستم که با هر دستی یه شکلی بگیرم، ما خیلی وقته تو تنور زندگی داغ شدیم و یه شکل و ثابت موندیم! راست بود، حقیقت داشت، تو عوض نشدی؛ اما ناخواسته منو عوض کردی. اون شب توی جشن حجاب داشتی، از همون اولش ثابت موندی، حتی یه بار هم توی خونه بی حجاب نبود. کسی که اعتقاد و ارزشش رو نگه داره، تحت هر شرایطی رو حرفش می مونه.

دوباره خیره شدیم به هم. من ایستاده بودم و اون نشسته بود. هنوزم گوشه ی مانتوم تو دستش بود، انگار منتظر بود تا واکنشم رو بعد از شنیدن صحبت هاش ببینه؛ اما وقتی دید عکس العملی نشون نمی دم ادامه داد:

- اوج تعجبم وقتی بود که از مامان شنیدم دست رد به سینه ی رامتین زدی. دلایلت رو از عمه شنیده بود و بهم گفت. اعتراف می کنم تو ویلا با خوردن اون اس ام اس در موردت بد قضاوت کردم؛ اما تازه می فهمم حکمت دعوای اون روزمون چی بود. هر دومون رسیدیم به جایی که باید می رسیدیم، مگه نه؟

نمی تونستم زیر سنگینی نگاهش بیشتر از این طاقت بیارم، داشت ازم اعتراف می گرفت. مانتوم رو کشیدم، دستش رو انداخت. شروع کردم قدم زدن. داشت پشت سرم راه می اومد.

- اون روز که دعوامون شد، قسم خوردم که دیگه دور سامی جون بودن این و اون رو خط بکشم، دلم آرامش می خواست. دوست داشتم یکی باشه که تو فکرم باشه، نه ده تا. یکی باشه که فکر و ذکرش خودم باشم و بس. اعصابم داغون بود که رفتم پیش مانی، ما هیچی از هم پنهون نداریم، همه چیز رو براش گفتم. خوشحال شد که تصمیم گرفتم عوض بشم، پیشنهاد داد که یه مدت چشم تو چشم تو نشم، گفت تو اون خونه نباشم بهتره. رفتم خونه خودم. یکی یکی همه ی گذشتم رو که نه؛ اما نقاط سیاهش رو حداقل کمرنگ کردم و ازشون دل کندم، سخت بود؛ اما شدنی بود! من مردونه پا گذاشتم توی جاده ای که خودت ناخواسته پیش روم گذاشتی کیانا. شاید اگر تو نمی اومدی تو زندگیم، هیچ وقت از این باتلاقی که توش بودم و خودمم خبر نداشتم بیرون نمی رفتم.

یاد خوابی که اون شب دیدم افتادم! ازم کمک خواست، تو باتلاق گیر کرده بود، من نجاتش دادم.

- تموم عمرم هیچ دختری رو به جز خواهرم فرنوش و رها دوست نداشتم، با هیچ دختری خیلی صمیمی نشدم و دل هیچ کسی رو نشکوندم. من فقط یه کم بازیگوش بودم. دلم نمی خواد دیگه از خونه فراری باشم. من خودم رو پیدا کردم، حالا با اطمینان در مورد خودم حرف می زنم، توام نمی تونی دیگه مخالفم باشی.

چقدر صداس تحکم داشت، واقعا مردتر از قبل شده بود! اگه چاره داشتم همون جا بهش می گفتم که با رفتنت منم دلتنگ شدم و تازه فهمیدم که چه حسی بهت دارم، عاشقت شدم و تو نگاهم رنگ عوض کردی؛ اما خب غرور دخترانه رو نمی شد به همین راحتی ها بشکنم! اونم در مقابل سامان.

- نمی خوای چیزی بگی؟

- چرا، هوا گرمه!

- خب؟

- هیچی دیگه، یه شربت خنک می چسبه.

- بعدش؟

- بعدش احتمالا نوبت دیزی خوردن میشه.

- کیانا!

با دادی که زد برگشتم، نافرمانی رفته بودم رو اعصابش.

- چته؟

زل زد به چشمم.

- بگو که توام عاشق شدی.

- مزخرف نگو سامان!

- نمی تونی منو بیچونی، بگو.

دلم می خواست حرف هاش رو باور کنم؛ اما هنوز ازش مطمئن نبودم، مخصوصا با چیزایی که دیده و شنیده بودم، اگه منو دوست داشت پس چرا عکس کیمیا تو لپ تاپش بود؟ چرا رفته بود اصفهان دیدن کیمیا؟! انگار متوجه شد که مرددم تا چیزی بپرسم.

- چی می خوای بگی؟

- تو که می گی صادق باش، چرا خودت صد بار رنگ عوض می کنی؟

- من؟

- تو کیمیا رو دوست داشتی، غیر از اینه؟

مثلا می خواستم بهش یه دستی بزنم! بعد از چند لحظه یهو رنگ نگاهش عوض شد. ترسیدم. دستش رو کرد توی موهایش و با ناراحتی سرش رو انداخت پایین.

- بهتره در مورد گذشته حرف نزنیم، مانی بیشتر و بهتر می تونه خوشبختش بکنه.

داشتم می مردم، باورم نمی شد.

- دوستش داشتی؟ سامان!

- حرف زدن چه فایده ای داره؟ وقتی فهمیدم که مانی عاشقه، خودم رو کشیدم کنار.

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا جیغ نکشم! اما نتونستم عصبانیت رو کنترل کنم و داد زدم:

- همین الان داشتی می گفتی که عوض شدی! می گفتی من بهت تلنگر زدم دوستم داری، چه جووری روت میشه بگی عاشق کیمیا بودی و بخاطر

مانی ولش کردی؟ هان؟ حتما اومدی سمت من چون خواهرشم، چون شبیهشم، واقعا که، برو سامان، دیگه هیچ وقت نمی خوام بینمت! من

احمقم؛ وگرنه همون وقتی که عکسش رو روی صفحه ی لپ تاپت دیدم باید همه چیز رو می فهمیدم، یا وقتی کیمیا گفت رفتی اصفهان دیدنش؛ اما فکر نمی کردم انقدر پست باشی و وقیح.

با شک گفت:

- ولی من عکس تو رو گذاشتم بک گراند لپ تاپ، نه کیمیا رو.

بازم جیغ زدم.

- اون عکس من نبود، کیمیا بود.

با دست کوبید روی پیشونیش.

- ای وای! به خدا شناختن عکستون دیگه خیلی سخته. فکر می کردم خودتی، حتما اشتباه شده. صبر کن ببینم! اصلا تو از کجا می دونی من...

اَه، همین جوری داشتم خودم رو لو می دادم، حالا فهمید که رفتم سر وقت وسایلم، با سرخوشی خندید.

- ها ها، می بینی؟ دیگه رسیدیم ته خط. همه جوهره دستمون واسه هم رو شد. از این جیغ جیغ کردنای توام که قشنگ معلومه دوستم داری، منم

که فقط می خواستم همین رو بفهمم، پس الکی کلاس نذار.

- آره جون خودت! برای چی رفته بودی اصفهان؟

پوفی کرد و دستش رو گذاشت پشت گردنش.

- تو تا کلا زیر زبون نکشی ول کن نیستیا! خب دلم برات تنگ شده بود، همون جاها بودیم، مانی خل پیشنهاد داد بریم دیدن کیمیا، گفت با تو

فرقی نداره.

- دروغ می گی، الان گفتم دوستش داری.

- به خدا راست می گم.

بازم شیطون شد. انگار خیالش از بابت من راحت شده بود.

- اصلا می خواستم عکس العمل تو رو ببینم که دیدم خانوم تابلو!

خونم به جوش اومده بود، دلم می خواست خفش کنم. خیلی غیر ارادی رفتم طرفش و با لژ سندلم محکم کوبیدم به ساق پاش.

- غلط کردی با من شوخی کردی.

فکر کنم خیلی دردش اومد؛ چون یه آخ بلند گفت و دوید سمتم.

- وحشی پام داغون شد.

یا خدا! حتما ناقصش کردم. منم شروع کردم دویدن، سایه ی نزدیکش رو می دیدم، تا زانو رفته بودم تو آب که سامان داد زد:

- کیانا نرو جلوتر، وایسا.

اصلا حواسم نبود توی دریام! یهو ترس افتاد به جونم، حس کردم زیر پام خالی شده و شروع کردم جیغ زدن. از بچگی از دریا می ترسیدم و

هیچ وقت توی آب نمی رفتم. رسید بهم و آستین مانتوم رو کشید، باهاش برگشتم عقب و همین که رسیدم به خشکی افتادم زمین و نفس راحت

کشیدم، سامانم نشست.

- وای... نزدیک بود... خفه بشم.

- آره نیست تا گردن تو دریا بودی، بخاطر همین نزدیک بود خفه بشی.

بعد از چند لحظه بلند شدم تا برم ویلا. سامان هنوز نشسته بود.

- کجا؟

- ویلا.

- جواب من چی شد؟

بی حوصله دستی تکون دادم و راه افتادم. بیچاره فهمید به این راحتی ها لو نمی دم چیزی رو که تو دلمه؛ بخاطر همین دیگه گیر نداد. دلم هنوز

لب دریا بود؛ اما عقلم داشت می بردم یه جایی دور از سامان.

تازه از حموم اومده بودم بیرون که کیمیا زنگ زد به گوشیم.

- کیانا چی کار می کنی؟

- هیچی، تو اتاقم، خوش می گذره، نمی خواید بیاید؟

- تو اصلا می دونستی امشب چه خبره؟

- نه!

- تولد آقاچونه.

- واقعا؟ تو از کجا می دونی؟

- رها میگه.

- آخه اون موقع ها که ثبت احوال مثل الان نبوده، همین جوری یه چیزی زدن، تاریخش الکیه بابا.

زد زیر خنده. رها گوشی رو گرفت.

- عزیزم مهم شناسنامه س که تاریخ امروز رو ثبت کرده، حالا تو نمی خوای برای بابابزرگت زحمت بکشی یه بحث جداس.

- من مخلصشم هستم؛ ولی کاش زودتر می گفتی اصلا آمادگی نداریم.

- ما از طرف تو براش کادو می خریم، غصه نخور، بعدا حساب می کنم باهات، دوبله.

- چی می خری مثلا؟

- نمی دونم والا، خودت یه نظری بده.

- اوم، عصا چطوره؟

_- تو باغ نیستی! اون عصایی که الان دستشه می دونی چقدر قیمیته؟ فکر کردی می دارش زمین از این عصا چوبی های مفتی که تو می خری

دستش می گیره؟

- نمی دونستم، خب یه پیپ براش بخر، خیلی با کلاس میشه.
- یا خدا! این از بیخ و بن مشکل داره. هنوز نیومده می خواد خان عموی ما رو معتاد کنه.
- برو بابا، اصلا خودت بگو چی خوبه؟
- والا تا جایی که من مطلعم، عمو جان عاشق مطالعه و این چیزاست.
- به به، چه فرهیخته؛ پس یه کتاب شعر بگیر.
- خسیس! آثار نفیس خوبه.
- می خوای شاهنامه بگیر، هم تو مشتری بشی، هم من.
- آفرین، زدی به هدف، هستم.
- جدی؟
- آره! فقط یه چیز دیگه؟
- چی؟
- به گوهر بگو کیک درست کنه.
- تو که خسیس تری، این همه قنادی، چرا گوهر به زحمت بیفته؟
- گلم، خان عمو به کیکی که روش پر از خامه س لب نمی زنه.
- باشه یه کاریش می کنم، شما به خریدتون برسید، راستی حواست به این مانی و کیمیا باشه ها؟!
- آی حسود! ایشا... تو و سامان!
- رها آخرش تو بیخودی آبروی منو می بری.
- باور کن فقط فردوسی حکیم نمی دونه که تو و پسر عمه ی من دلداده شدین.
- پس تو بهش بگو تفهیم بشه، کاری نداری؟
- کیکش خوشمزه باشه.
- خداحافظ!
- بای بای.
- حتی از فکر کردن به این که سامان دوستم داره، اونم فقط منو، لبخند دو متری می اومد روی لبم، مخصوصا با شنیدن اعترافات صبحش و تغییرات فاحشی که کرده بود. شاید به همین زودی ها اگه خدا می خواست منم به رویاهای تازه پر و بال گرفتم می رسیدم. رفتم تو آشپزخونه تا با تمام انرژی کیکی رو که خودم بلد بودم و خیلیم خوشمزه بود درست کنم. گوهر اگه دست تنها از پس نهار برمی اومد باید خدا رو شکر می کردیم. همون جویری که آرد و شکر رو از توی کابینت ها در می آوردم زیر لب برای خودم شعر می خوندم.
- "احساسی که به تو دارم به هیچ کسی نداشتم
من اسم این حال دلو عاشق شدن گذاشتم."

در کابینت رو بستم، یکی دیگه بقیه ی شعر رو خوند.

"این اولین باره دلم داره میگه آره دوستت داره گرفتاره

بگو آره به بیچاره دوستت داره با یه قلب تیکه پاره"

چه صدای قشنگی هم داشت. رو به روم ایستاده بود با یه شاخه گل رز قرمز و یه لیخنه پهن، نتونستم منم لیخنه نزنم.

- از تو حیاط چیدی، نه؟

- آره، برای توئه.

- ولخرجی کردی!

- بوی بهار می ده.

- عجب!

- نمی گیریش؟

چه صحنه ی رمانتیکی! با یه مرسی گل رو ازش گرفتم و بو کردم، جدا بوی بهار می داد. گذاشتمش توی لیوان آبی که رو میز بود.

- ناهار می پزی؟

- نه! می خوام کیک درست کنم.

- مگه بلدی؟

- بله، از نوع خوشمزش.

نشست روی صندلی.

- به به، چه کدبانو، فکر نمی کردم در این حد هنرمند باشی.

- اسمش رو که همیشه گذاشت هنر، بالاخره هر دختری یه چیزایی باید بلد باشه دیگه.

- می دونستی تو خیلی اخلاق های خوب داری؟

داشتم آرد رو پیمانه می کردم.

- مثلاً؟

- یکی این که خیلی متواضعی.

- دیگه؟

- دست فرمونت خوبه، مهربونی، دلسوزی، برخلاف ظاهر شیطونت آرامش داری، صبوری، مستقلی.

- خب دیگه ادامه نده، خجالت زده می شم.

- خجالتتم قشنگه.

بحث رو عوض کردم.

- راستی می دونستی امشب تولد آقاچونه؟

- آره، می دونم.

- پس چرا نرفتی با بچه ها کادو بخری؟

- من قبلا خریدم.

- چه اکتیو!

از توی یخچال ظرف تخم مرغ رو آوردم بیرون.

- کمک نمی خوای؟

- به شخصیت تو همین همیشه دست به چیزی بزنی؟

داشتم بهش تیکه می انداختم. خیلی عادی گفت:

- نه، اتفاقا در حال اصلاح خودمم، خونم رو هم چند روز پیش به تنه تمیز کردم.

- آفرین! پس حسابی تغییر کردی.

- بله، شما باور نداری.

- بیا، زرده و سفیده هاش رو از هم جدا کن تا من به کار دیگه بکنم.

- این که خیلی سخته!

- مطمئنی که جنم کار کردن داری؟

چشم غره ای رفت و کاسه ها رو کشید جلوش. بالاخره بعد از کلی گشت زدن تونستم وانیل رو پیدا کنم.

- کیانا؟

- هوم؟

- این چه طرز جواب دادنه؟

- خب بله؟

- بگو جانم.

کجکی نگاهش کردم. خندید.

- به سوال پپرسم؟

- پپرس.

- زنم می شی؟

با تعجب سرم رو آوردم بالا و ناباور خیره شدم به صورتش. واقعا جدی بود! خجالت کشیدم، سرخ شدم، چقدر بی فکره. با پرویی زل زده بود

به چشم هام و انگار می خواست همین الان جواب بگیره. نتونستم طاقت بیارم، سریع برگشتم و در یخچال رو بی هدف باز کردم. در واقع تو

یخچال سنگر گرفتم.

- چرا باز فرار کردی؟ مثلا الان تو اون یخچال چی می خوای؟

لبم رو گاز گرفتم و با صدایی که می لرزید گفتم:

- کسی فرار نکرد! می خواستم... می خواستم...

چشم افتاد به خامه کاکائویی. داشت چشمک می زد، خدایا شکرت. برداشتمش و مثل کسی که به مدال طلا رسیده آوردمش بالا.

- می خواستم این رو بردارم، کیک رو خوشمزه می کنه.

زد زیر خنده.

- به چی می خندی؟

- این که واقعا خجالتی شدی.

حس می کردم هوای آشپزخونه سنگین شده، پنجره رو باز کردم و رفتم سراغ مواد اولیم. چند وقت بود که منتظر همچین روزی بودم؛ ولی حالا

که سامان رو در روم داشت خواستگاری می کرد دلم می خواست فرار کنم. شاید چون هیچ وقت حدس نمی زدم انقدر رک و بی پرده حرفش

رو بزنه. انقدر حواسم پرت بود که اصلا نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم.

- بفرمایید، اینم از تخم مرغ ها.

عجیب بود که سامان صبور شده بود! آرد رو می ریختم روی زرده و سامان همش می زد.

- مگه دیگه حلیمه؟ آروم هم بزن پفش می خوابه ها.

- کاش انقدر که به فکر پف کردن شیرینیت هستی، به فکر غرور بر باد رفته ی من بودی.

- مگه به باد رفت؟

- بله! در حال حاضر.

- به من چه؟

خامه کاکائویی رو ریختم توی مواد. خامش کم بود، آقاجون اصلا متوجه هم نمی شد.

- من بخاطر تو خیلی با خودم جنگیدم کیانا، الانم دارم با غرورم می جنگم؛ چون توی عاشقی مغرور بودن معنا نداره ، حداقل بیش از حدش

نداره، پس توام به کم مثل من باش و جوابم رو بده. بچه که نیستی، دارم ازت خواستگاری می کنم!

خیلی بی فکر مثل همیشه گفتم:

- من شرط و شروط زیاد دارم.

- هر چی باشه قبوله.

ظرف رو از زیر دستش کشیدم و به نج بلند گفتم:

- نشد! مرد نباید نشنیده رو هوا شرط قبول کنه. میشه قصه ی مسابقه ی اون دفعه که پرادوی دو درت رو دو دره کردی.

خندید.

- اون دفعه فرق داشت، شرایط مثل حالا حساس نبود. بحث فقط رو کم کنی بود.

- اگه شرطم سخت باشه؟

- بازم قبوله.

قالب رو چرب کردم و مایه رو ریختم توش.

- برام مهمه صداقت داشته باشی، وفادار باشی، خدا رو بشناسی، به وقتش دست دیگران رو بگیری و کسی رو به هیچ قیمتی زمین نزنی، زیر قول

و قرارهات نزنی و تا تهش مرد باشی!

یک رو گذاشتم توی فر، سامان با خوشحالی در فر رو بست و درجش رو تا ته پیچوند.

- تا تهش هستم، مرد و مردونه.

خندم گرفتم، درجه رو تنظیم کردم و گفتم:

- این جوری که به ته نرسیده می سوزیم.

اونم خندید.

- کیانا؟

هیچ وقت انقدر با احساس صدام نزده بود. چشمم به شیشه ی فر رو به رو بود، سرش رو آورد کنارم و اونم به شیشه نگاه کرد.

- دوستت دارم.

پر از مهر بود صورتم، وقتی جوابش رو فقط با لبخندی که توی تصویر بخار گرفته ی فر معلوم بود دادم. کی فکرش رو می کرد سرنوشت ما دو

تا که از روز اول مثل کارد و پنیر بودیم حالا این جوری و انقدر عاشقانه رقم بخوره؟ توی آشپزخونه و مشغول آشپزی، سامان به ساده ترین

شکل ممکن ازم خواستگاری کرد و حرف دلش رو زد و اونم کیک شد خوشمزه ترین و خوش طعم ترین کیک عمرمون. وقتی همه از عطر و

طعمش تعریف می کردن فقط من و سامان خبر داشتیم که این کیک طعم و عطر عشق می ده، نه چیز دیگه ای. تاریخ تولد آقاجون شد روزی

که قرار داد عشق ما توش ثبت شد، نه توی ثبت احوال، توی ذهن و دلمون. گاهی وقت ها درست جایی که حس می کنی رسیدی ته خط و هیچ

دستی نیست که کمکت کنه و هیچ تکیه گاهی نداری که پشتوانت باشه، خدا جوری کارهات رو راست و ریست می کنه و کسایی رو می فرسته

توی زندگی که حتی تو باورت هم نمی گنجه؛ مثل زندگی پر از پیچ و خم ما که هرگز حتی حدس نمی زدیم با یه اتفاق و یه پیشنهاد ساده ی

کاری برسه به جایی که حالا توش بودیم. مال و مکنت خانوادگی خیلی مهم نبود؛ بلکه چهره ی شاد مامان و کیمیا و آقاجون، خانواده ی جمع و

جوری که حالا داشتیم و دور هم بودنمون ارزشش از همه چیز بالاتر بود و من بخاطر همه ی نعمت های امروزم شکرگزار خدا بودم. اون شب

وقتی آقاجون به اجبار رها می خواست شمع ها رو فوت کنه، به جاش من بودم که چشم هام رو بستم و آرزو کردم از ته دل. هم خوشبختی خودم

رو و هم خانوادم رو. وقتی چشم باز کردم، طرح لبخند سامان شد اولین نوید خوشبختی که شاید در راه بود، به همین زودی ها.

پایان

patrishiya

92/2/27

تاریخ انتشار: مرداد 92

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

